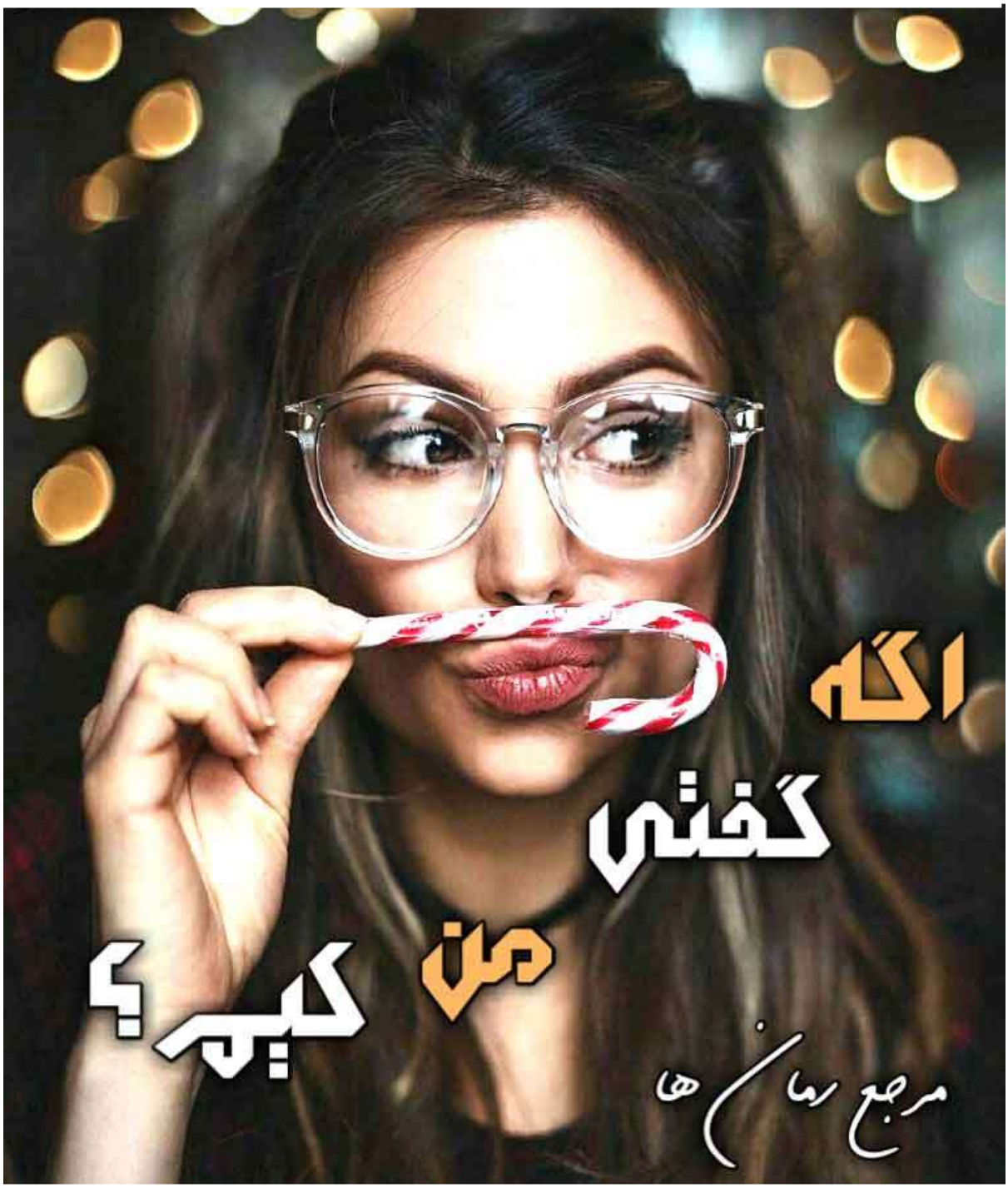

اگه
گفتی
من
کیم؟
مرجع رمان ها

نام کتاب : اگه گفتی من کیم؟

نویسنده : خیر ندیده



به نام خدا

نام کتاب : اگه گفتی من کی ام؟
نویسنده : خیر ندیده

بهار راد بیست و یک ساله، لیسانس معماری، تنها فرزند آرمین راد هستم. برعکس کسایی که می گن تک فرزندا البته بلانسبتا لوسن، تنها خصوصیتی که ندارم همینه. یه روز جدیم یه روز شوخم، یه روز آرومم یه روز سگم، گلم، خانومم، خلاصه خودمم نمی دونم واقعاً کی هستم. تا دلتون بخواد دوست و رفیق دارم ولی با هیچ کس صمیمی نیستم.

هشت ساله ورزشکارِ رزمیم در حد تیم ملی.

کسی جرات نداره نگاه چپ بهم کنه. جالب این جاست که پدر و مادرم خبر ندارن رزمی کارم. همیشه به بهونه ی کلاسای شنا یه پام تو کلاسای تکواندو، کاراته، کنگ فو و هر چی دلتون بخواد، بود. عاشق رقصیدنم. همه جورشم بلدم از جوادی بگیر تا هیپ هاپ.

صدای آهنگ که بیاد از خود بی خودم.

قیافم هم ابروهای هشتی خیلی مشکی، چشمای قهوه ای روشن که دم به دقیقه رنگش عوض میشه، بینی هم خدادادی عملیه و لبای متوسط.

همه از قیافم تعریف می کنن. به نظر خودم که معمولیم.

از قشر متوسط رو به بالای جامعه هستیم و یه جورایی دستمون به دهنمون می رسه.

خونمون ولنجکه و یه خونه ی دوبلکس سیصد متری که به گرد پای عموها و داییم نمی رسه.

دو تا عموی با حال دارم به اسم فرشاد و مهرشاد که دوقلو هستن و سی و دو سالشونه و متاهلن. عمو فرشاد یه دختر دو ساله به اسم پارمیس داره، مهرشادم یه ساله ازدواج کرده، بچه می خواد چی کار.

یه دایی بیست و هشت ساله هم دارم، میثم. بچم تازه داماده، سه ماهه که مزدوج شده.

همیشه میگن هر که از هر چیز بدش آید سرش آید، نُقلِ منه!

دوست ندارم ازدواج کنم. نه به خاطر این که بگم می خوام مستقل باشم، ازدواج زندگی رو از آدم می گیره یا خیلی دلیلای الکی دیگه. دوست ندارم ازدواج کنم چون:

یک – به خاطر آشپزی؛ بلدم ولی اصلا اعصابش رو ندارم.

دو – کارای خونه؛ متنفرم ازش.

سه – نصف بیشتر روزم تو باشگاهم؛ دیگه شوهر، منو کی ببینه؟ کی بریم بیرون؟ خرید، سیتی صفا.

پس ازدواج برام معنی نمی ده. کسی هم مغز خر نخورده بیاد منو بگیره.

نمی دونم چرا این بابا بزرگ پدریم، گیر داده ما رو زود شوهر بده.

انگار می خواد تلافی دخترِ نداشتش رو سر من در بیاره. دو روز پیش زنگ زده واسه خودش سر خود، خیلی شیک میگه جمعه جایی قرار نذارین، خانواده ی دوستم برانوش می خوان بیان خواستگاری بهار.

این وسط منم که سیرابی! آدمم حساب نکردن.

فردام قرار که تشریف بیارن. یه بلایی سرش بیارم!

ساعت هشت و نیم شب اومدم خونه. بابامم هنوز نیومده بود.

خونه هم ماشالاش باشه از تمیزی برق می زد. بله دیگه ناسلامتی شوورم داره می یاد.

پاتوق اصلی مامانم پای تلفنه. از در که وارد شدم دیدم بلـــــــــــه، خانوم کجاست؟

–سلام عشقم! تلفن سوخت، یه ذره نفس بکش هوا کم نیاری؟

مامان – عزیزم گوشی دستت.

دستشو گذاشت رو دهنه ی گوشی. یه نگاه خبیثانه بهم کرد:

– سلام و درد. صداتو بیار پایین. مهناز _دوست مامانم_ می شنوه. صدا که نیست انگار سیستم ماشین رو حنجره اش بستن.

– خو تن صدام بالاس، مگه دسته منه؟

سریع رفتم تو اتاقم. لباسام رو عوض کردم. اومدم تو حال رو کاناپه دراز کشیدم. کنترل تی وی رو برداشتم و شروع کردم به زیر و رو کردن ماهواره.

بعد نیم ساعت مامان رضایت داد و تلفن رو قطع کرد.

– خب چه خبرا؟ مهنازی خوب بود؟

مامان – ده دفعه گفتم نگو مهنازی. مگه هم سنته که این جوری صداش می کنی؟

– اون خودش حرفی نمی زنه، شما جاش ناراحت می شی؟ حالا مگه چی گفتم؟

مامان – یه خاله مهنازی، مهناز جونی، جهنم و ضرر مهناز خانومی! والا کشمشم دم داره.

– باشه بابا دیگه نمی گم. گاهی یه گیرای بنی اسراییلی می دی که شک می کنم واقعا فقط نوزده سال ازم بزرگ تری. این افکار بزرگونت منو کشته.

مابین کل کلای ما، یک آهنگ شاد قر دار پخش شد. منم بی جنبه!

مامان داشت می رفت WC.

طبق عادت خودم و از رو کاناپه انداختم زمین و یه جیغ زدم.

– مـــــــامـــــــان.

طفلی چنان از جاش پرید که دلم براش سوخت.

مامان – وای خدا مرگم نـــــــــده، چی شد؟

– هـــــــان؟ هیچی، خواستم بگم تو دست بزن و من برقصم.

قیافم رو مظلوم کردم و سرمو انداختم پایین.

مامان – ای درد نگیری بچه، منو کشتی تو.

سریع اومد سمتم. گفتم الانه که بکوبه تو گوشم. به فاصله ی یه قدمیم وایساد و شروع کرد به رقصیدن.

– عاشقه این آهنگم. یالا دست بزن برا مادرت، دارم می رقصم.

خندم گرفته بود. منم کم نیاوردم و پا به پاش رقصیدم.

– هه! فکر کردی وایمیستم و نگات می کنم؟

از شانس ما سه تا آهنگ شاد، پشت سر هم پخش شد. آهنگ آخرم رفتیم تو کار جوادی. مامانم کلیپس موهاش رو باز کرد:

مامان – به قول خردادیان باید از موهات استفاده کنی. موهات باید وحشی باشه.

هی موهاش رو تکون می داد و جوادی می اومد. حالا نه من ول کن بودم نه مامان. اون قدر تو حال خودمون بودیم که صدای در اتاق رو نشنیدیم و یه دفعه صدای شلیک خنده رفت هوا. برگشتیم و دیدیم بابا و دایی میثم دارن هر هر به ریش ما می خندن.

بابا – ماشاا... عزیزم رو نمی کردی، حالا چرا انقدر مهوش پریوش می رقصیدی؟

منظورش از مهوش پریوش، همون جوادی خودمونه.

مامان – اِ شما کی اومدین؟ همون بهتر که اومدین! این بهار ذلیل نشده دست منو به زور گرفته، می گه باید بیای باهام برقصی. خب بـــــــــــچمه می تونم دلشو بشکنم؟

یه تای ابرومو دادم بالا.

– آره خب، من بودم مو باید وحشی باشه و اینا؟

مامان آروم جوری که فقط خودم بشنوم:

– تو خفه لطفا!

خیر سرمون یکی یه دونه هستیم؛ عوض این که قربون صدقم برن، اساسی قهویم می کنن.

میثم – بهاری تو استخون تو بدنت نیست؟ چه جوری همه جا رو با هم تکون می دی؟ ما تو خانواده رقاص نداشتیمـــــا.

– وقتی آدمو جو بگیره، دیگه گرفته، کاریش هم نمی شه کرد.

مامان – حالا چرا وایسادین؟ بیاین بشینین.

میثم – نه باید برم. اومدم یه سری مدارک از آرمین بگیرم. سیما –خانومش– منتظره.

راستی بابام و میثم با هم شریکن؛ مهندسی هستن واسه خودشون!

مامان – خب برو دنبالش شام بیاین این جا.

میثم – قربونت، تعارف که نداریم.

– راست میگه، سر و ته این بچه رو بزنی این جاست.

میثم – من می یام که دلت زیاد برام تنگ نشه، بـــــــد می کنم به فکرتم؟

– نه عزیزم قدمت رو چشم.

میثم – چشـــــت در آد!

– جـــــــــــان؟

میثم – هـــــــان! منظورم این که خدا چشمتو نگه داره.

بعد رفتن داییم تا شامو زدیم و یکمم من چرت و پرت بلغور کردم و مامان و بابا کل کل کردن، وقتو گذروندیم و شب به خیر گفتم و مسواک و لالا.

سه صبح با صدای زنگ گوشیم که صدای جیغ زدن بود، از جا پریدم. بدون این که شماره رو نگاه کنم:

– هـــــــــان؟

میثم – هان چیه؟ سلام بلد نیستی؟

یه دفعه هول کردم و از تخت پرت شدم پایین.

– چی شده؟ سلام، سیما طوریش شده؟

میثم – نه بابا، زنگ زدم حالتو بپرسم. خوب چه خبر؟ چی کارا می کنی؟

– یعنی خدایی دیگه وقت نبود؟ زَهرم ریخت پسر. کم مونده بود سکته رو بزنم.

میثم – حالا که سالمی، خب تعریف کن.

– از کجا؟

میثم – حالا هر جا، حرف بزن بیکار نباشی.

– حوصله داریا، منو این موقع بیدار کردی حرف بزنیم؟

میثم – اِ خواب بودی؟ یعنی الان خواب از سرت پریده؟

– ای بگی نگی، حالا چی کار داشتی؟

میثم – هیچی عزیزم. زنگ زدم حالتو بگیرم، اِ یعنی حالتو بپرسم که می بینم زنده ای. خب برو بخواب و وقتمو نگیر، کاری نداری؟

– واقعا دلم به حال اون سیمای بیچاره می سوزه؛ چه جوری تحملت می کنه؟

میثم – سیما که مشکلی نداره. بیچاره اون شوهرته. هر چند می دونم کسی مغز خر نخورده بیاد تو رو بگیره.

– اِ میثـــــــــم!

میثم – میثم و درد! مگه دروغ میگم؟ این خواستگار رو رد نکنیا. طرف خرمایه س. خوراک خودته.

– خب می یام تو رو می گیرم، چرا برم سمت غریبه؟

میثم – چی؟ یعنی من خرم!؟

– هـــــــــان؟! نه دایی جون من کی این حرفو زدم؟

میثم – آره دیگه، دو روز ولت کردم، ادب از یادت رفته.

– اشتباه نمی کنی؟ چند ساعت پیش این جا بودیا؟ توجه کردی من و تو همه چیمون به هم می خوره اِلا دایی و خواهر زاده.

میثم – خیلی دلتم بخواد دایی به این جیگری داشته باشی. از سرتم زیادم، ولی چه می شه کرد؟

– تو که راست میگی. زنگ زدی با من کل کل کنی؟ اصلا سیما کجاست؟

میثم – رفته خونه ی باباش.

– اِ چرا؟

میثم – داییت رو دست کم نگیر. یکم ادبش کردم بعد فرستادمش خونه ی باباش.

– حالا مطمئنی؟ می خوای بهش زنگ بزنم؟

میثم – اِ بچه شوخی سرت نمی شه؟ زنگ نزنیا، مادر زنم حالش بد بود. امشبو اون جا موند.

– آهان، حالا شد. می دونم از این جراتا نداری.

میثم – کمتر حرف بزن، برو بخواب.

– باشه، فعلا سحر بخیر!

میثم – زرشک! خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. خیلی تشنم بود. پا شدم برم آب بخورم. مابین اتاق مامانم اینا بودم که برقا رفت. چشمم که نمی دید، پایین هم نمی شد برم، ناخودآگاه دستمو بردم رو در اتاق خواب مامان اینا. در رو که باز کردم، جیغ مامانم رفت هوا.

– نترس بابا منم.

مامان با ترس – دخترم نیا تو؛ این جا به هم ریخته س. می خوری زمین.

جـــــــــــــان، دخترم؟ معلوم نیست چی کار می کردن که...

داشتم منفجر می شدم از خنده. خودمو کنترل کردم.

– منظورت از دخترم همون دخ خرمه؟ ببخشید بد موقع مزاحم شدم، راحت باشین.

در رو بستم و آروم آروم اومدم تو اتاقم و خودمو تخلیه کردم از خنده. ساعت چنده؟ اینام بیکارن ها. بی خیال آب شدم و خوابیدم.

اما چه خوابیدنی؛ ساعت نه صبح با زور کتک و لگد پرونی دو تا عموهام از خواب بیدار شدم.

– من واقعا موندم حیرون؛ بابا عموهای گلم کم تحویل بگیرین! همین برخوردای فیزیکی رو دارین که آدم شوهر گیرش نمی یاد.

مهرشاد – عروس خانم پاشو که عین خرس خوابیدی، دیگه بسه.

– جـــــــــــــان؟

مهرشاد – پاشو جوجه، اگه زیادی بخوابی صورتت پف می کنه، طرف راه اومده رو برگشته با این قیافت.

– بـــــــــــــه همگی شاد با فرشاد _ آرمین نصرتی پروداکشن؛ از کی تا حالا تغییر جنسیت دادین مثل خانوما سراغ پوست و مو و مامانم اینا؟ شما همین جوریم جیگرین.

فرشاد – آره راست می گی؛ من زود حیف شدم. حالا اگه تو دوستات چند تا داف آس داری، معرفی کن تا ببینیم خدا چی می خواد.

_ Ok، با هم فکری فریبا _زنش_ یه آســـــــــش رو می خـــــــــــرم برات!

مهرشاد – نه گلم، این هنوز نزده می رقصه. این رو وللش ما رو دریاب.

– من که دارم شوهر می کنم سرم شلوغ می شه، آبی هم ازم گرم نمیشه. اما ماموریتم رو می سپارم به زناتون.

مهرشاد – نه دیگه، اونا دورا دورم لطفشون شامل حال ما هست بیشتر از این تو زحمتشون نندار.

– آره خب معلومه، حالا اجازه هست برم یه دوش بگیرم؟ شدم عینهو اقدس هَپَل.

فرشاد – اینو که راست گفتی، از وجناتت پیداس.

– اِ عمو! اصلا شما این جا چی کار می کنین؟

فرشاد – مامور شدیم نذاریم مثل سری های قبل بپیچونی.

– باشه بهش می گم. حالا تا جیغم در نیومده با زبون خوش برین بیرون.

هیچ راه فراری نداشتم. از طرفی هم این بابا بزرگم سه پیچ شده، حالا هر چی! به من میگن بهار البته گاهی هم سگ پاچه گیر، خیلی هم ارادت داشته باشن دلقک.

ظهر مامان ناهار لوبیا پلو درست کرده بود. دور از چشم بقیه خودمو با سیر ترشی خفه کردم. دور و بَرِ مسواک و آدامسم که عمرا. سمت هیچ کس هم آفتابی نشدم. تا لحظه ی آخر تو اتاقم بودم. جز سه بار که مهرشاد همش در اتاقمو زد و هی می گفت داری چه غلطی می کنی و منم همش می پیچوندمش.

– لباس تنم نیست.

– دارم مو اتو می کنم.

–اِ دارم آرایش می کنم.

تیپم خدای خز بازی! یه سارافون لی که روش دو تا جیب می خورد. البته یه وَرش پاره بود. زیرشم با بلیز آستین دار گل گلی مامان دوز و شلوار گشاد سرخابی؛ آبیِ خفنا و یه روسری گل دار زرد جیغ که بدتر از همه بود. انگار سیصد دفعه شستیش؛ همون فسیل.

آرایشمم رژ کالباسی. لپامم دایره ای قرمز کردم. یه عینک ته استکانی ذره بینی برا موارد اضطراری خریده بودم که امشبم به کارم می یاد. کفش پاشنه ده سانتی مشکی سرخابی دوستم آرزو که ازش قرض کردم رو پوشیدم، تازه یکمم گشاده. منو چه به این غلطا؟ با سه سانتم می لنگم چه برسه به ده سانتی!

طرفای ساعت هفت و نیم، زنگ خونه به صدا در اومد. از پنجره دیدم یه ایل آدم دارن می یان. جانِ خودم بالای ده تا بودن. آخه برا دفعه اول این همه آدم؟ باز صدا در اتاقم اومد.

مامان – بهار چرا در رو بستی؟ بیا اومدن، باز کن در رو.

– اومدم مامان، فقط موندم کت شلوار قهوه ای رو بپوشم یا کت دامن سفید مشکیه؟

آره ارواح عمه ی نداشتم.

مامان – کت و دامن رو بپوش. اون خیلی بهت می یاد.

– سگ در صد.

مامان – چـــــی میگی؟ بلندتر بگو.

– میگم برو، اومدم.

مثل بچه ی آدم رفتم پایین. انگار شاخ شمشاد هنوز تو نیومده بود. اوف، خانواده ی خودمم که همه هستن. بدون این که کسی منو ببینه، بی سر و صدا رفتم جلوی در تا پسره از تیپم فیض ببره. اما تا در رو باز کردم چشمام شش تا شد. جفتمون زل زده بودیم به هم، حتی پلک هم نمی زدیم. چند دقیقه گذشت که مهرشاد اومد دم در. پشتم بهش بود، قیافه ی پسره هم تو دید نبود.

مهرشاد – اِ شما این جایین؟ چرا نمی یاین تو؟

سریع به خودم اومدم و رفتم کنار. تا مهرشاد ما رو دید چشماش داشت از کاسه در می اومد. خندم گرفته بود. خیلی ریلکس:

– بفرمایین داخل، خیلی خوش اومدین.

پسره – سلام، حال شما؟ شرمنده مزاحم شدم.

– اختیار دارین! بفرمایین خواهش می کنم. اِ عمو جان برو کنار ایشون می خوان رد شن.

مهرشاد عین آدمای مات زده خودش رو کشید کنار و فقط به یه بفرمایید اکتفا کرد. آخه قیافه ی پسره خیلی داغون بود. اونم یه عینک عین من زده بود، دندوناشم سیاه که با لبخندش تو چشم بود. جای عطرم بو حشره کش می داد. تا وارد اتاق شد، چنان بوی جورابش همه جا رو گرفت که داشتم بالا می آوردم. برای این که از طرف مهرشاد مواخذه نشم، سریع دنبال پسره راه افتادم. تا وارد شدیم، خانواده ها با دیدنمون عین برق از جاشون بلند شدن. حتما با خودشون می گن خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده؛ چی می خواستیم، چی شد. صدا از کسی در نمی اومد. آخر خودم دست به کار شدم.

– سلام، خواهش می کنم بفرمایید. چرا ایستادین؟ دیگه بیشتر از این شرمندمون نکنین.

بعد سلام و احوال پرسی، اگه به همشون کارد می زدی خونشون در نمی اومد. حتما توقع داشتن دختر شاه پریون عروسشون شه. دو تا پدر بزرگا، فقط تو این جمع عین خیالشون نبود. یعنی خدایی من هم سطح اینم؟ آقا جون واقعا چه فکری با خودش کرده. کم کم همگی شروع کردن با هم دیگه حرف زدن. بعد کلی بخور بخور و تعارف تیکه پاره کردن، بحث رسید به ما دو تا. علی آقا، پدر بزرگ پسر:

– اگه اجازه بدین این دو تا برن با هم اول حرف بزنن تا ببینیم خدا چی می خواد.

همه تایید کردن.

فرشاد – بله بالاخره این دو تا می خوان یه عمر با هم زیر یه سقف زندگی کنن. پا شو عمو جون، پا شو با هم برین زِراتون رو بزنین.

جمع ساکت بود. داشتم منفجر می شدم از خنده. اول میثم بعدش مهرشاد شروع کردن قهقه خندیدن. کم کم بقیه. عجب سوتی با حالی، زر زر؟ بیچاره فرشاد از خجالت سرخ شده بود.

بابا – پاشو دخترم.

یاد دیشب مامانم افتادم.

– پرهام جان رو راهنمایی کن اتاقت.

اِ پس اسمش پرهامه.

از جام بلند شدم. پرهام هم اومد دنبالم. هنوز شش قدم نرفته بودم که پام گیر کرد لبه ی فرش و نزدیک بود با مخ بخورم زمین. ولی سریع خودمو کوبیدم تو دیوار نزدیکم و یه لنگه کفشمم پرت شد بغل فرشاد. یاد یه جکی افتادم. یه بنده خدایی داشته تو خیابون راه می رفته، چند تا دختر می بینه و حواسش پرت می شه. پاش گیر می کنه لب جوب و می خوره زمین. برای این که ضایع نشه یه دست و یه پاشو می گیره بالا و می گه حـــــــــرکتو داشتین؟

منم ناخودآگاه رو به همه گفتم:

– هـــــــــــه، حرکتو داشتین؟

همه لبشون رو می جوییدن که نخندن. مامانم از عصبانیت بنفش شده بود. خب پام گیر کرد. کفش هم گشاد بود، تقصیره منه؟ این پسره ی ایکبیری هم نیشش تا بناگوش باز بود. سرشو انداخته بود پایین و به ریش نداشته ی من می خندید. دارم برات سیرابی! کفشمو برداشتم پوشیدم و با هم رفتیم سمت اتاقم. تا در رو باز کردم، گرخـــــــــــیدم. لباس زیرمو پهن کرده بودم رو شوفاژ خشک شه. ولی یادم رفته بود بردارم. بدون این که برگردم به پرهام نگاه کنم، سریع رفتم برشون داشتم و پشت دستم قایم کردم.

پرهام – چیزی پشت سرتون قایم کردین؟

بازم این نیشش باز بود. عوضی حتما دیده.

– نه اصلا، بشینین دیگه.

پرهام – چرا قایم کردی، دستتو ببینم؟

عجب پررویی بودا.

– به شما چه ربطی داره؟ اگه می خواستم، نشون می دادم دیگه.

داشت می اومد جلو و من می رفتم عقب.

پرهام – حتما باید به زور ببینم چی دستته؟

رسیده بودم دم پنجره ی اتاقم که خوشبختانه درش نیمه باز بود. به سرعت نور چیزای ناموسیمو پرت کردم بیرون و درم سریع بستم.

– اینم دستم، چیزی واسه دیدن نیست. بهتر نیست بشینیم صحبت کنیم؟

یه پوزخند مسخره زد که می خواستم چشماشو در بیارم.

پرهام – حرف؟ مگه حرف زدنم بلدی کوچولو؟

شیطونه می گه براش سک و صورت نذارما. آخه بدبخت اگه یه فوتت کنم که مُردی. داشت می رفت سمتِ میز لب تابم. سریع رفتم نشستم رو صندلی. مجبور شد بره سمت تختم. دولا شد بشینه که در به ضرب باز شد و میثم پرید تو و جفتمون از جا پریدیم.

میثم – این جـــــــــا چه خبره؟

– چی شده دایی؟ چرا این جوری می کنی؟

به جفتمون نگاه کرد.

میثم – پس اون که از پنجره ...

وای نه، بدبختی از این بیشتر؟ دیگه آبرویی برام نمونده بود.

– دایی یه دقیقه بیا بیرون.

با هم اومدیم بیرون. مجبوری توضیح دادم چی شده. فقط نگفتم طرف گیر داده چی دستته و می خوام ببینم. وقتی خیالش راحت شد گفت:

– رفتم حیاط با تل حرفم بزنم، دیدم یه چی پرت شد رو کلم.

خندید:

– که دیدم بله دیگه ...

کلی هم مسخرم کرد. اومد تو اتاق و از پرهام عذرخواهی کرد که مزاحم شده.

میثم – پرهام جان بشین، راحت باش من رفتم.

همین که دایی اومد پاشو از در بذاره بیرون، پرهام نشست و یه صدای کاملا بی تربیتی تو فضا پیچید. میثم برگشت و دهنش باز مونده بود. پرهامم رنگ به رو نداشت. منم هی می خندیدم و کلم رو با تاسف تکون می دادم. پرهام هم هل شد:

پرهام – به جون خودم من نبـــــــودم.

میثم فهمید کار منه، اونم دسته کمی از من نداشت. خندش رو نگه داشت و سریع رفت بیرون که خودشو راحت کنه و پرهام پتو رو بالا زد و فهمید که چه بلایی سرش آوردم. با چند قدم بلند خودشو رسوند به من. چنان از جام پریدم که صندلی پرت شد زمین. تا اومدم به خودم بجنبم دستامو گرفت و کوبیدم به دیوار؛ وحشیه دیگه!

– هـــــــــوی چـــــــــته؟

صورتشو آورد نزدیک صورتم و با حرص:

پرهام – دختره ی زبون نفهم، انگار خیلی دوست داری با اعصاب من بازی کنی؟ اما با دم شیر بازی نکن چون برات گرون تموم میشه.

عینکمو از چشمام برداشت و یکم عینکشو کشید پایین و زل زده بود تو چشمام. عجب چشمای طوسی جیگری داشتا. ایـــــــول هیکل. تابلو بود ورزشکاره. اما قیافش با عینک خیلی ضایعه. عیب نداره می گم چشمشو عمل کنه و لنز بذاره. دندوناشم درست می کنیم.

اَه چی دارم می گم. اوه اوه، اوضاع داره ناموسی میشه. چشاش داره هی می یاد پایین. دیـــــــــــگه چی؟

دهنمو باز کردم و تو صورتش ها کردم.

–بلـــــــــــــه هر چـــــــی شما بگـــــــــین. ها ها ها ها.

بسشه، یعنی خفه شد؟

سریع ازم فاصله گرفت. با تعجب نگام کرد و یه خنده ی موزماری هم کرد.

پرهام – انگار نمی خوایم حرف بزنیم. پس بهتره بریم پایین وقتِ دیگرانم نگیریم.

زیر لبی گفتم:

– گمشو نکبت، شَرِت هم کم.

پرهام یه تای ابروش رو داد بالا:

– چیزی گفتی؟

– نه، گفتم بریم.

بازم یه پوزخند مسخره زد:

– که این طور!؟

با هم به جمع پیوستیم. من بغل میثم نشستم و پرهامم بغل باباش.

پدر بزرگم، احمد:

– خب پسرم چی شد؟

پرهام صداش صاف کرد:

– راستش من باهاشون صحبت کردم. گفتم که سه الی چهار سال باید خارج از کشور زندگی کنیم و بعد می تونیم برگردیم ایران. رشتمم که می دونین مهندسی عمران و معماریه، دلیل این سه چهار سال خارج رفتنم هم خب یه موقعیت شغلی عالی تو لاس وگاس بهم پیشنهاد شده. اینه که نمی خوام این موقعیت رو از دست بدم. البته چون سه سال اون جا زندگی کردم، یه جورایی جا افتادم. من شرایطم رو بهشون گفتم. ایشون هم شرایط من رو پذیرفتن. سعی کردم همیشه روی پای خودم بایستم و از پس زندگیمم بر می یام. با وجود بیست و هشت سال سن، خوب تونستم خودم رو بالا بکشم و با قاطعیت می گم که می تونم آینده ی خوبی برای دخترتون فراهم کنم. دیگه هر چی شما امر بفرمایین.

دهنم پنج متر باز مونده بود. من کی به این بله دادم؟ اصلا کی باهاش حرف زدم؟ از عصبانیت سرخ شدم. چسبیده بودم به مبل و سعی کردم خودم و کنترل کنم. اگه بلند می شدم دیگه چیزی حالیم نبود. تو ذهنم داشتم پرهامو به قصد کشت می زدم که بابا بزرگم پا برهنه پرید تو ذهنم.

– خب دخترم پس تو هم جوابت مثبته؟

فکر کنم از کلم بخار بلند می شد. سرمو انداختم پایین و یه نفس عمیق کشیدم و اومدم بگم نه که بابا بزرگ پرهام، علی:

– خب این سرخ شدن و سکوت علامت رضاست! به سلامتی مبارک باشه.

و شروع کرد به دست زدن. خانواده ی خودمم با تعجب نگام می کردن و دست می زدن. یه نگاه به پرهام کردم. پاش رو انداخته بود روی اون یکی پاش و ریز ریز می خندید. دایی آروم در گوشم:

میثم – خاک تو سرت! آبرومون رو بردی؛ آخه این قیافه داره؟ می تونی یه عمر با این آدم سر کنی؟ نکنه شوخی منو جدی گرفتی؟ بگم می خوای فکر کنی؟ هنوز نه به داره نه به بارها.

خیلی بی تفاوت زل زدم تو صورتش:

– علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. منم ازش خوشم می یاد. آره قیافش به دل من می شینه؛ مشکل حل شد؟

رومو کردم اون ور که قیافه ی بهت زده ی میثم رو نبینم. به چشمای پرهام زل زدم. داشت با خنده نگام می کرد. یه چشمکم برام زد. هه، فکر کرده. منم رفتم رو دنده ی پررو بازی و یه لبخنده گل و گشاد بهش زدم. جواب چشمکش هم دادم و یه بوسم براش فرستادم. قیافش واقعا دیدنی بود. تو دلم گفتم دارم برات آقا پرهام.

تا به خودم بیام، همه ی قول و قرارا گذاشته شد. چون آقا باید ماه دیگه می رفتن اون ور آب، باید همه ی برنامه ها تو این یه ماه تموم می شد. جلوی جمع گفتم تحت هیچ شرایطی جشن نمی خوام که همه هم مخالف صد در صد بودن. اما من حرف خودمو می زدم و این که آخرم من موفق شدم.

بعد از رفتن اونا، خانوادم شروع کردن به دعوا کردن. خونه شده بود میدون جنگ. مخ منم رفته بود تو قوطی. آخرم بابا احمد به دادم رسید.

بابا احمد – بس کنین بچه ها، این تصمیمی که بهار گرفته پس بهش احترام بذارین.

بابام – ولی بابا ...

بابا احمد – تمومش کن آرمین.

دیگه صدا از کسی در نیومد.

کلا انگار همه یه جورایی باهام قهر بودن. فرشاد و مهرشاد و میثم خونمون نمی اومدن یا اگر هم می اومدن، یه ساعتایی می اومدن که من خونه نبودم.

حتی مامان و بابام هم باهام سر سنگین بودن. آخه یکی نیست بهشون بگه مگه شماها بچه این که این کارا رو می کنین؟

یه هفته به همین روال گذشت. طاقت نداشتم باهام این جوری قهر باشن. چون پاسپورتم حاضر بود، فقط می موند یه اقامت که اونم با پارتی بازی دو سوته حل بود. منم که بیکار، یواشکی وسایلم رو جمع کردم و با سه تا از بچه های باشگاه تکواندو قرار گذاشتم یه مدتی بریم شمال. اونام از خدا خواسته با کله قبول کردن. کلید ویلامون رو برداشتم و یه نامه ی مختصرم برای مامان و بابام:

طاقت ندارم باهام سر سنگین باشین. یه مدت می رم شمال. شاید این طوری برای هممون بهتر باشه. هر جوری هم که باشین خاطرتون همیشه عزیزه. خواهشا بهم زنگ نزنین. این جوری بهتره. تا بعد.

بهـــــــــــار

صبح بچه ها اومدن دنبالم. خیلی خاکین. حال می کنی باهاشون جایی بری. مریم و مهسا خواهرن بیست و پنج ساله از نوع دوقلوش ولی اصلا شبیه نیستن. آرزو بیست و سه سالشه، فنچشونم که ...

چاکریم، شرمندم نکنین!

انقدر تو راه گفتیم و خندیدم و رقصیدیم که نفهمیدیم کی رسیدیم.

آرزو – عجب ویلای با حالی دارینا، نزدیک دریا یعنی برو حالش رو ببر.

– قابل نداره، بردار ببر. تازه پشتشم جنگله.

آرزو – تعارف هاتم خرکیه بچه؛ بیا بریم تو.

ویلامون دوبلکسه، چهارصد متری می شه. طبقه ی اول هال و پذیرایی که به وسیله ی چهار تا پله از هم جدا میشه. آشپزخونه ی اُپن و سرویس بهداشتی و سه تا اتاق خواب که به نوبه ی خودش یه سوییت به حساب می یاد؛ آخه تجهیزات کامله. طبقه ی دوم هم چهار خوابه و یه سرویس بهداشتی مشترک. اتاق منم بزرگ ترین اتاق این خونه است. همه چی هم داره، فقط آشپزخونش کمه اونم ما راضییم. رو و داری؟

من اصل کاری رو گفتم. دیگه حوصله ی تعریف مبل داریم، میز داریم، این رنگیه، این جوریه رو ندارم. خودتون تو ذهنتون این خونه رو تزیین و دکور کنین. فقط هنگام جا به جایی مواظب وسیله ها باشین به جایی نخوره. چینی هاشم نشکنه، جهیزیه ی ننمه! با تشکر.

– خب بچه ها بریم وسایلمون رو بذاریم تو اتاق خوابا و بعد به فکر صبحونه باشیم.

مهسا – من حوصله ی این همه پله رو ندارما. یکی از اتاقای پایین رو بر می دارم.

مریم – آره راست می گه، منم پایین می مونم.

آرزو – خب همه پایین می مونیم!

– اِ لوس نشین دیگه، اتاق من بالاست. تنهایی که حوصلم سر می ره؟ خیر سرتون ورزشکارای این مملکتین.

مریم – ما همش سه ساله می یایم باشگاه، نه مثل تو که چند ساله این باشگاه و اون باشگاه ولویی. جای این حرفا پایین بمون. یعنی خیلی واضح دارم می گم خفه شو!

– من که رفتم بالا، شمام خود دانید و خدای خود.

آرزو – نترس، یه شبم که بالا باشی از ترس سکته رو زدی. اون وقته که مثل بچه ی آدم می یای ور دله خودمون.

– گوگولی النگوهات نشکنه، ترس از چی؟

آرزو – حالا هر چی.

– می خوای شرط بندی کنیم؟

آرزو – من مشکلی ندارم.

– خب سر چی؟

آرزو – هر چی.

– سر یه ساعت مارک دار.

آرزو – گذاشتم برات، دیگه چی؟

– دیدی جا زدی؟

آرزو – جا نزدم، قبول!

– خب امروز که خسته ایم، فردا شب ساعت یک هر کدوم باید تنهایی، یه ساعت بریم جنگل و بمونیم. بعد هر کی تو این تایم دووم آورد، اون برنده است.

آرزو – تو جنگل؟ خره گم می شیم.

– نشونی می ذاریم. می دونم تو جیگرِ این کار رو نداری.

آرزو – قبوله!

رو به مریم و مهسا:

– شمام هستین؟

مهسا – قربونت، ما چیزِ اضافی خورده باشیم که از این غلطا کنیم. شمام بی خیال شین. بابا اومدیم چند روز خوش بگذرونیما.

مریم – ولشون کن، جفتشون دارن واسه هم لاف می زنن.

– بشین و تماشا کن.

مهسا – حالا تا اون موقع، من می گم دو ساعت دیگه ناهاره؛ تا دوش بگیریم و یه استراحت کنیم، خب می ریم بیرون ناهار می زنیم.

سرمو خاروندم:

– بایدم همین کار رو کنیم. چون هیچی تو خونه نداریم؛ دریغ از یه تیکه نون خشک.

مریم – پس به فکر صبحونه باشیم یعنی نخود سیاه؟

– عوضش یه ناهار توپ می خوریم.

همه رضایت خودشون رو اعلام کردن. بچه ها بعد از دوش گرفتن و کلی سوراخ سنبه ی ویلا رو گشتن، آماده شدن. رفتیم رستوران و از خجالت شکمامون در اومدیم و بعدشم رفتیم خرید. از شیر مرغ گرفتیم تا جون آدمیزاد. خودشون که پول نمی دن، بیچاره بابام. عصرم اومدیم خونه. وسایل رو جا به جا کردیم و از زور خستگی هر کی یه وری افتاد.

ساعت هشت و نیم بالاخره هیکل مبارکو از جا تکون دادیم و پا شدیم. مریمم خدا خیرش بده غذا درست کرد؛ البته وظیفشه! ما هم زدیم به بدن.

از ویلای ما تا دریا پیاده، پنج مین راه بیشتر نیست. ساعت ده هم یه کم خرت و پرت برداشتیم و رفتیم لب دریا. آتیش روشن کردیم و نشستیم دورش. آرزو گیتارشو برداشت و شروع کرد به زدن.

خیلی خلوت بود. این آرزوی ور پریده هم که آهنگ آروم می زد، آدم خوابش می گرفت.

– بابا یه آهنگ شاد بزن، این چیه؟ دستمال نیاوردم اشکامو پاک کنما.

آرزو – ناراحتی بیا خودت بزن.

می دونست بلد نیستم.

– بده تا نشونت بدم آهنگ یعنی چی، فقط بچه ها همراهی کنین.

گیتار رو گرفتم. برش گردوندم و شروع کردم روش ضرب زدن. حداقل این رو بلدم.

رفتم پشت بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودم و تکوندم

پسر همسایه ابروم و دیده

رفته برا من مو چین خریده

همه – وای ور پریده وای ورپریده

رفتم پشت بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودم و تکوندم

پسر همسایه مژم و دیده

رفته برا من ریمل خریده

همه – وای ور پریده وای ور پریده

رفتم پشت بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودم و تکوندم

پسر همسایه لب هام و دیده

رفته برا من یه رژ خریده

همه – وای ور پریده وای ور پریده

رفتم پشت بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودم و تکوندم

پسر همسایه موهام و دیده

رفته برا من روسری خریده

همه – وای ور پریده وای ور پریده

رفتم پشت بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودم و تکوندم

پسر همسایه پاهام و دیده

رفته برا من دامن خریده

همه – غلط کرده خریده غلط کرده خریده

برگشتم و دیدم ده دوازده تا زن و مردِ حدود سی به بالا، پشت سر ما وایسادن دارن دست می زنن. خدایی ملت رو با این چرت و پرتام اُسگل کردم. خوب شد به بقیه جاهای ناموسی شعرم نرسید. کانال آهنگم رو عوض کردم:

رفتم لبه دالون

تو اون نم نم بارون

برام می زد ویالون

آخ برم یه در و ببندم

لگد نخوره به دندم به دندم

حالا دست دست شله

عمو سبزی فروش

من می زدم و می خوندم، بقیه هم دست می زدن و می رقصیدن. خلاصه واسه خودمون الکی خوشحال بودیم. دیگه بعد کلی هنر نمایی ساعت دوازده اومدیم خونه.

مریم – امروز خیلی خوش گذشت.

مهسا – آره دیگه، منم آمار بازی کنم خوش می گذره.

آرزو – داره تفریح می کنه، چی کارش داری؟

مریم – راستی شما دو تا امشب می رین جنگل؟

آرزو – بهار میگم امروز خسته ایم فردا بریم، خوبه؟

– آره منم خستم، باشه فردا.

فردا تا بعد از ناهارم بیرون نرفتیم. ساعت چهار بازم کارامون رو کردیم و رفتیم لب دریا. تو این ساعت پرنده هم پر نمی زد. این سری آرزو غافلگیرمون کرد و همش با گیتارش آهنگای شاد می زد. ما هم زده بودیم رو دنده ی دلقک بازی. قر، جوادی و سایر اعضا.

تو حال خودمون بودیم و از دور و برمون بی خبر.

آرزو – بچه ها اون جا رو؛ پسره داره ازمون فیلم می گیره پس فردا می شیم سوژه ی ملت.

مهسا – غلط کرده! بریم بگیم پاکش کنه.

چهار تایی رفتیم سمت پسره.

مریم – جناب شما از ما فیلم می گرفتی؟

پسر – نه، من از دریا فیلم می گرفتم.

آرزو – اِ جدا؟ میشه گوشیتون رو ببینم؟

پسرِ ابرویی بالا انداخت:

– نُچ نمی شه!

آرزو – احیانا نمی خوای که گوشیت خرد شه؟ پس با زبون خوش جلوی خودمون پاکش کن.

پسره یه خنده ی خرکی کرد و به پشت سرمون نگاه کرد.

– جدی خیلی ترسیدم.

برگشتیم پشت سرمون. دو تا نره غول رو دیدیم. اوف عجب هیکلایی!تابلوئه از این آمپولیان که هی این و اون ورشون و قلمبه می کنن. منظورم بازو و سر شونس. سینه هم می دن جلو. خدا شاهده؛ اگه فکر بد کرده باشین! یکی از اون دو پسر:

– شهاب چیزی شده؟

شهاب – نه، خانوما اومدن پیشنهاد دادن یه نصف روز رو در جوارِ هم باشیم.

مهسا – برو در جوارِ ننت باش؛ یا همین الان اون کلیپ رو پاک می کنی یا اون گوشی رو تو سرت خراب می کنم.

شهاب – چـــــــــــــــه غلطا؟ برو ردِ کارت.

مهسا – پاک نمی کنی دیگه؟ ok خود دانی!

مهسا یه نگاه به مریم و بعد آرزو و در آخر هر سه به من. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و شونم رو انداختم بالا. حوصله ی دعوا و نعش کشی نداشتم. اونام بهم چشم غره رفتن و برگشتن سمت پسره. اون دو تای دیگه هم نیششون باز بود. انگار دارن فیلم سینمایی می بینن.

مریم اینا دویدن سمته پسره و شروع کردن به زدن.دوستاشم تا دیدن رفیقشون داره کتک می خوره، اومدن کمک دوستشون. حالا بزن کی بزن. این سه تا هم که آبروی من و بردن. اگه دو تا می زدن، چهار تا می خوردن. خب حق می دم، زور پسرا زیاد بود. دیدم این جوری نمی شه. شالم رو محکم بستم پشت سرم، آستینای مانتوم رو دادم بالا، سه تا دکمه ی پایین مانتوم رو باز کردم که وسط دعوا جر نخوره و منم بالاخره وارد میدون شدم.

خیلی راحت از پس سه تاشون بر اومدم. آرزو اینام که عقب گرد کرده بودن. تا می خوردن زدمشون. هر سه تا پسرا ولو شدن رو زمین. رفتم سمت پسره و گوشیش و چنان از جیبش کشیدم بیرون که جیبش جر خورد. گوشیش رمز می خواست. داد زدم:

– رمـــــــــــــز؟

جواب نداد. دولا شدم و یقش رو گرفتم.

–انگار بازم می خوای کتک بخوری؟ آدم نشدی، نه؟ باشه حرفی نیست.

دستمو مشت کردم و بردم بالا. سریع گفت:

– 4412.

یقش رو ول کردم و رمز رو زدم. رفتم تو کلیپ گوشیش. بـــــه بـــــه! چه فیلم با حالی هم ازمون گرفته. آخر خنده بازار. اول برای خودم بلوتوث کردم و بعد پاک کردم. پسرا کم کم نیم خیز شدن و داشتن نگام می کردن. بدون هیچ حرفی رفتم سمت بچه ها.

ده قدم دور نشده بودم که آرزو با داد:

– بهار پشت سرت.

تا برگشتم یه سوزش خیلی بدی پایین زانوم حس کردم. چنان دردم گرفت که افتادم زمین. سرمو بلند کردم. دیدم پسرا دارن فرار می کنن. نامردا با سنگ کوبیدن تو ساق پام.

بچه ها دویدن سمتم.

مهسا – چت شد؟ دیدم عوضی سنگ برداشتا، شلوارت رو بزن بالا.

مریم – چی چی رو بزن بالا؟ پاش خیک باده. شلوار بالا نمی ره، مهسا بدو برو ماشین رو بیار تا ببریمش درمونگاه.

به قدری حالم خراب بود که اصلا حرف نمی زدم. فقط بی صدا از زورِ درد اشک می ریختم. سنگ خیلی بزرگی بود. باز جای شکرش باقیه تو کلم نزدن. با کمک بچه ها رفتیم درمونگاه. تا پام رو دید پاچه شلوارِ خوشگلم رو پاره کرد. وای ددم بی خیـــــــال! پام قد یه طالبی اومده بود بالا و سیاه و کبود شده بود. دکی گفت ضرب دیده و خدا رو شکر نشکسته.یه هفته باید بسته باشه و زیاد راه نرم و این چرت و پرتا. عجب خاطرات خفنی این آخر مجردی. همیشه از بس کتک خوردم و خودمو درب و داغون کردم، بدنم فولاد شده.

هـــــه! یاد مهرشاد افتادم. همیشه بهم می گفت تو چی کار می کنی که عین خر زخم می مونی؟

بچه ها تا نه شب معطل من بودن.

شام هم سر راه گرفتیم و اومدیم خونه.

مهسا – انگار قسمته تو پایین بخوابی. چلاقم شدی نمی تونی بالا بری.

شام رو تو سکوت خوردیم. غذام که تموم شد آروم بلند شدم. داروهام رو برداشتم و رفتم سمتِ پله ها.

آرزو – کجا کجا؟ نکنه با این پا می خوای بری بالا؟

– تریلی که از روم رد نشده!؟ تو اتاق خودم راحت ترم.

مهسا – بچه این قدر لجبازی نکن؛ همین پایین بکپ دیگه. بذار ما هم آرامش داشته باشیم.

– آرامشت تو حلقم، گفتم که این جوری راحت ترم. شب همگیتون زیبا. کابوسای رنگی ببینین.

ای بابا خوب یه ذره دیگه اصرار می کردین. چه کاریه؟ من با این پا از این همه پله برم بالا؟ چه کنم که دیگه راه برگشتی نیست؛ خودم کردم که دور از جونم لعنت بر خودم باد!

لنگون لنگون از پله ها اومدم بالا. یه لیوان آب برداشتم که نصف شبی خرِ کِش کنون نرم دنبال آب. داروهامم خوردم و عین شاخ شمشاد دراز کشیدم.

گوشیم و نگاه کردم. به به، این قدر تحویلم گرفتن ذوق مرگ شدم.

حداقل یه زنگی، زونگی، لنگه کفشی چیزی برام حواله می کردین؛ بفهمیم ما هم آدمیم.

به مامانینا گفتم زنگ نزنن، به میثم و اون دو تا عموهای خجسته هم گفتم؟ عیبی نداره، منم خدایی دارم.

هممون تا یازده عینهو خرس خوابیدیم. این سری مهسا صبحونه رو آماده کرد؛ چه کار سختی! تا سلامتی من میزبانم.

هر چند چشمشون کور، خودشون از خودشون پذیرایی کنن.

مهسا – امروز کجا بریم؟

آرزو – ناهار درست کنیم بریم جنگل؟

– نه بابا، خودت تنهایی فکر کردی؟ من چه جوری پا شم بیام؟

آرزو – زیاد دور نمی شیم.

– حداقل بذارین دو روز بگذره بی انصافا. به خدا پام خیلی درد می کنه.

مریم – لوس نشو دیگه، خودمون کمکت می کنیم

بحث کردن فایده نداشت. ساعت یک با پای چلاقِ من رفتیم سمت جنگل.

چون پام درد می کرد بچه ها هیچ وسیله ای رو نذاشتن بیارم. یه ربع به کوب راه رفتیم. درد امونم و بریده بود. با داد:

– بسه دیگه، مردم. فکر برگشتم کنید، دیگه نمی تونم بیام.

مریم – غر نزن. اون جا رو ببین، به درخته تاب وصله. حداقل بریم اون سمت بتمرگیم.

بازم سه مین پیاده روی. تا زیر انداز و پهن کردن، خودمو ولو کردم روش و چشمامو بستم.

مهسا – آخی، نازی! از بس وسیله سنگین با خودش آورده، طفلی خسته شده.

– بذار پام بهتر شه، یه بلایی سرت بیارم روزی هزار بار به غلط کردن بیفتی.

آرزو – جمع کن بابا، انجام وظیفه کردی. حالا خوبه تو کلیپ بیشتر خودت داشتی دلقک بازی در می آوردی.

– من خواستم شما رو شاد کنم، وگرنه مظلوم تر از من کسی دیدین؟

جوری چپ چپ نگام کردن که:

–اِا خب حتما دیدین دیگه!

مهسا – عصر بریم لب دریا؟

– جـــــان؟

آرزو – کوفت، نکنه می خوای بشینیم گوشه ی خونه؟

– خو چرا می زنی؟ شما برین، من خونه می مونم.

مریم – نه، تو هم می یای می ریم.

– من تا قبل برگشتنم باید بهتر شم، نمی خوام کسی چیزی بفهمه.

آرزو – این کارا رو کردی که شرط بندی رو ندی؟

– کی؟ من؟ خوبه خودم پیشنهاد دادم.

آرزو – حالا من جا زدم یا تو؟

– امشب حاضری؟

آرزو – مگه پات درد نمی کرد؟

– تا شب استراحت می کنم. فوقش مسکن اضافه می خورم.

آرزو – باشه، تا شب.

– از الان بگم من عصر بیرون نمی یام. تو هم نگی خستم. امشب نه هـــــــا! هر کی امشب جا بزنه، باخته.

****

مریم – خب الان پنج مین به یکه. یک می رین جنگل و دو باید این جا باشین. هر کسم نتونست، برمی گرده. من و مهسام باید عین اسگلا منتظر شما باشیم. سوالی نیست؟

آرزو – نه.

مهسا یکی یه چوب و چراغ قوه بهمون داد.

هر کدوم رفتیم یه سمت جنگل؛ اونم تنها. واقعا وجود می خواد.

نیم ساعت برا خودم چرخیدم و زهرِ ترک شدم.

آخرم یه گوشه نشستم تا نیم ساعت دیگه برگردم خونه.

گاهی صدای زوزه، خش خش برگا. کلا جون دادم تا این نیم ساعت تموم شه.

من جون به عزراییل نمی دم، برم برای آرزو ساعت مارک دار بخرم؟

نزدیک خونه بودم.

حس کردم داره سر و صدا می یاد. معمولا این موقع سال خیلی خلوته.

بی سر و صدا رفتم پشت. یه درخت رو دیدم، وای!

هشت تا پسر، آرزو، مریم و مهسا رو دوره کردن. نه گوشی همراهم بود که زنگ بزنم از یه ننه قمری کمک بخوام، نه عقلم کار می کرد.

دقت کردم. دیدم سه تاشون همون پسرای دیروزین. نکنه اومدن تلافی دیروز رو در بیارن؟!

خب مگه نیاوردن؟ ای خدا چی کار کنم. به خاطر پام نمی تونم زیاد کاری کنم.

هر چه بادا باد! بهتر از اینه که بلایی سر این سه تا بیاد.

تا اومدم برم سمتشون، یهو یکی جلو دهنم رو گرفت. با خودم گفتم دخلت اومده.

خیلی آروم گفت:

– جیغ نزن، کاریت ندارم. می خوام دستم رو بردارم، جیغ نزنیا.

دستش رو برداشت. برگشتم سمتش. یه نقاب به چشماش زده بود.

اون موقع هم دست از لودگی برنداشتم:

– تو تارزانی؟ نه بابا اون که لخته. رابین هود هم که بهت نمی یاد. بذار فکر کنم؛ اوم، اِاِ زُورو تویی؟ چه قدر عوض شدی؟ عمو جون اسبت کو؟

هم خندش گرفته بود و هم عصبی بود. با جدیت:

– تو می دونی اینا کین؟ این موقع شب این جا چه غلطی می کردین؟

– به تو چه؟ ننمی یا بابام؟

– نمی فهمی تو چه وضعیتی هستین؟

– ما از پس خودمون بر می یایم.

میون کل کلای ما، صدای داد مهسا بلند شد. برگشتم دیدم یکی از پسرا موهای مهسای بیچاره رو گرفته و داره چک می زنه تو صورتش.

این صحنه رو که دیدم قاطی کردم.

دیگه برام مهم نبود. اگه منم برم کتک می خورم، فقط می خواستم تلافی تک تک چکایی که به مهسا زدن رو در بیارم.

با تمام توانم دویدم سمتشون. اول سراغ همون پسره که مهسا رو زد رفتم. با چوب چنان کوبیدم تو کمرش که در جا افتاد زمین.

این از اولیش! مریم اینام با دیدن من شیر شدن و شروع کردن به زدن.

میون دعوای ما صدای جیغ مهسا:

– بهار پشتت.

تا برگشتم دیدم پسره یه چوب آورده بالا سرش که بکوبه تو فرق سرِ من خوشبخت.

تا اومد بزنه، یکی از پشت چوبش رو گرفت و نمی دونم کجاش زد که طرف شوت شد زمین.

اومدم ناجیم و ببینم. اِ این که زوروی خودمونه.

زورو – همین الان برین تو خونه.

– بچه ها برین خونه.

الان داریم کتک کاری می کنیما.

آرزو – ما نمی ریم.

– گفتم برین.

خیلی قشنگ اینا رو می زنن؛ می خوان تا آخرشم وایسن.سه تایی از خدا خواسته فرار کردن خونه. حالا ما دو تا بودیم و شش تا پسر.دیگه باید هنر این هشت سال زحمت و نشون می دادم. همیشه آرزوم بود یکی رو به قصد کشت بزنم؛ مریضم دیگه. الان بهترین موقعیته. با زُورو جون می زدیما. اونم هنرهای رزمیش حرف نداشت.

منم فقط جاهای حساس و نشونه گرفته بودم. تا می زدم پخش زمین می شدن.آخریا دیگه رمقی برام نمونده بود. پاهامم افتضاح درد می کرد.اونام خدا رو شکر فرار کردن. برگشتم سمت زُورو که غافلگیرم کرد و دستم رو از پشت پیچوند.

زورو – مگه نگفتم برو خونه، برا چی موندی؟

– آی آی دستم رو ول کن. به تو چه؟ بازم می گم ننمی یا بابام؟

زورو – دوست داری دستتو بشکنم؟ عوض تشکرته؟

– صبر نداری که، خب این دستمو ول کن تا تشکر کنم.

دستم رو ول کرد. برگشتم سمتش. قیافمو مظلوم کردم:

– دستم رو درد آوردی اما به خاطر این لطفت می خوام جبران کنم.

دستم رو به حالت بغل کردن باز کردم و یه قدم رفتم جلو. اونم با تعجب یه قدم رفت عقب. هی من می رفتم جلو و اون عقب.

آخر خورد به یه دیوار. دستمو روی دیوار کنار صورتش گذاشتم:

– این جوری نگام نکن. فقط یه تشکر ساده است.

رو پاشنه ی پا بلند شدم که قدم باهاش یکی شه. آروم آروم صورتم رو بردم جلو. اونم هنوز با تعجب نگام می کرد. فاصله ی صورتم باهاش خیلی کم شده بود. چشماشو بست. یه نیشخندی زدم و پریدم گوشش رو گاز گرفتم و با زانو کوبیدم زیر شکمش. صدای دادش همه جا رو گرفته بود. منم سه سوته جیم زدم.تا وارد خونه شدم، دیدم آرزو اینا هر کدوم یه لیوان آب قند دستشونه و میل می کنن. خنده داره والا.

– بچه ها سریع تمام در و پنجره ها رو قفل کنین. این جا دیگه امن نیست؛ فردا بر می گردیم.

همه جا رو بستن.

– اینا از کجا پیداشون شد؟

مهسا – عصر لب ساحل دیدیمشون. یه جوری وانمود کردن انگار ما رو تا حالا ندیدن.

مریم – اما ما رو تعقیب کردن.

آرزو – احمقا رفتن آدم آوردن. راستی اون یارو نقابیه کیه؟

– زُورو رو می گی؟ منم نمی دونم از کجا پیداش شد.

مریم – الان کجاست؟

– هیچی، سوت زد اسبش اومد دنبالش، رفت خونشون.

مهسا – راست می گی!؟

آرزو – خره اسگلت کرده.

– پاشین بخوابین. فردا صبح باید برگردیم.

مهسا – این شب آخری گند زده شد به همه چی.

داشتم از پله ها می رفتم بالا که باز برگشتم.

– راستی آرزو کی اومدی؟

مریم – این احمق هنوز پنج مین نشده برگشت.

– پس ساعت یادت نره.

آرزو – نه، من دلم شورِ اینا رو می زد. نگران شدم و برگشتم.

– به من ربطی نداره. ساعت رو باید بخری.

آرزو – عمرا.

– سگ خور! می دونم از تو چیزی در نمی یاد.

اومدم بالا. دیدم در تراس بازه. وای یادم نبود عصری ببندم. رفتم بیرون دیدم خبری نیست. در رو بستم و یه مبل گنده هم گذاشتم جلوی درش.اتاقای بالا رو گشتم و رفتم اتاق خودم. لباس عوض کردم و مسکنامم خوردم.نشستم جلوی میز آرایشم. آهنگ می خوندم و مو شونه می کردم که برس از دستم افتاد. خم شدم برس و برداشتم. تا آینه رو دیدم جیغم رفت هوا.بازم دستش و گذاشت رو دهنم.

زورو – اَه چه قدر جیغ می زنی، یواش.

اما من همچنان سعی می کردم جیغ بزنم. از جیبش یه چاقو در آورد و گذاشت رو گردنم.

– اگه یه بار دیگه جیغ بزنی، هم دخل خودت و هم اون دوستای عتیقه تر از خودت رو در می یارم.

منم دیگه لال شدم. بچه ها از جیغای بنفش من اومدن بالا و هی می کوبیدن به در اتاقم. این کی در و قفل کرد؟

– ردشون کن برن.

رفتم سمت در و تا اومدم بازش کنم:

– اُاُ، در رو باز نمی کنی!

ناچار از پشت درِ بسته:

– چتونه؟ در رو شکستین.

مهسا – چرا در رو باز نمی کنی؟ واسه چی جیغ زدی؟ زنده ای؟ خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ خانواده خوبن؟

– درد! آره خوبم. سوسک دیدم، ترسیدم.

مریم – خب در رو باز کن.

به زورو نگاه کردم. سرشو به علامت نه تکون داد.

– لباس تنم نیست، می خوام برم حموم.

آرزو – قربون اون تن بلوریت! منم مثل پرهام جون، چه فرقی می کنه؟ یه نظر حلاله. در رو باز کن دورت بگردم.

وای حالا کی جلوی این رو بگیره. الان می خواد هی چرت و پرت بگه.این یارو هم انگار خوشش اومده. همچین نگاه می کنه که ...

نکنه بلا ملایی سرم بیاره؟ خدایا خودمو سپردم به تو. من خودم رو فدای دوستام کردم، توام از سر تقصیراتم بگذر. خدایا تو جهنم نفرستیما! حالا جلوی در بهشتم بود من راضیم. وای اگه بمیرم چی؟ چند وقت بود هوس لازانیا کرده بودما. ای کاش اول می خوردم بعد می مردم. خدایا اون ورم می تونیم غذا سفارش بدیم؟ اگر نه بگو وصیت کنم برام خیرات کنن، بلکه بهم برسه. ای پرهام شووی مهربانم برات نقشه ها داشتما. چه کنم که این عمر وفا نکرد. عاشقونه صدام نکرد. حالا دست دست، بگیر منو.

چشمامو بسته بودم و تند تند برا خودم خیال می بافتم. آخرِ فکرمم شعر می خوندم و می رقصیدم.

وجود زورو هم از یادم رفته بود. هی چشم و ابرو می اومدم و نیشمم باز بود.

یه دفعه از زمین کنده شدم و چسبیدم به دیوار.

تا چشم باز کردم این زوروی خیر ندیده لبام رو بوسید. هی وول می خوردم از دستش خلاص شم، اما فایده نداشت.

نفسم بریده بود. این سوءِ استفاده چی هم ول کن ماجرا نبود.

بالاخره رضایت داد و صورتش رو کشید عقب.

– خواستم حالِ خوبت رو خوب تر کنم، خوشت اومد؟

– آره که خوشم اومد عشقم.

کلمو به ضرب کوبیدم تو پیشونیش که مخ خودم سوت کشید. زورو هم یه ناله ی کوچیک کرد:

– تو واقعا خیلی وحشیی. اونم از نوعه خفنش.

– ولم کن تا نشونت بدم وحشی کیه.

دیدم هیچ جوری نمی شه به عقب هلش بدم، ناچار دستم رو انداختم پشت کمرش؛ اونم خر کیف. صورتم رو بردم جلو. تا اومد بیاد جلو، جوری از بغلم پرتش کردم زمین که افتادم روش. همش می خواستم بزنمش که ضربه هامو دفع می کرد. اما یه بارم جواب ضربه هامو نداد.

کم کم خسته شدم که با یه حرکت، جای من و خودشو عوض کرد.

منم دیگه کاریش نداشتم. کل انرژیم رو ازم گرفته بود. همدیگر رو همین جور نگاه می کردیم و تند تند نفس می کشیدیم.

– هنر نماییت تموم شد؟

– تو کی هستی؟

– به قول تو زورو.

– از من چی می خوای؟

– برگرد خونت!

– نمی گفتی هم فردا می رفتم. حالا اون هیکل رو بکش کنار، پرس شدم.

یکم خودش رو کشید کنار و بازم بهم نگاه کرد.

– چیه بازم کتک می خوای؟

خندید:

– تو واقعا خدای اعتماد به نفسی.

– من الان ضرب دیدم. زورم کم شده، از من بترس.

– عزیزمی کوچولوی من.

چی؟ باز این پررو شد.

– نمی خوای بری؟

آروم گفتم:

– ای کاش سیری، پیازی، چیزی خورده بودما.

اونم سرشو گذاشت رو شونم. دیدم تکون می خوره، معلوم بود داره می خنده.

وقتی نفساش به گردنم خورد یه جوری شدم. سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

کم کم سرش و بلند کرد و یه جوری نگام کرد.

– ازت خوشم می یاد. بانمکی! حوصله ی آدم رو سر نمی بری. فقط مشکلت وحشی بودنته.

باز این به من گفت وحشی. حالت تدافعی به خودم گرفتم.

– اگه من وحشیم تو هم سگی. هاپ هاپ کن آقا سگه. ســـــگ، هاپـــــــو، خرسی، گرگی.

زده بودم رو مسلسل و همین جور ترور شخصیتیش می کردم که باز خفم کرد.

آخه چه قدر سوء استفاده؟ حرص آدمو در می یاره.

هی تقلا کردم. دیدم نه، فایده نداره. یه فکری به ذهنم رسید. دست از تقلا برداشتم و باهاش همراهی کردم. اونم فکر کرد خرش شدم. کم کم دستام رو ول کرد. منم دستام رو آروم آروم آوردم بالا و دستمو داخل موهاش کردم. یه دفعه ای موهاش رو کندم و سرش رو آوردم بالا و با اون یکی دستم نقابش رو کندم.

ولی اون سریع ازم فاصله گرفت و خودش رو از پنجره ی اتاقم پرت کرد پایین.

چون چراغ خاموش بود، نشد ببینمش. پا شدم با دو رفتم سمت پنجره. با خودم گفتم این چطور به این فرزی جیم زد؟

حالا من موندم و یه نقاب توی دستم.

هشت و نیم صبح حرکت کردیم سمت تهران. تو راهم مثل اومدنمون، حسابی با هم گفتیم و خندیدیم و رقصیدیم.

این سفرم برای خودش خاطره ای شد. بچه ها اول منو رسوندن.

– خیلی خوش گذشت بچه ها، زحمت کشیدین.

مهسا – زحمت رو که تو کشیدی، حیف که داری می ری وگرنه بازم با هم مسافرت می رفتیم.

آرزو – آره بادیگاردی بهتر از تو پیدا نمی کنیم.

مریم – ای خسیس حداقل یه جشنی می گرفتی.

– هول هولی شد دیگه.

مریم – این چند روز و می یای باشگاه.

– تقریبا دو هفته دیگه رفتنیم. اگر فرصت شد حتما می یام. تو که می دونی من از هر چی بگذرم، از باشگاه نمی گذرم.

از بچه ها خداحافظی کردم. اومدم خونه. کلید که انداختم دیدم بله، مهمون داریم.

–سلام! سلام! من اومدم.

میثم – علیک سلام! می ذاشتی یه ساعت قبل از پروازت می اومدی.

– نیست شما هم خوش به حالتون نشد.

مامان – بیا عزیزم بشین، خسته ای.

جـــــــــان با منه!؟ یادم نمی یاد تا حالا باهام این جوری حرف بزنه، مگر در موارد ویژه.

بابا – خب چه خبرا؟ خوش گذشت؟

– جای شما خالی، شما چه خبر؟

بابا – سلامتی، می گذره. راستی زنگ بزنم پرهام فردا بیاد با هم برین واسه آزمایش و این چیزا. قرار محضرم شد یه هفته دیگه.

– افتادین تو زحمت، دستت درد نکنه بابا. راستی دایی باز که خودت تنها اومدی، پس زنت کو؟

میثم – تو کوه و بیابونه، با دوستاش مثلِ تو مجردی رفتن سفر.

– اِ به سلامتی، حالا کجا رفتن؟

میثم – کیش، سه روز دیگه میان.

– داری حسابی حال می کنیا، چشمشو دور دیدی آره و اینا دیگه؟

میثم – نه بابا! این قدر کار سرمون ریخته که فرصت هیچ کاریم نداریم.

– آخی، نازی، تلف نشی یه وقت.

مامان – پاشین بیاین ناهار حاضره.

خوشبختانه اخلاق خانوادم به حالت اولش برگشته بود. نه من حرفی از قبل زدم نه اونا.عصر هم عموهای گلم همراه با خانواده تشریف آوردن خونمون.

کلا ساختمون رو هوا بود. هر کی ما رو ببینه فکر می کنه پنجاه ساله هم دیگه رو ندیدیم.از بس همه با هم حرف می زدیم، کل کل می کردیم، شوخی، تو سر و کله ی هم زدن، خلاصه داستان داشتیم برا خودمون.خانواده به این می گن؛ بی شیله پیله و خودمونی. ای خدا من این پرهام و کجای دلم بذارم؟ باید سریع تر کاتِش کنم. مادر فولاد زره هم از پس این بر نمی یاد، جون سالم به در ببرم خیلیه.

هشت و نیم صبح پرهام اومد دنبالم. من با یه تیپ کاملا ساده ولی شیک اومدم بیرون. دیگه این جا نمی شد تیپ گل منگلی بزنم. جلو مردم آبرو دارما.

پرهامم با تعجب فراوان یه تیپ اسپرت دختر کش اومده بود. خبری هم از عینک ته استکانیش نبود.

جفتمون عینک آفتابی زده بودیم قدِ قابلمه. با خودم گفتم این واقعا چه طور جلوش و می بینه؟

با اون وضع عینکی که این داشت، خدا بهم رحم کنه.

پرهام – سلام خانم، ستاره ی سهیل شدین. مسافرت تنها تنها؟

درد!

– سلام، نه بابا این چه حرفیه؟ آخر مجرد بازیه دیگه.

یه جور خاصی نگام کرد:

پرهام – خب حالا خوش گذشت؟

– خیلی عالی بود. همش در حال گردش و تفریح بودیم. دیگه وقت سر خاروندنم نداشتیم.

یه کم اخماش رفت تو هم اما سریع لبخند زد:

پرهام – خب به سلامتی، ایشاا... همیشه به سفر.

– سلامت باشی.

دیگه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد. رفتیم آزمایشگاه. تقریبا شلوغ بود. کلاسش رو که پیچوندیم، نشسته بودیم تا نوبتمون شه.جالب این جا بود نه من عینکم و برداشتم نه پرهام.یکی از پرسنل های اون جا یه دختر مو بلوند با یه آرایشی خفن که آدم با دیدنش یاد کیک تولد میفته. دختر رو کیک اسفنجی فرض کنین آرایش صورتشم خامه ی تولد. خیلی سعی می کرد به پرهام نخ بده اونم جلوی من. برا من که اصلا مهم نبود.

ولی اون دیگه خیلی تابلو شورش رو در آورده بود. عینکم رو زدم بالا و زل زدم تو صورت دختره.

– ازش خوشت میاد؟ قابل نداره، بردار ببر. این سری رو مهمون ما باش!

چند تایی که نزدیک ما بودن داشتن دختر رو نگاه می کردن. دخیه هم به طور کل از اون جا جیم زد و تا رفتن ما پیداش نشد. ولی تا اون رفت این سری یه سیریش دیگه تو نخ من بود. داشت با چشاش درسته قورتم می داد.بعضیا واقعا خیلی تابلوان. پسره همش با دستش علامت تل در می آورد و می گفت تل بدم؟ کلا رو مخم بود. پرهامم که تو باغ نبود. خدا رو شکر یکی پسره رو صدا کرد و رفت.ما هم عین این اسگلا نشسته بودیم و مگس می پروندیم. چند دقیقه ای گذشت، خوابم گرفته بود.

پرهام – من برم بیرون الان بر می گردم.

– باشه برو ولی زود بیا. الان نوبتمون میشه ها.

پرهام – زود اومدم.

سه مین بعد هم پرهام اومد و نوبتمون شد.

وقتی که داشتیم می رفتیم بیرون، همون پسر رو دیدم که هی چراغ می داد. یه یخ گذاشته بود رو گونش. تابلو بود کتک خورده. کبودی زیر چشمش داد می زد.

حقشه! لابد باز هیز بازی در آورده، حالش رو گرفتن.

با پرهام رفتیم یه صبحونه ی تپل زدیم و من رو رسوند خونه. لباسام رو عوض کردم و بازم آماده شدم برم بیرون.

– مامان دارم می رم از دوستام خداحافظی کنم، دیگه که فرصت نمیشه.

مامان – پس ناهار زود بیا.

– نه، ناهار نمی یام. هشت خونم، بعدشم دیگه در خدمت شمام.

مامان – حالا این چند روزم که پیش مایی، می خوای بری ور دل دوستات؟

– عزیزمی، سعی می کنم زودتر بیام، باشه؟

مامان – برو گمشو، خوبی بهت نیومده.

– اِ باز کانال اخلاقت و عوض کردی؟

دمپاییش رو در آورد و پرت کرد سمتم. منم اصلا حواسم نبود با یک حرکت برگشتم و با پشت پا ضربه زدم به دمپایی که رو هوا بود.

از شانس من دمپایی محکم خورد به یکی از گلدونایی که مامانم خیلی دوستش داشت.

مامانم با تعجب نگام می کرد. دیدم اوضاع خیلی خیطه، سرم رو خاروندم:

– اِاِ هی می گم نشینم این فیلمای اکشن رو ببینما، نگاه!

مامانم با جیغ:

– فقط برو بیرون.

دو پا داشتم چهار تا دیگه هم قرض کردم.

رفتم تک تک باشگاهایی که توش کار می کردم و با همه ی مربیام و دوستام خداحافظی کردم و در آخر رفتم خونه ی یکی از مربیام که اصل کاری بود.

خانوم ساجدی مربی کنگ فو.

همیشه می گفت بهترین شاگردش در طول مربی گریش، من بودم. به خاطر همین پیشنهاد داد اگر علاقه دارم داداشش بهم هنرهای رزمی مویتا رو آموزش بده. منم از خدا خواسته!

اما چون داداشش به هر کسی آموزش نمی داد، بعد از کلی اصرار و خواهش من و خواهرش، قبول کرد بشه مربی خصوصیم.

روزایی که من با آقای ساجدی کلاس داشتم دسته کمی از جنازه نداشتم.

چون خانم ساجدی می دونست برای خداحافظی دارم می یام، به داداششم گفته بود و اونم اون جا بود.

– دیگه دارم می رم، شما هم از دستم راحت می شین.

زیبا ساجدی – نه عزیزم این چه حرفیه؟ اتفاقا دلمونم برات تنگ میشه.

– شما لطف دارین، دل به دل راه داره.

نکته، من به آقای ساجدی می گم عمو.

عمو – حالا کجا می خوای بری؟

– لاس وگاس.

عمو – اِ شهر پول دارا؟ معلومه شوهرت مایه داره.

– می گن خر پوله!

سریع خودم و جمع کردم:

– یعنی وضعشون خوبه.

عمو – یه خبر خوب دارم برات. استاد من پنج سالی میشه که اون جا زندگی می کنه، اگه دوست داری این ورزش رو به صورت فوق حرفه ای کار کنی، می تونم بهش معرفیت کنم.

–جدی می گی عمو؟ اگه این کار رو کنی که عالی میشه.

عمو – البته اون مثل من بهت راحت نمی گیره ها، تو هنوزم باید قدرت بدنیت رو ببری بالا.

– من هر موقع از پیش شما می رفتم خونه، بیهوش می شدم. تازه می گین سخت نمی گرفتین؟

عمو – من به آدمای مبتدی آموزش نمی دم. چون دیدم استعداد داری باهات کار کردم ولی هنوزم کار داری.

– هنوز پام نرسیده لاس وگاس می رم پیشش. نمی خوام عقب بیفتم.

زیبا – تو اگر تو مسابقات شرکت می کردی، صد در صد اول می شدی. نمی دونم چرا تو هیچ مسابقه ای شرکت نکردی؟

تو دلم گفتم همینم مونده بابام اینا بفهمن دخترشون دور از چشمشون، یه پا فاطی کماندو شده.

– قسمت نبود دیگه، خدا رو چه دیدین، شاید یه روزی شرکت کردم.

زیبا – در هر صورت امیدوارم موفق باشی.

عمو یه کاغذ داد دستم.

عمو – این آدرس و شماره تلِ استاد جم هستش، خودمم بهش زنگ می زنم و سفارش می کنم.

– لطف می کنین، من الان هر چی که هستم، مدیون زحمتای شمام.

زیبا – تلاش خودتم بوده.

یه ساعتم اون جا بودم. ساعت شش از ترس مامانم رفتم خونه. کسی نبود. مامان یه برگه به در اتاقم زده بود.

هو بهار اربابت صحبت می کنه! مهناز حالش بد شده، کسی هم خونشون نیست. غذات رو گرم کن و بخور. باباتم دیر میاد. ور پریده خونه رو به هم نریزیا تازه تمیز کردم. فردا برمی گردم. مواظب خودت باش، قربونم بری.

جیگرت مریم.

ما رو باش به خاطر کی زود اومدیم خونه.

لباسام رو عوض کردم و یه دوش نیم ساعته هم گرفتم. چون کسی خونه نبود، یه تاپ نیم تنه ی قرمز جذب با یه دامن لی کوتاه که کلا یه وجب و نیم قدش بود رو پوشیدم. یکمم آرایش کردم. موهامم همین طور خیس دورم ریختم. عجب جیگری شدم! برای خودم چیپس و ماست آوردم و نشستم پای تی وی.

نیم ساعت بعد صدای اف اف بلند شد. پا شدم ببینم کیه که دستم خورد به ظرف ماست و ریخت زمین. یعنی اگه مامانم این جا بود باید اشهدم و می گفتم.نمی دوستم اول خراب کاریم و جمع کنم یا ببینم کی پشت دره. بدون این که نگاه کنم و ببینم کیه، در و زدم و سریع رفتم تو آشپزخونه. دستمال برداشتم و اومدم خراب کاریم رو جمع کنم.حسابی فرش و میز رو برق انداختم. بلند شدم برم ببینم کیه.

در اتاق رو باز کردم و سرم رو بردم بیرون، خبری نبود. در حیاط عین گاراژ باز بود. لابد این بچه های کوچه باز کرم ریختن. زنگ زدن و در رفتن. آخه دفعه ی اولشون نیست.دیدم لباسم ضایع است این جوری نمیشه برم تو حیاط. ولی حال از پله بالا اومدن و هم ندارم.وِلِش، می دوئم در رو می بندم و می یام دیگه.دور و برم رو نگاه کردم. از همسایه ها خبری نبود. با دو خودم رو رسوندم به در حیاط و در رو بستم.

عجب بادی می اومد. بی خود نیست در تا ته باز بود. برگشتم برم خونه که دیدم در ورودی به خاطر باد داره بسته میشه. یه جیغ بنفش کشیدم.

– نـــ

دویدم تا نذارم بسته شه. آخه دسته ی درمون از اونایی که از داخل باز میشه و سمت بیرونم با کلید. منم که کلید نداشتم.به فاصله ی یه قدمیم در محکم بسته شد. ای داد! حالا چه غلطی کنم.اونم تو این باد، با این موهای خیس و لباس لختی.یکی کوبیدم به در و یکی کوبیدم پیشونیم. با صدای بلند عین این دیوونه ها با خودم دعوا می کردم.

آخه دختر تو عقل نداری؟ این چه وضعیه؟ ببین تو چه دردسری افتادی، دلت خنک شد؟راحت شدی؟ حالا بتمرگ از سرما یخ بزن که بمیری. من نمی دونم چرا این مامان رفته بیرون؟مگه ما پرستار مردمیم؟ به ما چه کی حالش بده؟

روم و برگردوندم سمت حیاط که پرهام رو تو یه قدمیم دیدم. یه جیغ خفن کشیدم. فکر کن تنهایی و یهو یکی جلوت سبز شه. دستشو گذاشت رو دهنم.

پرهام – هیس، آروم، منم. ببخشید داشتم اون ور حیاط با تلفن صحبت می کردم. جیغ زدی و گفتی نه، برگشتم دیدمت.

دستش و از رو دهنم بر داشت.

–زهـــــرِ ... اِ خب چرا خبر ندادی میای؟ منو که سکته دادی.

پرهام – آخه در رو زدی گفتم شاید منو دیدی.

– کجا دیدمت؟ فکر کردم مامانه.

وای این جیگر شوهر منه؟ بدون عینک خیلی نازه ها! نه، به هم می خوریم. تیپشم دوست دارم. عطرشم خوبه، تیپ منم خوبه، بچمون چه شود؟

اون خوش تیپ، منم که خوش تیپ. یهو سرمو انداختم پایین و نگاه به لباسام کردم. پرهامم متوجه لباسام شد.

جوری نگام می کرد انگار لخت مادر زاد جلوش وایسادم.

دستمو گرفتم جلوم. نمی دونستم پایین رو بپوشونم یا بالا رو.

– روت رو کن اون ور.

اما حواسش نبود. چند بار صداش کردم، جواب نداد. آخر دستم رو جلوی صورتش تکون دادم تا به خودش اومد.

– هوی عمو کجایی؟ بپا غرق نشی. خوردیم، می گم روت رو کن اون ور.

روش رو کرد اون ور.

پرهام – ما که چند روز دیگه رسما عقد می کنیم؛ دیگه چه فرقی می کنه؟

– شاید برای تو فرقی نداشته باشه اما برای من داره.

پرهام – خب چرا بیرون وایسادی؟

– یعنی من این همه جیغ زدم نفهمیدی در بسته است؟

پرهام – حواسم نبود، حالا چی کار می کنی؟ نمیشه که بیرون بمونی.

– چی کار کنم؟ می شینم عزای خودم رو می گیرم. باید صبر کنم بابام بیاد. اصلا تو این جا چی کار می کنی؟

پرهام – اومدم دنبالت شام بریم بیرون، به باباتم زنگ زدم.

– حالا که نمی تونم جایی بیام. بهتره تو بری خونه؛ باشه یه وقت دیگه.

پرهام – نکنه می خوای همین جوری ولت کنم؟

– ای بابا مگه تو خیابونم؟ برو منم زنگ می زنم بابا. می گم زود بیاد خونه، فقط گوشیت رو بده.

گوشیو داد. زنگ زدم به بابا.

– الو؟ بابا؟

بابا – سلام بهاری، می دونم با پرهامی. سرم شلوغه بعدا بهت زنگ می زنم.

– الو؟ قطع نکن. الـــــــــــو؟

دوباره شماره رو گرفتم، خاموش کرده بود. کفری شدم حسابی.

– بیا جواب نمی ده.

پرهام – دری، پنجره ای، جایی باز نیست از اون جا بری؟

دویدم سمت پنجره ها. همش بسته بود. فقط طبقه ی دوم پنجره ی اتاق خودم باز بود.دیگه مهم نبود جلو پرهام چی تنمه. راست میگه ما که چند روز دیگه به هم محرمیم.ننه بابام ولم کردن به امون خدا، اون وقت این هنوز هیچی نشده مواظبمه و می گه این جوری ولت نمی کنم.اگه یکی قلاب می گرفت می شد یه جوری خودم رو بکشم بالا.

– پرهام بیا قلاب بگیر، می خوام برم بالا.

چشماش و گرد کرد:

پرهام – مطمئنی؟

– نکنه می خوای من برا تو قلاب بگیرم؟ یالا بجنب بیا دیگه.

اومد پایین پنجره ی اتاقم و قلاب برام گرفت. دستم رو گذاشتم روی شونش و پام رو بردم بالا. دیدم باز زوم کرده رو یقم.

دستم و برداشتم و صاف ایستادم.

– اگه یه بار، فقط یه بار دیگه هیز بازی در بیاری، خودت می دونی.

پرهام – تقصیر خودته، برا چی این جوری لباس پوشیدی؟

– کف دستم رو بو نکرده بودم شما می خوای تشریف بیاری.

پرهام – می خوای من برم بالا.

یه نیشخند زدم.

– اگه می تونی برو.

دیوار جای پا داشت و می شد یه جوری البته به سختی ازش رفت بالا. چون لباس من ضایع بود، نمی شد برم. وگرنه خوراک من از دیوار بالا رفتنه. پرهام رفت عقب و با دو پرید رو دیوار.

اما همین که پاشو بلند کرد یه صدای خـــــــــرش و شلوارش جر خورد. تا این صحنه رو دیدم، زدم زیر خنده. اون بیچاره هم اومد پایین.حالا هی اون بیچاره حرص می خورد و من می خندیدم.

پرهام – بسه دیگه بهار، ببین به خاطر تو چه بلایی سرم اومد.

– به من چه؟ خودت خواستی بری بالا.

پرهام – باز خوبه من خواستم برم، تو که عرضه ی همونم نداری.

– یه نگاه به لباس من بنداز؟ با این وضع می تونم مثل تو هنرنمایی کنم؟ جای این حرفا بیا قلاب بگیر و اون چشماتم ببند.

باز برام قلاب گرفت و رفتم بالا. پاهام رو شونش بود. دستم رو گذاشتم لبه ی دیوار که سریع خودم رو بکشم بالا.اومدم به پرهام بگم یه کم برو سمت راست. سرم رو آوردم پایین و دیدم بـــــــــــله! آقای هیز چشمش داره زیادی فعالیت می کنه. یکم پام رو بردم بالا و از قصد شست پام رو زدم تو چشمش. اونم یهو چشمش رو گرفت و خم شد.

پرهام – آی چشـــــمم. دختر مگه کوری؟ نمی بینی پات رو کجا می ذاری؟

حالا من آویزون دیوار بودم و اونم چرت و پرت می گفت.

– پرهام بلند شو من رو بگیر. الان میفتم داغون میشما، پرهام با توام.

بچه پرو جوابم رو نمی داد. اگه دامن پام نبود قشنگ پام رو بلند می کردم و خودم رو می کشیدم بالا. ولی این جوری نمی شد، همینم مونده در و همسایه اون جوری منو ببینن.

– ای بابا دارم میفتم، بیا منو بگیر.

فایده ای نداشت. روم رو برگردوندم. آقا یکم اون ورتر نشسته و چشمش رو گرفته. دارم برات.

یک دستم رو ول کردم و حالا نیمرخی آویزون دیوار بودم. ارتفاع یکم زیاد بود.

تو دلم گفتم حالا که من رو ول کردی به امون خدا، هر بلایی سرت بیاد حقته.

دستم رو ول کردم و پریدم رو کمر پرهام.

پرهام – آی کـــــــمرم، ننـــــــــــــــه کجایی که پرهامت رو کشتن.

منم خودم رو زدم به اون راه.

– آخ آخ پاهام، وای دســــــــــتم. همش تقصیره توئه، اگه اومده بودی من رو بگیری، الان این بلا سرمون نیومده بود. آی پام.

پرهام – خودت رو یه جا دیگه پرت می کردی. حتما باید می افتادی رو کمر منِ بدبخت؟

– من چه می دونستم تو کجا نشستی؟ مگه من مخصوصا این کار رو کردم؟

جفتمون نشسته بودیم کنار دیوار و به جون هم غر می زدیم.

زیر ساختمونمون استخر و سونا و جکوزی بود که یه در از بیرون تو حیاط داشت و یه در از توی خونه.

بلند شدم رفتم سمت دری که از بیرون باز میشه. درش رو باز کردم و رفتم تو.

همش دعا می کردم دری که از خونه باز میشه، قفل نباشه.

اما امان از اون روزی که بدشانسی بیاری، همین جوری از در و دیوار برات می یاد.

پرهام اومد تو و در رو دید.

– تو ماشینت چیزی نداری بشه این در رو باز کرد؟

پرهام – نه ندارم.

سرش داد زدم.

– پس تو چی داری؟

اونم داد زد.

پرهام – به من چه ربطی داره؟

لب استخر وایساده بود. رفتم سمتش و دستم رو زدم به کمرم:

– سرِ من داد می زنی؟

پرهام – نه پس بذارم تو سر من داد بزنی؟

– نذار حالت رو بگیرما.

پرهام – بپا حالت گرفته نشه.

دو تا دستم رو فشار دادم به قفسه ی سینش که پرتش کنم تو آب. اونم سریع مچ دستم رو گرفت و دو تایی افتادیم تو استخر.تو آبم ول کن ماجرا نبودیم. اون می خواست سر من رو زیر آب کنه یا من می خواستم خفش کنم. این قدر کارمون ادامه داشت تا جفتمون خسته شدیم و از آب اومدیم بیرون.

ولو شدیم رو زمین. هیچ کدوم چیزی نگفتیم. بعد چند دقیقه بلند شدم.خیلی سردم بود. شانس آوردم جکوزی روشن بود. رفتم تو جکوزی نشستم.

پرهامم اومد.

پرهام – منم سردمه، اجازه دارم بیام تو.

–بیا بابا، دل رحمم دیگه!

بابا کجایی که ببینی با داماد آیندت چی کارا نکردم؟

پنج مین گذشت. اگه یه کفش درست و حسابی پام بود، با لگد در رو می شکستم. اما جاش دمپایی پامه.یاد کفشای پرهام افتادم.

– کفشت کجاست؟

پرهام – لب استخر، چطور؟

– بلند شو بیا.

پرهام – کجا؟ تازه دارم گرم میشم.

– عجبا! بلند شو دیگه.

دو تایی رفتیم لب استخر.

– کفشات رو پات کن.

پرهام – برای چی؟

– پات کن، بهت میگم.

کفشش رو پاش کرد و بردمش سمت در.

– دیدی تو فیلما در رو با لگد باز می کنن؟ تو هم همون کار رو کن.

با پاش چند تا لگد زد به در؛ انگار داره توپ شوت می کنه.

– نه، این جوری بدتر پات درد می گیره. هر کاری می گم بکن. من تو فیلم دیدم چی کار می کنن. نیمرخت به در باشه، پاهات رو تو شکم جمع کن و بعد با کف پات ضربه بزن به در.هر کاری گفتم رو کرد. چند بار زد اما نتونست.

پرهام – نمیشه، چی کار کنم؟

آروم لب دیوار سر خوردم. دستام رو گذاشتم رو سرم و چشمام رو بستم. ای خدا این دیگه کیه؟ عرضه ی یه در باز کردنم نداره. اگه من بودم که با یه ضربه بازش کرده بودم.خدا جون بیا و خوبی کن این در باز شه. تـــــــــــــق. سرمو بلند کردم و دیدم در بازه و پرهامم وایساده. دمت گرم خدا! سریع بلند شدم.

– در رو باز کردی؟

پرهام – پس چی؟ منو دستِ کم گرفتی.

این قدر خوشحال شدم که حالیم نبود، دویدم تو بغل پرهام.

جوری پریدم که طفلی تعادلش رو از دست داد و افتاد زمین. برا این که سرش زمین نخوره، دستم رو گذاشتم پشت سرش. سر اون چیزی نشد ولی دست من داغون شد.

پرهام – دختر تو قصد جون منو داری؟

– عوض تشکرته که نذاشتم کلت بخوره زمین؟

اومدم از روش بلند شم که دیدم دستشو انداخته پشت کمرم و نمی تونستم جم بخورم.

– دستتو بردار، می خوام بلند شم.

پرهام – تو که داشتی می اومدی تو بغلم؟

– اون موقع حالیم نبود! دستتو بردار.

پرهام – مگه جات بده؟

– آره خیلی!

پرهام – همه ی دخترا آرزوشونه جای تو باشن، پس از موقعیتت استفاده کن.

– همه ی پسرا آرزوشونه جای تو باشن ولی من گردن اون سوء استفاده چی رو می شکنم.

پرهام – مال این حرفا نیستی.

– به ما نمی خوری.

یعنی آدم حسابت نمی کنم.

با پام به جایی که نباید، زدم. پرهامم دستاش شل شد. منم از موقعیت استفاده کردم و بلند شدم.پرهامم داشت ناله می کرد.

پرهام – دعا کن دستم بهت نرسه، روزگارت رو سیاه می کنم.

– وای ترسیدم. جنبه داشته باش عزیزم. بیا بریم بالا بهت لباس بدم. لباساتم خشک کنم تا کسی نیومده.

پرهام – بدبخت، اگه من بچه دار نشم همه فکر می کنن اجاق تو کوره.

– حالا که زنده ای و سالم. بدو هشت و نیم شد، بابا میادها.

بلند شد. با هم رفتیم تو خونه. رفتم سراغ لباسای بابا، هیچ کدوم اندازه ی پرهام نمی شد.بابام خیلی لاغره، پرهامم هیکلی. بابا هم که ماشالاش باشه، همه ی تیشرتاش جذب. برگشتم پیشش.

– لباس نداریم قدت، چی بدم بهت؟

پرهام – یه حوله بدی کافیه.

حوله آوردم براش. رفت تو اتاقم عوض کنه. منتظر شدم بیاد بیرون تا منم برم لباسم و عوض کنم.

وقتی اومد بیرون، فقط همون حوله ای که بهش دادم رو دور کمرش بسته بود.

– راحت باش، خجالتم نکشیا.

پرهام – من مشکلی ندارم.

– تو برو تی وی ببین، منم برم لباست رو خشک کنم.

لباسم رو عوض کردم. اتو هم بردم پذیرایی زدم به برق تا داغ شه.

غذایی که مامان درست کرده بود رو گذاشتم گرم شه. یه شربتم درست کردم بردم برای پرهام.

داشت کانالای ماهواره رو زیر و رو می کرد.

– دارم لباست رو اتو می کنم. اگه چیزی خواستی برو از آشپزخونه بردار.

پرهام – مثلا من مهمونما، باید ازم پذیرایی کنی.

– شرمنده من از این کارا نمی کنم.

رفتم سراغ پیرهنش.

پرهام – اول شلوارم رو بدوز بعد خشکش کن.

نگاهش کردم و یه تای ابروم رو دادم بالا.

– نوکرت نیستما که داری دستور می دی.

پرهام – همه ی این چیزا مقصرش تویی، پس خودتم باید جورشو بکشی.

– احالا که این جوره، منم دست به هیچی نمی زنم.

پرهام – پس منم لخت لخت جلوت می شینم، ببینم کی کم می یاره.

رو صندلی دست به سینه نشستم و پام رو انداختم رو پام.

پرهام – درست نمی کنی دیگه؟

ابرومو انداختم بالا.

– نچ!

پرهام – باشه، خودت خواستی.

بلند شد اومد رو به روم.

پرهام – در می یارما.

شونه هام رو انداختم بالا. یکم نگام کرد. دستشو برد سمت حولش.دل تو دلم نبود. نکنه یه وقت خر شه و باز کنه؟ عجب غلطی کردما. یه دفعه دستشو حرکت داد. سریع چشمامو بستم و دستمو گذاشتم رو چشمام.صدای خنده اش بلند شد. دستشو گذاشت رو دستم و می خواست دستامو برداره.

ولی من محکم دستمو گرفته بودم روی چشمام. به زور دستمو برداشت. اما چشمامو باز نکردم.

پرهام – چرا چشماتو بستی؟

– خیلی بی حیایی، حولت رو تنت کن.

پرهام – خب تنم می کنم، حالا چشماتو باز کن.

– تا حولت رو نپوشی باز نمی کنم.

پرهام – بالاخره خسته می شی، خودت باز می کنی.

– فکر کن یه درصد، دستمو ول کن حالا.

پرهام – که باز بگیری جلو چشمات؟

– فضولو بردن جهنم گفت وایسا پرهام جونمم بیاد.

دیگه جوابمو نداد. دو دقیقه به سکوت گذشت.

– ببینم مردی؟ الـــــــــــو؟ چرا حرف نمی زنی؟ باشه بابا حولت رو ...

یهو کشیده شدم تو بغل پرهام. از ترسم سریع چشمامو باز کردم. هر هر بهم خندید. آروم سرمو بردم پایین. دیدم حوله تنشه.

– ای درد، این کارا چیه؟

پرهام – چیه؟ ذوق مرگ شدی؟ فکر کردی می پرم بوست می کنم؟

خیلی بهم برخورد. از بغلش اومدم بیرون.

– فعلا تویی که داری واسم بال بال می زنی.

پرهام – اینا همش توهمات ذهنی هستش که واسه خودت ساختی. می خوای کل کل کنی مشکلی نیست، ولی اول برو غذای سوختت رو جمع کن.

دویدم تو آشپزخونه. غذا یه کم ته گرفته بود ولی نسوخت.زیرش رو خاموش کردم. می خواستم براش غذا بکشم اما چون این حرفو بهم زد، حناقم نمی دم بخوره. اومدم بیرون.

– اگه گشنته برو برای خودت غذا بکش بخور.

نخ و سوزن آوردم. اول شلوار رو دوختم بعد اتوش کردم. پرهامم پررو پررو برای خودش رفته بود آشپزخونه غذا می خورد.پیرهنشو برداشتم اتو کنم که زنگ در رو زدن. ساعت و نگاه کردم، نه و نیم بود. اف اف رو برداشتم.

– بله؟

مامان – منم باز کن.

ده متر از جا پریدم. بدون این که در رو بزنم دویدم دنبال پرهام.

– بدبخت شدیم. مامانم اومد. بجنب لباسات رو بردار و برو تو اتاقم قایم شو.

پرهام – اون که نمی اومد.

– نمی دونم، فقط برو.

لباسش رو برداشت. اتو رو هم دادم دستش.

– برو تو حموم اتاقم درم ببند تا من بیام، بیرون نیایی ها.

رفت بالا. منم همه جا رو دید زدم. در رو زدم و رفتم تو آشپزخونه. ظرف غذا رو برداشتم و خودم و مشغول ظرف شستن کردم.

مامان اومد تو.

– سلام، چطوری؟ مگه قرار نبود بمونی؟

مامان – سلام، چرا، داداشش و زن داداشش اومدن گفتن می مونن.

– حالا بهتره؟

مامان – آره، یه کم بهتره.

– غذا خوردی؟

مامان – آره خوردم، چه عجب داری ناپرهیزی می کنی؟ قبلا ظرف نمی شستی!

– خودت سفارش کردی خونه رو به هم نریزم.

مامان – چقدرم تو حرف گوش کنی!

– من خستم. می خوام بخوابم، کاری نداری؟

مامان – نه برو.

داشتم می رفتم بالا که گوشی پرهام رو روی میز دیدم. مامان هنوز آشپزخونه بود. گوشی رو برداشتم و تا برگشتم مامان اومد جلوم.

مامان – تو که هنوز نرفتی؟

– داشتم می رفتم.

مامان – چرا دستتو پشتت قایم کردی؟

موندم چی بگم. گوشی رو گذاشتم پشت کش شلوارم و دستم رو آوردم بیرون.

– همین جوری.

مامان – آهان!

از بغلش آروم رد شدم. سریع گوشی رو برداشتم که اون رو پشتم نبینه. همین که خواستم از پله برم بالا:

مامان – بهـــــــار؟

بدون این که برگردم.

– بله؟

مامان – کنترل کجاست؟

ای تو روحت پرهام، کنترل رو کجا گذاشتی؟

– نمی دونم، خب سر جاشه دیگه.

مامان – نه اون جا نیست. برا چی پشتت رو کردی به من؟ برگرد ببینم.

– حالم خوب نیست، فردا صحبت می کنیم.

مامان – وا مثلا چته؟

داشت می اومد نزدیکم. اگه گوشی رو می دید، فاتحم رو باید می خوندم. الکی دستم رو گرفتم جلو دهنم و شروع کردم به عق زدن.

دویدم سمت بالا. از شانس گلم مامانم دنبالم اومد. یه راست رفتم تو حموم اتاقم و در رو از داخل قفل کردم. برگشتم، پرهامم بود.

پرهام – برا چی اومدی این جا؟!

– گوشیت رو چرا برنداشتی؟ از دست مامان فرار کردم. این تا ما رو گیر نندازه ول کنه ماجرا نیست.

مامان – بهار چت شد؟ نکنه غش کردی؟ زنده ای؟

باز الکی شروع کردم به عق زدن.

– خوبم مامان، تو برو الان بهتر می شم.

مامان – بهت می گم این درِ بی صاحاب رو باز کن.

– وا! صاحبش منما.

به پرهام گفتم پشت در قایم شه تا من برم بیرون. موبایلشم دادم و در رو باز کردم و پریدم بیرون. در رو هم بستم.

خودم رو انداختم رو تخت.

مامان – ببینم چی خوردی؟

–هیچی، نمی دونم یهو چم شد.

مامان – هی از این چرت و پرتای بیرون بخور که حال و روزت بشه این.

– بی خیال شو دیگه، ساعت چنده؟

ساعتشو نگاه کرد.

مامان – وای ده شد. خاک تو اون سرت کنن، باز این سریال رو ندیدم. هی وقتم رو گرفتی. پا شو یه آب قندی چیزی بخور نمیری. من کار دارم. حداقل برم بقیه ی فیلم رو ببینم.

با این طرز حرف زدنش جلوی پرهام آبروم رو برد.

– باشه عزیزم، برو به فیلمت برس

مامان – اینم افتخاری به افتخار دختر گلم!

و یک کار صدا دار بی تربیتی کرد.

چشمام داشت از تعجب گرد می شد.

مامان – چیه نگاه می کنی؟ باده، می یاد و می ره. دست آدمم که نیست. خواستم یه خاطره ی خفن از مادرت داشته باشی.

– مامان فقط برو، حالا امشب رو بی خیال خاطره شو، جون هر کی دوست داری.

مامان – نه، تازه می خوام از این حال و هوا درت بیارم.

التماس گونه نگاهش کردم.

–برو، به خدا خوبم. مگه نمی خواستی فیلم ببینی؟

مامان – عیبی نداره، تکرارش رو می بینم.

نشست رو صندلی اتاقم.

مامان – می دونی این مهناز چرا مریض بود؟ باز اسهال گرفته، بترکه از بس تو هم خوری می کنه. حقشه ترتر بگیره. من که اون جا بودم، صد دفعه رفت خلا. فکر کنم یه ده بیست کیلویی وزن کم کرده.

– میگما حرف قشنگ تری نیست راجع بهش صحبت کنیم. این جوری می خوای حالم رو خوب کنی؟

مامان – خب تو یه زری بزن، خداحافظی هات تموم شد؟

– آره، خیالت راحت.

خوشبختانه بابا اومد و مامان رفت پایین. یه نفس راحت کشیدم. گرچه دیگه آبرویی برام نمونده بود.در اتاق رو بستم و در حموم رو باز کردم. پرهام یه گوشه نشسته بود و تا منو دید زد زیر خنده.

پرهام – یعنی عاشق این مامانت شدم، خدایی یه دونه س.

– اِ خب بیا مامانمو جای من بگیر.

پرهام –نه عزیزم، اون صاحب داره. فعلا که تو بی صاحابی.

اومدم جوابشو بدم که صدای در اتاقم اومد. در حموم رو بستم و در اتاقم رو باز کردم. مامان و بابا هم زمان اومدن تو.

بابا – سلام بهاری، مگه با پرهام نرفته بودی بیرون؟

– سلام بابا، چرا رفتم اما یه کار فوری براش پیش اومد، زود برگشتیم.

بابا – چی خوردی؟ می خوای بریم دکتر؟

– هیچی نخوردم، یه کم بخوابم خوب میشم.

مامان – اینا همش فیلمه عزیزم! عشق چشماش رو کور کرده، داره خودش رو لوس می کنه.

– من اگه لوس بودم، مامانم جا عزیزم بهم نمی گفت درد، مرض، خاک تو اون سرت. این همه آدم بهم تیکه می ندازن ککم هم نمی گزه و با یه بالا چشمت ابروئه، قهر نمی کنم.

بابا – داره باهات شوخی می کنه.

– می دونم. به قول یه بنده خدایی، مامانم یه دونه س. بابامم که رو تخم چشمام جا داره.

مامان – پاچه خواری نکن! جا این که از من تعریف کنه داره از باباش تعریف می کنه.

– من غلط کردم.

مامان – اون رو که می دونم، لازم نبود بگی.

بابا – برو بخواب، منم برم بخوابم خیلی خستم.

دو تاییشون رو بوسیدم و شب بخیر گفتم. در رو قفل کردم و پرهام رو آروم صدا زدم.

– بیا بیرون، رفتن.

پرهام از حموم اومد بیرون. فقط شلوارش پاش بود و پیرهنشم دستش بود.

پرهام – من باید چه جوری برم بیرون؟

– صبر کن اینا بخوابن، بعد برو.

پرهام – ساعتو نگاه کردی؟ همین جوری هم دیر می رسم خونه، چه برسه به این که بخوام یکی دو ساعت دیگه هم بمونم.

– می گی چی کار کنم؟ صد دفعه گفتم برو، خودت لج کردی. الانم مجبوری بمونی.

پرهام – پس امشب این جا می مونم، صبح می رم.

یکم صدام رفت بالا.

– چـــــی!؟

پرهام – نشنیدی؟ گفتم می مونم. اگرم ناراحتی، عیبی نداره همین الان می رم.

رفت سمت در اتاق. قفلشم باز کرد. اومد در رو باز کنه که رفتم جلوش.

در رو قفل کردم و کلیدم گذاشتم تو جیبم.

– چقدر ناز می کنی. بمون، فردا برو. فقط باید رو زمین بخوابیا، من نمی تونم رو زمین بخوابم. کمر درد می گیرم.

پرهام – منم اصلا نمی تونم رو زمین بخوابم.

–به من ربطی نداره.

پرهام – نه پس به من ربط داره؟

یه نگاه به تخت و یه نگاه به هم کردیم. همزمان با هم دویدیم سمت تخت. این جور که ما پریدیم روش، تخت نشکست خیلی بود. تختم تقریبا بزرگ بود. جفتمون خوابیده بودیم و سعی داشتیم بیشترین جا رو بگیریم.همش به هم لگد می پروندیم. بالشتو از زیر سر هم دیگه می کشیدیم. سر پتوام دیگه بدتر. شده بودیم عین این بچه های تخس که می خوان حرف خودشون رو به کرسی بنشونن.میون درگیری ما، صدای تق تق دمپایی مامانم از پله اومد. رو تخت نشستم و با دقت به صدا گوش دادم.وای مامانم باز داشت می اومد این جا. برگشتم پرهام رو صدا کنم که انگشتم رفت تو چشمش.

پرهام – آی.

سریع دو تا دستم و گذاشتم رو دهنش و فشار دادم. همش می خواست دستم رو برداره. زور می زد که دستم رو کنار بکشه ولی من همه ی حواسم به صدا بود. صدای در اتاقم اومد.

مامان – بهار خوابی؟ کپیدی؟ خانم کوچولو، گامبال، اسبِ آبیِ من.

روم و کردم سمت پرهام. بیچاره قرمز شده بود. دستم رو برداشتم آروم و با التماس:

– جون مادرت چیزی نگو.

بدبخت فقط تند تند نفس می کشید. مامانم دو سه بار با الفاظ شیرینِ دیگه صدام کرد. وقتی دید جواب نمی دم، رفت. منم یه نفس راحت کشیدم.

–آخیش، به خیر گذشت.

پرهام – واقعا من می خوام با تو زندگی کنم؟

– چیه خیلی خوشحالی؟

پرهام – نه، دلم به حال خودم می سوزه.

آروم گفتم:

– دلت به حال عمت بسوزه.

پرهام – نشنیدم معذرت خواهیت رو؟

–صد ساله سیاه، واسه چی باید معذرت بخوام؟

پرهام – چشمم رو ناکار کردی، لباسام داغون شده، خونه هم نرفتم، جامم که تنگ کردی؛ اینا عذر خواهی نمی خواد؟

– ما که با هم این حرفا رو نداریم، فکر کن یه درصد بخوام عذرخواهی کنم، استغفرا... حالام بکش کنار می خوام بخوابم. حد فاصل خودتم رعایت کن.

پرهام – هه این رو باید به تو گفت. حواست رو جمع کن به من نزدیک نشی.

– اِ پس پاشو رو زمین بخواب، یه وقت حامله نشی.

پرهام – خیلی بی حیایی ها.

– همینه که هست، با چیش مشکل داری؟

پرهام – من مشکلی ندارم، اگه تو دلت بچه می خواد من آمادگیش رو دارما.

– گمشو نکبت.

با پام یکی کوبیدم بهش که پرت شد زمین.

پرهام – تو چرا این قدر بی جنبه ای؟

– بهت رو دادم، پررو شدی؟

پرهام – بذار بیام بخوابم، دیگه هیچی نمی گم.

هر کدوم یه گوشه ی تخت خوابیدیم. این قدر خسته بودم که زود خوابم برد.

ده و نیم صبح کم کم چشمامو باز کردم. چشم ننم روشن! تو چه وضعیتی خوابیده بودم. سرم رو سینه ی پرهام بود، اونم که بغلم کرده بود، پاهامون قفل هم شده بود. بلیزم هم ماشاا... رفته بود بالا.

خودمو جا به جا کردم که حداقل پرهام این وضعیت رو نبینه. آروم صداش زدم.

– پرهام پا شو، صبحه. هـــــو، هـــــوششش، هـــــی، هـــــی عمو.

با مشت کوبیدم تو دلش. شش متر از جا پرید.

پرهام – چته؟ این چه طرز بیدار کردنه؟

– وای یادم رفته بود بپرم ماچت کنم. پا شو باید بری.

پرهام – بابات اینا نیستن؟

– بابا سر کاره، مامانمم معمولا این موقع می ره پیاده روی.

پرهام – چه خانواده فعالی؟ تو چی کار می کنی؟

– زندگی!

پرهام – خسته نباشی! منظورم به جز زندگی.

– کار خاصی ندارم. بی کار، بی عار، برای خودم می چرخم.

پرهام – نمیری از فعالیت زیاد.

– غمت نباشه.

بالاخره راضی شد تشریف ببره. عجب روزی بود دیروز.روزها پس از دیگری می گذشت. تا چشم رو هم گذاشتم عقد هم تموم شد و شوهرمون دادن رفت.

به خواسته ی من قرار شد این مدت رو من و پرهام هر کدوم در کنار خانواده ی خودمون باشیم. پرهام خوشبختانه مخالفتی نکرد. تو این چند روز باقی مونده، تا تونستم تو این پاساژا واسه خودم چرخیدم و خرید کردم.

فردا دوازده ظهر پرواز داریم. قراره از خانوادم جدا شم. خیلی سخته از عزیزانت دور باشی. گاهی با خودم فکر می کنم واقعا هدفت چی بود؟ به کجا می خوای برسی؟به قیمت دور شدن از خانوادت؟ ارزشش رو داشت؟ اما امان از روزی که آدم طمع داشته باشه. منم که از بچگی همیشه بلند پرواز؛ بیشتر از حدم می خواستم.

سه نصف شب بود. خوابم نمی برد. به معنای واقعی عین سگ پشیمون بودم که چرا این کار رو کردم. از جام بلند شدم. بدون این که چراغ رو روشن کنم، تو اتاق رژه می رفتم. غرق فکر بودم. یه صدایی اومد.فکر کردم توهمه ولی دیدم باز صدا می یاد. رفتم دم پنجره. داشتم حیاط رو نگاه می کردم. دیدم بلـــه؛ از دیوار خونمون سه تا دزد خوشگل مشکل جیگر داره می یاد پایین.

نکنه مسلح باشن؟ جلوی مامان اینا که نمی تونم کاری کنم. بابا هم تنهایی از پس اینا بر نمی یاد.باز نگاه کردم. داخل حیاط بودن و می خواستن بیان تو. اولین کاری که کردم زنگ زدم پلیس و گزارش دادم. اونام گفتن سریع خودشون و می رسونن. حالا نوبتی هم باشه نوبته منه.

برای آخرین بار می خوام از خانوادم حمایت کنم. از تو کشوم لنز مشکی که خریده بودم رو در آوردم.گذاشتم تو چشمام. پایین لبم رو با مداد یه خال گذاشتم. یه تیپ سر تا پا مشکی زدم. کتونی مشکی هم پوشیدم و نقاب زورو هم زدم به چشمم. موهامم داخل یه کلاه کردم.

از پنجره رفتم پایین. برادران دزدم رفته بودن تو خونه. بی سر و صدا وارد خونه شدم.برا خودشون داشتن کیف می کردن. دیدم یکی داره از پله ها می ره بالا.

– هوی عمو کجا؟

سه تایی برگشتن سمتم و بعد یه نگاه به هم دیگه کردن. یکی از اونا:

– هیس یواش، بیدار می شن. هر چی برداشتیم نصف نصف.

هـــــه! دِ بیا اینا فکر کردن من دزدم؟ چه بهتر، سرشون رو گرم می کنم تا پلیس بیاد.

– از الان بگم پنجاه پنجاه.

– زرشـــــک! همه چی تقسیم بر چهار میشه.

– نیستم، پنجاه پنجاه.

– چرت نگو، همینه که هست.

بابا – این جا چه خبره!؟

وای تو از کجا پیدات شد؟ بابا، با یه میله ی بارفیکس از پله ها دوید پایین.

آخه یکی نیست بگه چه جوری می خوای حریف چهار نفر بشی؟ اومد یکی از اونا رو بزنه که از دستش فرار کرد.دیدم سه تایی دارن می رن سمت بابا، بیچاره گرخیده بود. میله رو ازش گرفتن و یه مشت خوابوندن تو صورتش.چـــی؟ بابای منو می زنین؟ رفتم سمت اونی که میله ی بارفیکس دستش بود. گردنش رو گرفتم و بایه حرکت، تـــق تموم شد.

اون دو تا با تعجب نگام می کردن. به خودشون اومدن و حمله کردن سمت من. با میله کوبیدم تو شکم یکیشون.اون یکی هم یه چرخش پرشی و پام کجاست؟ تو صورت یارو.

رفته بودم تو حس جکی جانی و حسابی از خجالت همشون در اومدم. هر سه تا پخش زمین بودن.برگشتم سمت بابا. همین جور دهنش باز بود و به من نگاه می کرد. رفتم سمتش.

یه قدم رفت عقب و خورد به دیوار. هه، بابای ما رو. توی دستم میله بود، اون یکی دستم رو گذاشتم رو دیوار، کنار صورت بابام.داشتم نگاهش می کردم. یعنی از فردا نمی بینمت؟ چطور طاقت میارم؟صورتمو نزدیک صورتش آوردم. چشماش چهار تا شد. لپش رو بوسیدم. هنوز ازش فاصله نگرفته بودم که حس کردم کمرم خرد شد. برگشتم دیدم مامان دم پله ها وایساده. از اون جا یه گلدون پرت کرده تو کمر منِ بدبخت.صورتش خیلی عصبی بود.

مامان – کثافتِ آشغال، شوهر من رو بوس می کنی!؟

اون قدر درد داشتم که هنگ مونده بودم. سریع از بابا فاصله گرفتم. صدای آژیر پلیس اومد.

میله رو پاک کردم تا اثر انگشتم نمونه و با تمام سرعتم فرار کردم. رفتم تو حیاط و از دیوار رفتم بالا.دویدم تو اتاق و با همون لباس رفتم زیر پتو. یه مین بعد در اتاقم باز شد و چراغ روشن.

صدایی نیومد. باز چراغ خاموش شد و در بسته. نفسم رو با صدا دادم بیرون.لباسام رو عوض کردم. یه مسکنم خوردم و باز خوابیدم. کمرم داشت منفجر می شد از درد. کلا تا صبح جون دادم.

ساعت نه از جام بلند شدم. یه دوش گرفتم، وسایلمو آماده کردم و اومدم پایین. مامان و بابا تو آشپزخونه بودن.

– سلام صبح بخیر.

مامان – سلام عزیزم، بشین صبحونه بخور.

بابا – بیا بابا بشین پیش خودم.

نگاهش کردم. رو گونش یه کم کبود بود. خودمو زدم به کوچه علی چپ.

– بابا صورتت چرا کبوده!؟

بابا – چیزی نیست.

– یعنی چی خب؟ چه بلایی سرت اومده!؟

مامان – دیشب دزد اومده بود.

یه کم به تُنِ صدام جو دادم.

– چـــــــــی!؟

مامان – میگم دزد اومده.

– شوخی می کنی؟ پس چرا من نفهمیدم؟

مامان – چون تو خواب ناز بودی.

– تعریف کن ببینم چی شده؟

مامان – نمی دونم، سه _ سه و نیم بود. از خواب پا شدم آب بخورم، دیدم صدا می یاد. آرمین رو صدا زدم. رفت دم پله ها و دید دزد اومده. میله بارفیکس رو برداشت رفت پایین. منم از بالا نگاش می کردم. لامصبا چهار تا بودن. سه تاشون افتادن به جون بابات. اون یکی نمی دونم چرا شروع کرد به زدن هم دستاش. آخر سرم رفت سراغ بابات. پرید ماچش کرد. مـــــــــنو میگی؟ اومدم پایین، یه گلدون گنده ی سنگین برداشتم کوبیدم تو کمر طرف. خیر ندیده خجالتم نمی کشید. رفتم سمتش دو تا چک زدم تو صورتش. یه چهار _ پنج باری هم کلش رو کوبیدم تو دیوار. خلاصه انقدر التماس کرد تا ولش کردم. یکی از همسایه ها انگاری به پلیس خبر داده، اونا هم اومدن بردنشون.

خندم گرفته بود، جز پرتابِ گلدون، هنرنمایی دیگه ای از مامان ندیدم!لبمو از داخل گاز گرفتم تا نخندم. بابا رو نگاه کردم، اونم یه لبخند گلِ گشاد زده بود و داشت مامان و نگاه می کرد. مامانم براش چشمک زد، تا دید دارم نگاش می کنم:

مامان – اِ زود بخور دیگه. وسایلتو آماده کردی؟

– بـــــله.

بابا – باید سریع بریم فرودگاه.

بعد صبحونه کارامو کردم. بابا هم وسایلمو گذاشت تو ماشین و پیش به سوی فرودگاه.

تقریبا همه اومده بودن. ایول عجب استقبال گرمی. با همه دست دادم و روبوسی کردم.

به پرهام فقط دست دادم. موقع خداحافظی من و مامان و بابا چه فیلم هندی راه انداخته بودیم.

مامان که حسابی گریه کرد. می خواستم بگم نمی خواد گریه کنی، دیشب به خاطر شاهکارت من به اندازه کافی گریه کردم.

– اِ گریه نکن قربونت برم، این کارا رو کنی نمی رم ها.

مامان – خیلی مراقب خودت باش، پرهام جان دختر منو تنها نذاری ها.

پرهام – این چه حرفیه مامان؟ مگه میشه تنهاش بذارم؟ خیالتون راحت.

بابا – دخترمو می سپارم به تو، امیدوارم امانت دار خوبی باشی.

پرهام – تمام سعیمو می کنم.

****

پرهام – بهار بلند شو، رسیدیم.

– بذار یکم دیگه بخوابم، بعدا می ریم.

پرهام – چی چی رو بخوابم؟ پا شو همه رفتن.

یهو از جام پریدم. هیچ کس تو هواپیما نبود. رفتیم بیرون. وسایلمون رو تحویل گرفتیم.

پرهام – قرار بیان دنبالمون.

– کی؟

پرهام – یکی از دوستام.

– آهان! باشه.

داشتیم راه می رفتیم که یه دختر مو بلوندِ قد کوتاهِ لاغر، داشت می دوید سمت ما. با خودم گفتم طرف دیوونه س.

یه نیشخند زدم اما در جا نیشخندم تبدیل به تعجب شد. جوری که چشمام داشت از کاسه در میومد.دختره پرید بغل پرهام و دستشو انداخت دور گردنش و لباشو بوسید. دهنم چسبیده بود کف زمین.

زل زده بودم بهشون. پرهام دختره رو از خودش جدا کرد و با ترس به من نگاه کرد.دختره هم منو نگاه کرد و اومد جلوم، دستشو دراز کرد.

– سلام من ویکتوریا نامزد پرهام هستم. می تونی ویکی صدام کنی. تو باید دختر عموی پرهام باشی.

باز چشمام زد بیرون. چـــــی!؟ نامزد!؟ به پرهام نگاه کردم؛ سرشو انداخته بود پایین.به دختره دست دادم. فارسی انگلیسی جوابشو دادم.

–هـــــلِو نکبت خانوم. هاو آر یو. یک دهنی از تو و این پرهام سرویس کنم!

ویکی – چـــی؟

ای داد! این فارسی می فهمه!؟

– اِ تو فارسی بلدی؟

ویکی – یکم، نه خیلی.

بهتر! به نفع من بیشتر، می تونم فحشت بدم.

زرشـــــــک!

دیدم یه پسری داره می یاد سمت ما، لابد اینم می خواد بپره منو ماچ کنه!پرهام با عصبانیت نگاهش می کرد. پسره هم سعی می کرد نگاهش نکنه. دستشو آورد جلو.

– سلام خانوم، خیلی خوش اومدین، امیر هستم دوستِ پرهام جان.

مجبوری باهاش دست دادم.

– سلام، ممنون.

آروم جوری که خودم بشنوم:

امیر – در ضمن تبریک می گم.

چپ چپ نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد. پرهام اومد سمتم و نزدیک گوشم:

پرهام – بعدا بهت توضیح می دم.

زل زدم تو چشماش.

– خفه شو، حالم ازت بهم می خوره.

و جلوتر از اون راه افتادم. اینم از زندگی جدیدم در کنار یک هوو؛ چه شود؟انقدر اعصابم داغون بود که توجهی به زیبایی بیرون نکردم. هـــه! چه کلاسی هم گذاشتن با لیموزین اومدن دنبالمون.

تو راه هیچ کس حرفی نمی زد. ویکی که آویزون پرهام بود، امیرم سرش تو گوشیش.

منم مثلا داشتم بیرون رو نگاه می کردم. اصلا متوجه گذر زمان نشدم. ماشین توقف کرد و ما باید پیاده می شدیم.

امروز قیافم واقعا دیدنی بود. خونه که چه عرض کنم، قصر جلوم بود.پرهام اومد کنارم.

پرهام – به خونه ی خودت خوش اومدی.

– این جا مال توئه!؟

پرهام – آره.

حالا یکی بیاد منو جمع کنه. بابا این که میلیاردره. آخه من چه جوری اینو تیغ بزنم؟هر چی ازش بزنم، بازم داره. ای خـــــدا چه گِلی به سرم بگیرم؛ اونم با یه هوو!

بدون این که اون سه نفر رو آدم حساب کنم، رفتم دور تا دور ویلا رو دید زدم.عجب چیزی بود. فضای دور و برم انقدر جور واجور بود که حسابی محوش شدم. یه قسمتی پر بود از درختای نخل و مابینش یه دیوار سنگیِ حالت صخره مانند بود. اونو دور زدم.

ای جـــــــان! این دیگه چیه. نشستم رو زانو. دستمو گذاشتم رو سرم.ای خـــــــــدا چی کار کنم. با چه رویی برگردم پیش خانوادم. از یه طرف زرق و برق این جا منو گرفته، از یه طرفم غیرتم قبول نمی کنه خودمو خوار و ذلیل نشون بدم. می گی چی کار کنم؟دست رو دست بذارم هر غلطی دلش خواست بکنه؟ پس تکلیف من چی میشه؟من با این بچه ی تو شکمم چه کنم. اومـــــم، من که بچه ندارم! خدا جون این یه تیکه اشتباه شد.اصلا می دونی چیه؟

سرمو بلند کردم. جای شما خالی نباشه یه سکته ی خفیف زدم.یه سگ بزرگ مشکی از نژاد گرگی، جلوم سبز شد. داشت نگاهم می کرد.

وایسادم. جیغ بنفش که چه عرض کنم، فراتر کشیدم و الفـــــــــرار.جیغ می زدم و می دویدم. سگم پارس می کرد و دنبالم می اومد. از نفس افتاده بودم.از دور پرهام و دیدم. جیغ زدم:

– پرهـــــــــام کمـــــک.

رسیدم بهش. رفتم پشتش و لباسشو گرفتم و پرهام رو سپر خودم کردم.

سگم ول کن نبود. آخر پرهام یه داد خفن سرش زد.

پرهام – رکس بشـــــــــین.

سگ هم خـــــــــرِ حرف گوش کن نشست، تا حالا دیده بودین؟ رنگم حسابی پریده بود و نفس نفس می زدم.

پرهام – چته!؟ بابا این که کاریت نداره. فکر کرده می خوای باهاش بازی کنی. قیافش رو نگاه.

– به قبر ننش می خنده، می خواد بازی کنه!؟ اگه وایساده بودم که تیکه پارم کرده بود.

پرهام – نباید ازش بترسی، بیا جلو، ببین کاریت نداره.

– نه من جام راحته. برش دار ببر، من از سگا متنفرم.

پرهام – خب بیا بریم تو.

– من هیچ جا نمی یام.

پرهام – الان وقت لج بازی نیست بهار.

– هـــــه! لجبازی؟ انتظار داری دور سرم حلوا حلوات کنم؟

پرهام – گفتم بعدا توضیح می دم، بیا بریم.

حرکت کرد بره، منم همین جور سر جام وایسادم. باز سگ بلند شد. یه قدم رفتم عقب.

انگشت اشارمو گرفتم طرفش.

– جلو نیا. خدا شاهده می زنم دک و دهنتو سرویس می کنم. چِخه، هـــِری.

یکم اومد جلو:

–پیشته، هـــــو، میگم جلو نیا. چخه چخه. زبون آدمیزاد حالیت نمی شه؟ دِ نیا لامصب. جونِ ننت، داییت، زن داییت، بی خیال من شو. اصلا بذار چاق بشم چله بشم، بعد بیا هر غلطی دلت خواست بکن. ای بابا، خرم که نمیشی.

دور و برم و نگاه کردم. یه توپ تنیس دیدم. آروم آروم رفتم توپ رو برداشتم.سگ تا توپ رو دید، دوید سمتم. رو پاش بلند شد. یه داد زدم:

– یا جـــــــده ی سادات.

توپ رو با تمام قدرتم پرت کردم، سگ هم دوید دنبالِ توپ.

از موقعیت استفاده کردم. رفتم پیش پرهام. داشت بهم می خندید. رو آب بخندی. وارد ویلا شدیم.خیلی بزرگ بود. دک و دهنمو جمع کردم که ده متر باز نشه.

طبقه ی اول با سه دست مبل راحتی و دو دست سلطنتی تزیین شده بود. بعضی از قسمتای سالن فرش کرم پهن شده بود.

هر جایی که می دیدی، یه در داشت. عیب نداره بعدا فضولی می کنم. یه قسمت سالن از دو طرف پله می خورد سمت بالا.

بدجوری چشمک می زد. می گفت بیا بالا منو ببین. ویکی و امیر گوشه ی از سالن نشسته بودن.

پرهام دستمو گرفت و دو تایی رفتیم پیششون. مجبوری از بالا دل کندم و نشستم ور دل اینا.

امیر – خب خوش می گذره؟ چی کارا می کنین؟

پرهام – به لطف شاهکارای تو مگه بدم می گذره؟

امیر خودشو جمع و جور کرد.

امیر – می گی چی کار کنم؟ از صبح عین کنه چسبیده به من که منم می یام فرودگاه. به اصطلاح خواستم بپیچونمش. اومدم می بینم جلوتر از من تو فرودگاهه.

ویکی – چرا فارسی صحبت می کنین؟ من متوجه نمی شم. لطفا انگلیسی صحبت کنید.

آروم:

– خفه، توی الاغ خر این وسط عرعر کردنت واسه چیه؟

ویکی – چی به من گفتی خر؟

ماشاا... به این گوشای تیز.

–نه عزیزم، ما یه اصطلاحی داریم؛ به هر کس که چشمای خیلی گیرا و زیبایی داشته باشه، می گیم چشماش خَـر داره و تو هم چشمای خیلی زیبایی داری.

نیشش تا بناگوش باز شد.

ویکی – اما من شنیده بودم میگن چشماش سگ داره.

– تو داهاتِ ما که میگن خر داره!

آره جونه عمم!

ویکی – ممنون عزیزم، تو هم خیلی زیبایی.

– مرسی! خب عزیزم چند وقته با پرهام آشنا شدی؟

ویکی – حدودا هشت ماهی میشه. ما تو یک مهمونی هم دیگه رو دیدیم و همون جا بود که به قول شما یه دل نه صد دل عاشق هم شدیم و خیلی هم دیگه رو دوست داریم.

به پرهام نگاه کردم و با یه لحنِ کش داری:

– آره؟ اتفاقا پرهام تو ایران همه ی فکر و ذکرش پیش تو بود. ما رو اون جا کچل کرد از بس گفت ویکی، ویکی، کیوی. اِ ببخشید ویکی.

ویکی– یعنی چی کچل کرد؟

به فارسی:

– اَه حالا دونه دونه باید به این زبون نفهم چیز حالی کنم.

امیر سرشو انداخته بود پایین و ریز ریز می خندید. پرهام هی لبشو گاز می گرفت. ویکی هم زل زده بود به من.

_ یعنی همش از تو تعریف می کرد.

امیر – ویکی بهتره ما بریم. اینا خستن، تازه از راه اومدن.

یاد شعر اگه اشتباه نکنم، معین افتادم. بلند شدم و شروع کردم به بشکن زدن و خوندن. پرهام با تعجب نگام می کرد.

من از راه اومدم

من از راه اومدم

با یک گاو اومدم

دستمو یواشکی سمت پرهام آوردم.

با یک گاو اومدم

آخه تو باز کجا رفتی

با این الاغ کجا رفتی

خوب دست تو خوندم

من باهات نمونـــدم

ویکی فکر می کرد دارم یه چیز درست و حسابی می خونم. تشویق می کرد و دست می زد.گاهی یه گردنی هم قِر می داد. امیر قاه قاه می خندید. پرهامم حسابی از دستم شکار بود.

ویکی – واو! بهار تو خیلی هنرمندی.

– داری پاچه خواری می کنی؟ به من ربطی نداره عزیز، تو خرت از پل گذشته نمی خواد هوای فامیل شوهر رو داشته باشی.

ویکی – بهار خواهش می کنم انگلیسی صحبت کن، من فارسی سختمه.

– عزیزم گفتم دفعه ی بعد سفارشی فقط برای تو می خونم.

ویکی – واو! مرسی تو خیلی مهربونی.

– کیه که قدر بدونه.

امیر – ویکی بریم؟

ویکی – تو به من چی کار داری؟ اگه عجله داری می تونی بری، من خودم بعدا می یام.

امیر – اِ ملاحظه ی بهارم کن. اون به خاطر تو نشسته. خسته س، می خواد استراحت کنه.

ویکی – بهار برو استراحت کن، من راحتم.

بچه پررو! شیطونه میگه جفت پا بیام تو صورتشا.

–نه این جوری خب من ناراحتم.

ویکی – باشه پس فردا هم رو می بینیم.

بلند شدن. با پرهام تا در ورودی راهنماییشون کردیم. ویکی باز اومد پرهام رو ببوسه که:

پرهام – نه ویکی، من یه کم سرما خوردم می ترسم مریض شی عشقم.

زیر لب گفتم:

– تعارف نکن، جلو من خجالت می کشی؟

ویکی با لب و لوچه ی آویزون ازش فاصله گرفت. خداحافظی کردن و رفتن.

پرهام – بالاخره تنها شدیم. از خونه خوشت می یاد؟

– قابل تحمله.

پرهام – یعنی خوشت نیومده؟

– سلیقت افتضاحه. حداقل یه قشنگ ترش رو انتخاب می کردی.

پرهام– داری طعنه می زنی؟

– مشخص نیست!؟ قدش تا زیر زانو منم نیست. از نظر عقلی هم مشکل داره. قیافش هم چه عرض کنم!

پرهام – بشین می خوام باهات صحبت کنم.

– من حوصله ی چرت و پرت گویی های تو رو ندارم. الانم خستم، می خوام بخوابم. وسایلمو کجا گذاشتی؟

پرهام – بریم بالا نشونت بدم.

بالاخره این حس فضولی که تو وجودم وول می خورد، به آرزوش رسید. طبقه ی بالا به بزرگی پایین نبود. بیشتر حالت اتاق اتاق رو داشت. دو تا راهروی جدا از هم و یه سالن بزرگ. پرهام در یه اتاقو باز کرد و منتظر شد برم داخل. رنگ آمیزی وسایل کِرم بود. رنگ دیوار صورتی چرک. در کل خوشم اومد. کوفتش بشه.

– من باید این جا بخوابم؟

پرهام – ما باید این جا بخوابیم.

یه تای ابرومو دادم بالا.

– با خودت چی فکر کردی؟ فکر می کنی چون چیزی بهت نگفتم، لالم؟ نه جونم از این خبرا نیست. باید تکلیف منو روشن کنی.

پرهام – بچه بازی در نیار. ویکی برای من حکم یه سرمایه س. بهترین قرار داد رو با پدرش بستم. می دونی اگه پدرش قرار داد رو فسخ کنه، چه بلایی سرم می یاد؟ کل زندگیم از بین می ره.

– پس واسه چی اومدی منو گرفتی؟

پرهام – به اجبار پدر بزرگم.

– چه قدرم تو حرف گوش کنی؛ مگه خودت عقل نداری؟ فقط خواستی دختر مردمو بندازی سر زبون همه، که بگن نرفته برگشت خونه ی ننه باباش؟

پرهام – می گی چی کار کنم؟ یه مدت صبر کن اینو دَکِش می کنم بره.

– مگه تو زندگیت جایی هم برا من هست؟

پرهام – وقتی خودم زندگیتو خراب کردم، خودمم درستش می کنم.

– حالم از ترحم دیگران بهم می خوره. ازت هیچ انتظاری ندارم. فقط می خوام بذاری این جا بمونم. یه دو سالی می مونم، بعد بر می گردم.

پرهام – سختش نکن بهار. به خدا خسته شدم. دلم یه زندگی آروم می خواد. پشتم رو خالی نکن. چرا بهم فرصت نمی دی؟

– می دونی؟ مقصر من و تو نیستیم، مقصر پدر بزرگامونن. مثلا خواستن پیوند دوستیشون رو محکم کنن، اما بدتر گند زدن به زندگی ما.

پرهام – باور کن ویکی کوچک ترین اهمیتی برام نداره.

یه لبخند اجباری زدم.

– زندگی خودته، من ازت توضیح نخواستم. کاریه که شده.

پرهام – می تونم به عنوان یه دوست روت حساب باز کنم؟

دستشو آورد جلو، منم دستمو بردم جلو. همین که اومد دست بده، دستمو کشیدم عقب. انگشت اشارم رو بردم بالا.

– فقط دوست!

باهاش دست دادم.

– حالا اتاقمو نشون می دی؟

چند تا اتاق نشونم داد. یه اتاق دنج و نور گیر رو انتخاب کردم که پنجره های قدی داشت.

پرهام – گرسنه نیستی؟ هنوز هیچی نخوردی.

– نه، سیرم. می خوام بخوابم.

پرهام – باشه هر طور راحتی.

هنوز وایساده بود. انگار باید با اردنگی پرتش کنم بیرون.

– شب بخیر!

سرشو خاروند و نگام کرد.

پرهام – باشه، شب بخیر. خوب بخوابی.

در رو قفل کردم. به این بشر اعتباری نیست. لباسمو عوض کردم و ولو شدم رو تخت. در عرض سه سوت، بیهوش شدم.

****

هفت و نیم صبح در اتاقمو می زدن. خواب خواب بودم.

– ای بر اون پدرت صلوات، چه مرگته؟

صدای دختر جوونی می اومد.

– خانم صبحونتون رو آوردم.

جوابشو ندادم و باز خوابیدم. دوباره در زد. نصف انگلیسی و نصف فارسی حرف زدم.

– اَه، گو بابا؛ گو. می خوام بکپم. اوکی.

– خانم؟

– درد! می گم گو دیگه.

از بس در زد، بلند شدم در رو باز کردم.

– هان! چی میگی اول صبحی؟

– آقا پایین منتظرن. گفتن صداتون کنم.

– باشه برو، خودم می یام.

در رو بستم. آخه ننت خوب، بابات خوب! هفت و نیم منو بیدار کردی صبحونه کوفت کنم؟ چشمام بسته بود. یه شلوار گرم کن با یک تیشرت پوشیدم و رفتم پایین. هنوز خواب از سرم نپریده بود. یه چشمی راه می رفتم. وسط سالن وایساده بودم. چونم رو خاروندم. حالا کجا باید برم؟ همون دختر سیریشه اومد.

سرتا پامو نگاه کرد.

– خانم از این طرف.

دنبالش راه افتادم. در یک سالنو باز کرد. یه میز ناهار خوری بیست و چهار نفره ی بزرگ، همراه با بوفه و از این چرندیات. بابا کلاس! یعنی این جا فقط سالن غذا خوریه؟ مایه دارن دیگه؛ به ما نمی خورن. پرهام قسمت بالایی میز نشسته بود. سر تا پامو نگاه کرد. سرشو انداخت پایین. دیدم داره می خنده. توقع داره اول صبحی با کت شلوار برم؟ تو حال خودم نبودم وگرنه حالشو می گرفتم. نشستم کنارش.

– حالا واجب بود منو این موقع بیدار کنی؟

پرهام – علیک سلام خانم خوش خواب، خوب خوابیدی؟

– اگه می ذاشتی بخوابم، اون موقع می تونستم جواب سوالتو بدم.

پرهام – این جا هفت و نیم صبحونه سرو میشه، دوازده و نیم ناهار، پنج عصرونه و هشت شام.

– چه فرقی می کنه؟ بی خیال.

پرهام – این جا ایران نیست. این خونه قانون داره.

– می گی چی کار کنم؟

داشتم چرت می زدم که دستشو کوبید رو میز. شش متر از جا پریدم.

– چته؟ باز سگ شدی!؟

پرهام – صبحونت رو بخور بعد برو بخواب.

اصلا میل نداشتم. رو میز یه دیس میوه ی خرد شده، نون تست، کره، پنیر، شکلات و توی ظرف دیگه هم یه نوع سوپ. اینا هم خجستن ها. کی اول صبح سوپ می خوره؟ برا خودم کمی سوپ ریختم که سرمو باهاش گرم کنم. تا اون موقع پرهام صبحونش رو خورده و دست از سر منم بر می داره. سکوتی که بینمون بود بیشتر باعث می شد خوابم بگیره. دستم زیر چونم، کم کم

چشمام سنگین شد. یه چرخشِ سر، دو چرخش. با کله رفتم تو سوپ. دیگه چیزی نفهمیدم. چشمامو باز کردم. رو تخت خودم بودم، تیشرتم عوض شده بود.

ساعت چنده؟ چشمم به ساعت افتاد. مخم سوت کشید، شش و نیم بعد از ظهر. بلند شدم. خودمو تو آینه نگاه کردم. چشمام پف داشت. یه قدم رفتم کنار اما دوباره برگشتم. جیبای شلوارم چرا برعکسه؟!

سرمو بردم پایین. وای شلوارمو برعکس پوشیدم. بیخود نیست دختره اون جوری نگاه می کرد. پرهامو بگو. شدم سوژه واسش. رفتم سراغ چمدونم، نبود. در یه کمد رو باز کردم. لباسامو چیده بودن توش، وظیفشونه! حولم رو برداشتم و رفتم حموم. عجب حمومِ با کلاسی. کلی شامپو و چیزایی که تا حالا ندیدم. دیگه ما تو خونمون از این سوسول بازیا نداشتیم. نیم ساعته اومدم بیرون. حسابی سر حال بودم. لباسامو پوشیدم و رفتم پایین. اَه باز که این دختره این جاس. پس پرهام کو؟ ویکی تا منو دید بلند شد و باهام دست داد.

ویکی – سلام بهار جون، خوب شد اومدی. تنهایی خیلی حوصلم سر رفته.

– سلام عزیزم. مگه پرهام نیست؟

ویکی – نه، گفت تا یک ربع دیگه می رسم.

– خب چه خبر؟ دلت زود به زود برای پرهام تنگ میشه ها.

ویکی – آره، بهش پیشنهاد دادم منم بیام این جا با هم زندگی کنیم ولی قبول نمی کنه. می گه دوست دارم به عنوانِ همسرم همیشه این جا بمونی، نه به عنوان همخونم.

– عجـــــــب! خوشبخت باشین.

ویکی – همچنین تو. کسی تو زندگیت هست؟

برا این که کم نیارم.

– آره یکی هست، تو ایرانه. خیلی دوستم داره. تصمیم دارم برگشتم ایران باهاش ازدواج کنم.

از پشت صدای پرهام اومد. برگشتم نگاهش کردم. اوه اوه با یه من عسلم نمی شه خوردش. اخماشو نگاه! ویکی بلند شد دستاشو از هم باز کرد. به حالت دو می خواست بره تو بغل پرهام. باید از جلو من رد می شد. تا خواست بره، یه جفت پا خوشگل براش اومدم که با مخ خورد زمین.

از جام بلند شدم. پرهامم اومد.

– ای وای ویکی جون چی شد؟

آروم گفتم:

– زنده ای هنوز؟ این پرهام حسابی حواستو پرت کرده ها. ببینمت.

پرهام یه نگاه خوفناک بهم کرد. نکنه دید جفت پا گرفتم؟

پرهام – احتیاجی نیست، خودم کمکش می کنم.

ویکی هم تو این هیر و ویر خودشو برا پرهام لوس می کرد و آخ و اوخِش رفته بود هوا.

– چه بدنِ ضعیفی داری؟ النگوهات نشکنه.

ویکی – نه من النگو ندارم.

اُسگله نه؟

با کمک پرهام نشست رو مبل. حوصله ی لوس بازی های اینو نداشتم. رفتم باز فضولی.

در یه اتاقو باز کردم.حالت نشیمن داشت. یک دست مبل راحتی و تی وی به دیوار وصل بود. پشت دیوارم راه راه سیاه و سفید. یه قسمتم فقط در شیشه ای بود و به بیرون راه داشت.

دراز کشیدم رو مبل. کنترل رو برداشتم. کانالا رو زیر و رو کردم. چیزی نداشت. زدم ماهواره.

یه کانال همش شو پخش می کرد. همون جا گذاشتم، خودمم بلند شدم به قر دادن. آهنگ اول تموم شد.

آهنگ دوم.

وسطای آهنگ در باز شد و پرهام اومد تو. منم تند تند شروع کردم در جا زدن.

پرهام – چی کار می کنی؟

– مگه نمی بینی؟ دارم ورزش می کنم.

پرهام – آهان! بیا شام.

– می گفتی کلفتت صدام می کرد. برو، می یام.

پرهام – همیشه یه زهری بریز. باشه، زود بیا.

رفت، منم باز ادامه ی رقصمو انجام دادم. تموم که شد، تی وی رو خاموش کردم و رفتم پیش اونا.

رو به روی ویکی نشستم.

– بهتر شدی؟

ویکی – بله بهترم.

– میگم پرهام، به دوستت امیر هم می گفتی بیاد.

یه تای ابروشو داد بالا:

پرهام – که چی بشه؟

– هیچی، دور هم باشیم.

ویکی– پرهام بیا درباره ی تاریخ ازدواجمون صحبت کنیم. نظرت راجع به آخر همین ماه چیه؟

پرهام – عزیزم، گفتم تا این پروژه تموم نشه، من نمی تونم فکری واسه ازدواج کنم.

ویکی لب ورچید.

ویکی – آخه چرا؟ مگه دوست نداری کنار هم باشیم؟ تشکیل خانواده بدیم؟

پرهام – مگه میشه نخوام؟ اما الان ذهنم حسابی درگیرِ کاره. تحمل کن عزیزم.

ویکی – به خاطر تو بازم صبر می کنم.

دستشو گرفت:

– دوستت دارم.

سرشو آورد جلو.عق، دستمو بردم جلو دهنم و چند تا عق زدم. از جام بلند شدم.

– مرسی شام خوشمزه ای بود ولی انگار به من نمی سازه.

اومدم بیرون. بهار نیستم اگه حالِ شما دو تا رو نگیرم. رفتم اتاقم و درو قفل کردم.یه شلوارک برمودای جذبِ مشکی، تاپ مشکی، کتونی، نقابِ زورو و کلاه مشکی. تیپم واسه کرم ریختن آماده شد. دوش حموم اتاقمو تا آخر باز کردم و اومدم بیرون.پنجره ی اتاقمو باز کردم و از دیوار رفتم پایین. یه راست رفتم سراغ ماشین ویکی. دور و برم و دید زدم، خبری نبود. با کلید رو کاپوتِ ماشین یه آرم لبخند گنده کشیدم و بغلش نوشتم:

اگـــــه گفتی من کیم؟

باز از دیوار بالا رفتم. نشستم رو صندلی. داشتم فکر می کردم چه بلایی سر پرهام در بیارم. یک ربع گذشت.

صدای جیغ ویکی بلند شد. آخی، نازی شاهکارم رو دیدی؟ نیم ساعت بعد پرهام با صدای بلند اسممو صدا می زد. با مشت می کوبید به درِ اتاق. وای اگه منو با این لباسا ببینه چی؟ همه ی لباسامو در آوردم و انداختم تو کمد.

خودمم پریدم زیر دوش تا موهام خیس شه. حسابی که خیس شدم، یه حوله گرفتم دورم و اومدم بیرون.

هنوز در می زد. در رو باز کردم. اومد تو و در رو بست.

– چی شده؟ چرا همچین می کنی!؟

سر تا پامو نگاه کرد. داشت هیز بازی در می آورد.

– اومدی این جا واسه چی؟ صداتم انداختی رو سرت.

پرهام – کی رفتی حموم؟

– همون موقع که از پیش شما رفتم. خدمتکارام منو دیدن. که چی؟

پرهام – یعنی تو اون بلا رو سرِ ماشین ویکی در نیاوردی؟

– چه بلایی!؟ از چی حرف می زنی؟

پرهام – ولش کن، مهم نیست.

– یعنی چی؟ پس بی خودی سر من داد زدی؟

پرهام – یکی کاپوتِ ماشین ویکی رو خط خطی کرده. از دوربین نگاه کردیم، یه زن بوده.

– از کجا فهمیدی زنه؟

وای حواسم به دوربین نبود.

پرهام– از هیکلش دیگه. صورتشو با نقاب پوشونده بود. نتونستیم تشخیص بدیم کیه. زود هم غیب شده.

– حالا چرا اومدی سراغ من؟

پرهام – فکر کردم کارِ توئه.

– خوبه والا، آش نخورده و دهن سوخته.

پرهام – من معذرت می خوام.

– همین؟ فقط معذرت می خوای؟ همین جوری خشک و خالی؟

پرهام – خب چی کار کنم برات؟

– اول بگو دو تا شربت بیارن با هم بخوریم.

ابروهاشو داد بالا.

پرهام – واقعا؟

– آره، خیلی تشنمه.

زنگ زد پایین.

پرهام – برام نوشیدنی بیارین؛ دو نفریم. از اون سفارشیا.

یه لبخند بهم زد. ای ذات خراب! معلوم نیست چه نقشه ای کشیده. خبر نداری می خوام چه بلایی سرت بیارم.

سفارش پرهامو آوردن. دو تا گیلاس و یه ظرف پر یخ که یه بطری داخلش بود. در بطری رو باز کرد و گیلاس ها رو پر کرد.

– پرهام از بیرون صدا می یاد.

پرهام – صدا کجا بود؟ اشتباه می کنی.

– بابا صدا می یاد، نکنه دزد باشه؟

بلند شد رفت سمت پنجره. منم سریع از زیر میز قرص های خواب آور رو که پودر کردم رو برداشتم.

ریختم تو گیلاس پرهام. با انگشت تند تند هم زدم. برگشت.

پرهام – من میگم صدا نمی یاد، گوش نمی کنی.

بلند شدم.

– خب صدا می اومد.

رفت در اتاقو قفل کرد. گیلاسا رو برداشت و اومد سمتم.

– چرا در رو قفل کردی؟

پرهام – مگه نمی گی صدا می یاد؟ در رو بستم خیالت راحت باشه. نترس من این جام.

تو دلم گفتم خر خودتی. گیلاسمو ازش گرفتم.

– این چی هست؟

پرهام – چیز بدی نیست، بخور خوشت می یاد.

– الکل داره؟ اگه داره من نمی خورما.

پرهام – خیلی کمه، اصلا متوجه نمیشی. فقط باید یه جا سر بکشی. مثل من، ببین.

گیلاسو تا ته سر کشید. منو نگاه کرد.

پرهام – حالا نوبتِ توئه.

خدایا خودمو سپردم به تو. گیلاسو یه ضرب رفتم بالا. ای پرهام، دهنت سرویس! گلوم آتیش گرفت.

– اَه اَه زهرمار بهتر از اینه. این چی بود دادی خوردم؟

خندید.

پرهام – پیک اول این جوریه. پیکای بعدی واست عادی میشه.

– نه قربونت، همین یکی کافی بود.

پرهام پشت به تی وی ایستاده بود و من رو به روش. یهو چشمم افتاد به نقابم، رو کشوی پایین تی وی.رنگم پرید. نگاهم رو نقاب ثابت موند. پرهام اومد رد نگاهمو بگیره، برا این که چشمش به نقاب نیفته، سریع دستامو گذاشتم دو طرف صورتش. زل زدم تو چشماش. با تعجب نگام می کرد. حالا چه خاکی تو سرم کنم. خدایا خودت کمک کن.

–اومـــم، میگما چه چشمای خوشگلی داری؟

چشماش رفت پایین سمت لبم.

پرهام – جدا؟ تو هم لبای وسوسه کننده ای داری.

برو بابا سیرابی.

سرشو آورد جلو. ای ننه! یکی بیاد اینو بگیره. بازم اومد نزدیک. نفساش به صورتم می خورد.دستشو انداخت دور کمرم. اومد که فاصله ی بینمون رو از بین ببره ولی من زرنگ تر از این حرفام.زود بغلش کردم. دستمو چند بار کوبیدم تو کمرش.

– ماشاا... ماشاا... چه پسر آقایی. ماشاا... عمو جون؛ ناز بشی پسر.

می خواست از بغلم بیاد بیرون. حلقه ی دستمو تنگ تر کردم. عمرا بذارم به هدفت برسی.

در حال کلنجار رفتن با دستای من بود. یه تکون خورد که پرت شدیم رو تخت. هنوز دستشو سفت چسبیده بودم.

با تمام قدرتش زور زد. دستامو از دورش برداشت و گذاشت بالای سرم.

– بابا اون هیکل رو بنداز اون ور، کمپوت شدم.

پرهام – صبر کن من اول یه کار ناتموم دارم.

سرشو آورد نزدیک صورتم.

– راستی این شعر رو شنیدی؟ یک خر خوبی داشتم، یونجه پیشش نذاشتم، دزد اومد و بردش. اوم بقیش چی بود؟ آهان! دزد اومد و بردش، یهو گذاشت تو شورتش. اِ اشتباه شد.

هر هر بهم می خندید.

– آهان! ای دزدک ناقلا، خرم رو بردی کجا؟ من با این خر حیوون، صبحا می رم به میدون. اگه دستم بیفتی، می فرستمت تو زندون.

همین جور که می خندید:

پرهام – خب تموم شد؟

– نه، آهنگش مونده. لالای لالای لالای لالای. بگو ایشاا... ماشاا... چشم نخوری ایشاا...

پرهام – این چه ربطی به اون داشت؟

–ربطش به بی ربطیشه.

پرهام – حالا نوبت منه. منم بلدم هنرنمایی کنم.

باز صورتشو آورد نزدیک صورتم. ای خدا همه ی چرت و پرتام ته کشید. سرم یه کم گیج می رفت.به فاصله ی یه سانت از صورتم، گوشیش زنگ خورد. کلا ازم فاصله گرفت.

بلند شد رفت سمت در. قفلو باز کرد.

پرهام – سلام عزیزم، خوبی؟ نه منتظر تماست بودم. آره راحت رسیدی. حتما پیگیری می کنم.

در رو باز کرد و سرشو برد بیرون. تنش تو اتاق بود و کلش بیرون. سریع از تخت بلند شدم و رفتم پشت سرش.

پرهام – آره عشقم. منم همین طور. مراقب خودت باش، بوس بوس.

یهو در رو باز کردم، یه لگد به پشت پرهام زدم که پرت شد بیرون. در رو قفل کردم.

پرهام – عزیزم شب بخیر.

صداش یکم رفت بالا.

پرهام – بهار این چه کاری بود؟ در رو باز کن.

جواب ندادم.

پرهام – اون روی سگ منو بالا نیارا. میگم در رو باز کن.

– زرشک! گذاشتم برات. بهتره بری بخوابی، فردا ویکی جون کله سحر این جاس.

پرهام – در رو باز نمی کنی، نه؟

– آره عشقم. مراقب خودت باش، بوس بوس.

پرهام – تو از این در می یای بیرون، می دونم باهات چی کار کنم.

– آره، البته اگه دستت بهم برسه.

پرهام – می رسه عزیزم، می رسه.

صدای دور شدن قدم های پاشو شنیدم. آخیش به خیر گذشت. ایول! خوب شد با یه پیک مست نشدم.ساعتو نگاه کردم، یازده بود. یعنی دو ساعت دیگه بیهوش میشه؟ آره بابا یه تن قرصه.حولم رو در آوردم، لباس خوابمو پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم تا دو ساعت دیگه.

****

ساعت یک از جام بلند شدم. تو وسایلم، یه رژ جیگری بیست و چهار ساعته، رژ گونه و ریمل ضد آب برداشتم. در اتاقمو باز کردم. آروم آروم رفتم سمت اتاق خواب پرهام. در اتاقو باز کردم.

عین خرس قطبی خوابیده بود. رفتم نزدیک تر. حالا رو تختشم. چند بار دستمو جلو صورتش تکون دادم.دیدم نه، قرص کار خودشو انجام داده. نوبتی هم که باشه نوبت منه. رژ رو کشیدم رو لباش، حسابی قرمز شد.بعد ریمل به به مژه هاش، مژه های خودشم بلند، با ریمل چه شود! رژ گونه هم براش زدم. دو تا سنجاق از سرم برداشتم و زدم به بغلای موهاش. گوشیو برداشتم. پرهام جون بگو سیب، آفرین تموم شد. بی سر و صدا از اتاقش اومدم بیرون.

ای کاش سایه هم براش می زدما. ایشاا... دفعه ی بعد. آخیش دلم خنک شد. رفتم تو اتاقم و راحت خوابیدم.

****

صبح با صدای کوبیده شدن در اتاقم به دیوار، ده متر از جا پریدم. پرهام عصبانی وارد اتاق شد.

وای یادم رفت در رو قفل کنم. از دیدن قیافش، خندم گرفت ولی خندم رو خوردم. پرهام با صدای بلند:

پرهام – می کشمت بهار، می کشمت.

خیز برداشت سمت تخت. جا خالی دادم و دویدم پشت صندلی. خیلی عصبانی بود. ازش ترسیدم.دنبالم دوید و منم فرار کردم. اومدم از در برم بیرون که گردنمو از پشت گرفت. یا خدا الان پا چشمم یه بادنجون سبز میشه.برم گردوند. دستشو برد بالا بزنه تو صورتم. چشمامو محکم رو هم فشار دادم. دستمو گرفتم جلوی صورتم. خبری نشد.یه چشممو باز کردم، دستش رو هوا مشت شده بود.

پرهام – یا خودت با زبون خوش برام پاک می کنی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

–باشه، جنبه نداریا. خواستم دور هم باشیم. نگاه چقدر خوشگل شدی؟ تازه دو هزار رفته روت، ارزش پیدا کردی!

پرهام – صداتو نشنوم، فقط پاکش کن.

به زبون لال ها، ایما و اشاره کردم.

پرهام – چی میگی!؟

باز ادا در آوردم.

پرهام – درست حرف بزن ببینم چی میگی.

– خب خودت گفتی حرف نزن. میگم بیا صبحونه بخوریم. کارت طول می کشه تا پاک شه. من باید انرژی داشته باشم.

پرهام – لازم نکرده، اول صورت من.

لبمو غنچه کردم و صورتمو مظلوم.

– آخه من هیچی نخوردم. سرم گیج می ره.

سرمو کج کردم.

– یه چیزی بخوریم بعد، باشه؟

کلافه دستشو تو موهاش کشید. دستش رو سرش ثابت موند، اون یکی دستشم گذاشت رو سرش.سنجاقا رو از موهاش کشید بیرون. رومو کردم سمت دیگه و شروع کردم به سوت زدن.

پرهام – دیگه چه بلایی سرم آوردی؟ راستشو بگو.

– هیچی به خدا، فقط همین بود.

پرهام – ساعت ده شد. به خاطر تو از کار و زندگی افتادم. دوست داری چه بلایی سرت بیارم؟

–بی خیال، شوخی سرت نمیشه؟ بگو صبحونه رو بیارن بالا می خوریم. خودم درستت می کنم.

زنگ زد صبحونه رو آوردن. خودش یه ذره خورد ولی من حسابی از خجالت شکمم در اومدم.حالا چه جوری بگم رژت بیست و چهار ساعته؟ در جا خونمو ریخته.

پرهام – خوردی؟ بدو، من باید برم.

گارد گرفتم.

– باشه، الان درست می کنم.

از صندلی بلند شدم. دویدم سمت در. انگار دستمو خونده بود، چون سریع از پشت گرفتم.

در رو قفل کرد. منو انداخت رو دوشش و برد سمت حموم. در حمومم قفل کرد. بلیزش رو در آورد، فقط با یه شلوارک.

پرهام – خب شروع کن.

ناچار رفتم جلو. وان رو پر آب کردم. زیر چشمی دیدمش. دست به سینه وایساده بود.

– بشین تو وان.

پرهام – لازمه؟

–اصلا به من چه، خودت می دونی.

رفتم سمت در که بازومو گرفت.

پرهام – من اعصاب ندارما، بیا کار رو تموم کن.

تو وان نشست، منم لبه ی وان. لیف برداشتم و بهش صابون و شامپو زدم.

– چشماتو ببند، بازم نکن.

با لیف افتادم به جون صورتش. با هزار بدبختی ریمل رو پاک کردم. لباشم از بس محکم کشیدم روش، دندوناش خرد نشه، خیلیه. صورتشو شستم. قرمز شده بود. رنگ لبش یه ذره کم رنگ تر شد ولی همچنان قرمز بود.

–خب دیگه خوشگل شدی. پاک شد. تو هم خودتو بشور و بیا بیرون.

اومدم برم، دستمو گرفت.

پرهام – کجا؟ اول باید ببینم پاک شده یا نه.

– معلومه که پاک شده، ده ساعت ساییدما.

پرهام – الان معلوم میشه.

دستمو سفت گرفت. رفت سمت آینه. سرمو انداخته بودم پایین.

پرهام – چرا لبم پاک نشده؟

– چو ... چون ... چو ...

پرهام – انقدر چین چون چان نکن، چون چی؟

– اِ خب می دونی؟

سرمو بردم بالا:

– رژت بیست و چهار ساعت است، پاک نمیشه.

فرار کردم سمت در. تو یک قدمی در به ضرب با در یکی شدم. پرهام از پشت بهم نزدیک شد. دم گوشم گفت:

پرهام – باید باهات چی کار کنم؟

– اِ خب حالا یه روز نرو سر کار، خودم سرتو گرم می کنم.

داد زد:

– سرمو گرم می کنی؟ چه جوری؟

– اینی که داری توش عربده می زنی، گوشه، کر شدم.

برم گردوند.

پرهام – می دونی چه جوری آروم میشم؟ این جوری.

لباشو گذاشت رو لبام و به شدت بوسید. بعد چند لحظه ازم فاصله گرفت. اومدم بزنم تو گوشش، دستامو گرفت و دوباره این کار رو تکرار کرد؛ ولی این بار نه با خشونت.

بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت. جفتمون تند تند نفس می کشیدیم.

– دستمو ول کن. زیادی آروم شدی ولی بد کسیو انتخاب کردی. گزینه ی تو، یکی مثل خودته. همون ویکی.

پرهام– بهار من ... من ...

– من و درد، منو مرض، منو یه چی از من گنده تر. می گم دستمو ول کن.

دستمو ول کرد. در رو باز کردم و رفتم بیرون. همون قسمتی که استخره. تقریبا سر پوشیده است و مبل چیده شده. نشستم رو مبل و به استخر خیره شدم. چرا جلوشو نگرفتم؟ من که از پسش بر می اومدم. پس چرا هیچ کاری نکردم؟ نکنه خدایی نکرده ازش خوشم می یاد!؟ خودمونیم عجب حالی داد. نکبت چقدرم حرفه ایه. زُورو هم دسته کمی از پرهام نداشت. با چه آدمای حرفه ای برخورد دارم. باز خوبه با اون قیافه نمی تونه بیاد پایین.

باید سریع تر از دست این زندگی خلاص شم. نمی خوام سر بار پرهام شم. دارم بهش وابسته می شم. گرچه ازش خیری ندیدم اما الان تنها حامی من تو این غربته. رفتم بالا، تو اتاقم نبود.

از وسایلم آدرس و شماره ی جم رو برداشتم. با آژانس رفتم خونش. خدایی لاس وگاس جای قشنگیه. شبا هم دیگه حسابی خوشگل میشه. نیم ساعت بعد جلوی خونه ی جم بودم. زنگ زدم. یه دختر جوون هم سن و سال خودم در رو باز کرد.

دختر – می تونم کمکتون کنم؟

– سلام، من با آقای جم کار داشتم.

دختر – بفرمایین تو.

–ممنون.

دختر – شما بشینین من پدرمو صدا می کنم.

– شما دخترشونین؟

دختر – بله، با اجازه.

خونشون به بزرگی خونه ی ما نبود. در حد خودش قشنگ و شیکه. در حال بررسی مبلمان خونه بودم.

یه آقای پنجاه و خرده ای سال، همراه همون دختر وارد سالن شدن. از جام بلند شدم.

– سلام آقای جم.

جم – سلام، بفرمایید.

با هم دست دادیم و سه تایی نشستیم.

– من بهار راد هستم.

جم – اوه بله! ساجدی باهام تماس گرفت. خوبی دخترم؟

–خیلی ممنون. ببخشید دیگه من آتیشم زیادی تنده، اینه که زود اومدم مزاحمتون شدم.

جم – نه دخترم این چه حرفیه؟ اتفاقا ساجدی خیلی ازت تعریف می کرد. اما شنیدن کی بود مانند دیدن. سارا، سامان کجاست؟

سارا دخترش – تو سالن پایین داره تمرین می کنه.

جم – باشه، خیلی خوب شد.

خانمی اومد و شربت آورد. منم که تشنه حال، تا ته شربت رو در آوردم. جیگرم خنک شد. لیوان رو گذاشتم رو میز. سرمو بلند کردم. جم و دخترش با لبخند نگام می کردن. یعنی انقدر ضایع بودم!؟ بهشون لبخند زدم.

جم – بهار جان بیا بریم پایین ازت تست بگیرم، ببینم در چه حدی هستی.

– بله من آمادم.

با هم رفتیم پایین، یه سالن بزرگ که دور تا دورش انواع وسایل ورزشی و وسط سالن خالی بود. یه پسر قد بلند پشتش به ما رو تردمیل داشت می دوید.

جم – سامان پسرم.

تردمیل رو خاموش کرد و برگشت. عـــزیزمی، اگه شوهر نداشتم می رفتم تو خط تو، بیای منو بگیری. به چشم برادری قیافه ی بامزه ای داشت. موهای قهوه ای لخت و چشم های قهوه ای روشن. قیافه ی عادی و بی تفاوتی به خودم گرفتم که فکر نکنه خبریه. اومد جلو.

جم – پسرم ایشون همون دختریه که قراره بهش آموزش بدم؛ بهار راد.

دستشو آورد جلو و شیطون نگام کرد.

سامان – سلام، خوشبختم از آشناییتون.

تو دلم گفتم بایدم باشی، وظیفته!

–سلام، منم از آشنایی با شما خوشبختم.

جم – می خوام از بهار تست بگیرم.

میگن چایی نخورده پسر خاله میشه، نقلِ اینه. لابد دو دقیقه ی دیگه می گه ضعیفه، زنیکه.

– تو باید حریفش باشی.

سامان ابروشو داد بالا.

سامان – واقعا!؟ فکر می کنی بتونه مبارزه کنه؟

مرده شور ببرتت. پسره ی زشتِ ایکبیری. وقتی به پام افتادی بهت می گم یه من ماست چقدر کره می ده.

جم – من رو حرف ساجدی حساب کردم. بهتره شروع کنید.

کمی بدنمو گرم کردم. سارا و جم گوشه ای از سالن ایستادن. من و سامان هم رو به روی هم قرار گرفتیم. یه نیشخند بهم زد. ادای احترام کردم، جوری که خودش بشنوه. خم شدم:

– اسگـــــــل.

سامان – عمته.

– شوهر نتته.

اُه عجب گافی دادما. شوهر ننش که جمِ هستش و هم اکنون مسابقه آغاز می شود. تند تند بهش ضربه می زدم. همه رو دفع می کرد. گاهی هم ضربه می زد، جا خالی می دادم. شر شر عرق می ریختم. انرژیم کم شده بود. یکم وایسادم، خستگیم در بره. بی هوا با پاش محکم کوبید تو بازوم. منو می گی؟ تا به خودم بیام یکی کوبید پشت پام. پخش زمین شدم. نمی دونستم پامو بگیرم یا دستمو. این دو تا هم عین ماست یه گوشه وایساده بودن. بابا بیا پسرتو جمع کن. داره منو به کشتن می ده. رو زمین ولو شدم. ای ننم، بی خیال. اومد سمتم. فکر کردم می خواد کمکم کنه ولی جاش پاشو بلند کرد بکوبه تو شکمم. این روانیه هـــــا. سریع جا خالی دادم. بازم اومد بزنه. از جام بلند شدم. الان نباید فکر درد باشم. فوق فوقش یه جام می شکنه دیگه.

بی خیال مویتا شدم؛ همینی که قرار فوق حرفه ای کار کنم. همه ی ورزشا رو با هم قاطی کردم و از خجالت سامان در اومدم. وحـشی! خدا شاهده اگه دست و بالم کبود شه، یه کار می کنم تا عمر داری بچه دار نشی.

سامان – قرار نیست هر چی بلدی رو انجام بدی.

– دارم از جونم دفاع می کنم.

به غلط کردن افتادم. یه ضربه ی محکم زد به شکمم. پرت شدم رو زمین. آخ، ننت برات بگریَد. باز یه نیشخند زد. برگشت سمت فک و فامیلاش. بلند شدم و داد زدم.

-مـــــــــــنو می زنی؟

دویدم سمتش. هنوز برنگشته بود. پریدم رو شونش و گوششو گاز گرفتم. دادش رفت هوا. از کولش پایین اومدم و فرار کردم. داشت دنبالم می دوید. منم همچنان از دستش فرار کردم. داد می زدم:

– آقای جم کمک. بابا بیا جلو این پسرتو بگیر. سارا، سارا عزیزم.

اون دو تا هر هر بهم می خندیدن. دیدم از اینا آبی گرم نمیشه، داد زدم:

– استاد فردا باهاتون تماس می گیرم. سارا جان با اجازه.

از خونشون فرار کردم. سامان تا یه قسمتی دنبالم دوید. ولی بعد بی خیال شد. گوشیم تو جیبم بود، یکمم پول داشتم. کیفمم که جا گذاشتم.

مجبوری با تاکسی تا یه جایی رفتم، بقیه ی راهم پیاده. رسیدم خونه، بدنم درد می کرد. یه دوش آب گرم گرفتم که حسابی حالم جا بیاد.

****

الان شش ماهی میشه این جا زندگی می کنم. با پرهام، بعد اون جریان برخورد آن چنانی ندارم. زیاد هم رو نمی بینیم.برخوردمون در حد سلام و خداحافظیه. با تعجب فراوان با رکس خیلی خوب شدم. شده رفیق فابم. هر کاری بگم می کنه. بعضی وقتا که حوصلم سر می ره، وقتمو با اون پر می کنم و اما خانواده ی جم. با سارا خیلی صمیمی شدم. همسن خودمه. گریم خونده. سامان هم خیلی با حاله. بعد اون جریان، هیچی به روم نیاورد.

گاهی با سامان و سارا بیرون می رم. پرهامم که آدم نیست. تمرینا خیلی سخته، یعنی هیکل ساجدی رو باید طلا گرفت. جم اساسی دهنمو سرویس کرده. دو سه ماه اول همش بدنم در حال کبود شدن بود اما کم کم عادت کردم.در هفته، سه بار کلاس دارم. امروز عین شاخ شمشاد تو خونه موندم و دارم این ور و اون ور، ول می چرخم. پرهامم خونه س. نمی دونم داره چه غلطی می کنه؟ اومدم برم تو باغ که چشمم به جمال ویکی جون روشن شد.

این اوسگل هم روی خوش خودشو نشون داد. یه جوری نگام می کنه انگار ارث ننش رو ازم طلب داره.

اومد جلوم، بدون این که سلام کنه:

ویکی – پرهام کجاس؟

– نوکر بابات سیاه بود. من چه می دونم، بگرد پیداش کن.

ایـــــش! خیلی خوشگله، قیافه هم برا من می گیره. صبر کن، دارم برات.

چند وقت پیش با سامان از یه فروشگاه یه استخون از جنس سرامیک خریدم که باهاش رکس رو بذارم سر کار.

اونو از اتاقم برداشتم و اومدم بیرون. استخونو تو جیبم قایم کردم و رفتم تو حیاط پیش رکس. یک ساعتی سرم باهاش گرم بود. پرهام و ویکی اومدن بیرون. آروم رفتم نزدیکشون.

ویکی – پس عزیزم هشت می یام دنبالت با هم بریم.

پرهام – باشه عشقم.

خودمو مثل نخود هر آش انداختم وسط.

– اِ جایی می خواین برین؟

ویکی – من و پرهام می خوایم امشب بریم دیسکو، یه کم خوش بگذرونیم.

پرهام – اگه دوست داری تو هم می تونی بیای.

ویکی – ولی قرار بود من و تو فقط بریم.

پرهام – خب چه اشکالی داره بهارم بیاد.

ویکی – پرهام!

خیلی حرصم گرفت. آخه من می یام با توی لاشخور برم بیرون؟

– نگران نباش من نمی یام، جوش الکی نزن.

ویکی با این حرف انگار تو .... عروسی بود.

ویکی – عزیزم پس من برم.

بری و بر نگردی. به خاک سپردمت.

یقه ی پرهام رو کشید جلو و روی پاشنه ی پا بلند شد و پرهام رو بوسید. حرصم در اومد. می خواستم کلش رو بکنم. بغل ویکی بودم، رکس هم پشت سرم. اونا همچنان در حال بوسیدن هم بودن. از جیبم استخون رو در آوردم. گرفتم پشت ویکی و هی تکون دادم. رکس رو دیدم. با کلم اشاره کردم بیا. اونم دوید سمت استخونه.تا اومد بپره بگیره، سریع دستمو پس کشیدم و رکس پشت ویکی رو گاز گرفت. جای ناموسی رو، هـــه!

ویکی چنان جیغی زد که برق از سرم پرید. استخونو سریع گذاشتم تو جیبم. ویکی انگار زیرش سوزن گذاشتن.

همش بالا و پایین می پرید. رکسم از همه جا بی خبر. پرهام یه چوب برداشت، دستشو بلند کرد رکس رو بزنه، جلوش وایسادم.

– دست روش بلند کردی، نکردی!

عصبی جواب داد:

پرهام – برو کنار.

– نمی رم.

پرهام – میگم برو کنار.

– اگه بخوای بزنیش باید از رو نعش من رد بشی.

منو پرت کرد کنار. رفت پیش رکس. خودمو رسوندم بهش. تا خواست بزنش، خودمو انداختم جلوی رکس.

چوب خورد تو کمرم.خیلی بد زد، یعنی اگه به این حیوون خورده بود، داغون می شد. نیست من داغون نشدم. از بس تو این مدت بد کتک خوردم، دیگه درد برام عادی شده. این رکس بدبختم محکم گاز نگرفتا، فقط پرید بهش. این عوضی داره ادا می یاد. الکی دستمو گرفتم به کمرم و خم شدم. خودمو انداختم زمین.پرهام هول شد. چوبو انداخت رو زمین اومد و سمت من. بغلم کرد.

پرهام – این چه کاری بود تو کردی دختر؟

ویکی تا اون موقع الکی این ور و اون ور می پرید، تا دید پرهام منو بغل کرده، اومد بالا سرم و منو خشمگین نگاه کرد.برا این که حسابی حرصشو در بیارم، هی خودمو این ور و اون ور می کردم. پرهامم کمرمو ماساژ می داد.

پرهام – بهار؟ خانومی؟ چت شد؟ ببخشید، اشتباه کردم.

ویکی– حالا مگه چی شده؟

پرهام یه نگاه بهش کرد و برگشت سمت من و سرمو بوسید.

پرهام – دورت بگردم، بهتری؟

بسه دیگه، حرصش در اومد. پرهامم داره سوء استفاده می کنه. همین الان جلو من جیک تو جیک بودنا.سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

– ولم کن، خوبم. پا شو، زنت داره سکته می کنه.

اهمیتی نداد.

پرهام – خوبی؟

– نه، پس تو خوبی.

از بغلش اومدم بیرون. بلند شدم و کمرمو گرفتم. دولا دولا رفتم تو خونه. ای دستت بشکنه. در اتاقمو بستم. گوشیمو برداشتم. شماره ی سارا رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.

سارا – باز پیدات شد؟ چی از جون ما می خوای؟

– کارِ فوری دارم خونه ای؟

سارا – چی شده؟

– خونه ای؟

سارا – آره.

– تا یه ساعت دیگه اون جام.

سارا – باشه منتظرم.

گوشیو قطع کردم. تو حیاط رو سرک کشیدم، نبودن. یه سری وسیله جمع کردم. در اتاقو زدن.

–بله؟

پرهام – بهار در رو باز کن، منم.

– می خوام بخوابم، برو.

پرهام – من نمی خواستم این اتفاق بیفته.

– که چی؟

پرهام – در رو باز کن، می خوام ببینم خوبی.

– آره خوبم، بهتره بری کاراتو کنی واسه شب.

پرهام – تو هم کاراتو کن با هم بریم.

– من حالم خوب نیست، تو برو خوش بگذره.

پرهام – مطمئنی؟

– آره.

پرهام – باشه، مراقب خودت باش.

رفت. منم کولم رو برداشتم و از پنجره رفتم بیرون. حواسمم به دوربینا بود. وقتی رسیدم خونه ی جم تا در زدم، سارا و سامان همزمان اومدن بیرون.

سامان – چی شده!؟

– به کمکتون احتیاج دارم.

دو تایی بهم نگاه کردن.

سامان – بریم تو.

تو سالن نشستیم.

سارا – خب بگو.

– اول یه شربت خنک بگین بیارن، حالم بهتر شه.

سامان گفت، شربت آوردن. تا شربتو آورد، یکی برداشتم. اومد بره، نگهش داشتم.

– صبر کن.

شربتو تا ته سر کشیدم. لیوان خالیو گذاشتم سر جاش و یکی دیگه برداشتم.

– حالا می تونی بری.

خدمتکار به سارا تعارف کرد، بر نداشت. بعد به سامان. اون یکی شربتم خوردم. هنوز تشنم بود.

شربت سامان بد جوری چشمک می زد. با حسرت بهش نگاه کردم. سامان رد نگاهمو دید.

سامان – من تشنه نیستم، اینم می خوای؟

از جام بلند شدم، رفتم سمتش. شربتو از دستش گرفتم.

– وا چرا تعارف می کنی؟ خب می خوردی دیگه.

شربتو همون جا خوردم. لیوان خالیو گذاشتم جلوش و باز نشستم سر جام. دو تایی با تعجب نگام می کردن.

سامان – نمی خوای تعریف کنی؟

چونم رو خاروندم.

– میگم تو خونتون میوه ای، شیرینی، چیزی پیدا نمیشه؟

تعجبشون بیشتر شد. باز سامان گفت میوه بیارن. حسابی میوه خوردم. انگار از قحطی برگشتم. زل زدن بهم.

– چیه؟ شما میوه نمی خورین؟

سارا – نه تو بخور!

دستمال برداشتم و دستامو پاک کردم. تکیه دادم به مبل؛ یه جورایی ولو شدم.

– آخیش خیلی حال دادا.

سامان – چیز دیگه ای نمی خوای؟

– نه تکمیلم، دستت درست.

سامان – حالا تعریف کن ببینم چی شده.

همه چیز رو از اول تا به امروز البته با سانسور تعریف کردم.

– می خوام حال ویکی و پرهام رو بگیرم. باید بفهمم پرهام این جا چه غلطی می کنه؟ با کی می ره؟ با کی می یاد؟ این حرفا هم باید بین خودمون سه تا بمونه. کمکم می کنین؟

سارا – من اگه کاری از دستم بر بیاد، انجام می دم.

سامان – من چه کمکی از بر می یاد؟

– سارا باید قیافه ی منو عوض کنه. سامان تو هم باید به عنوان دوست پسرم همراهم باشی.

سامان – بعدش چی؟

– همه چیزو بسپار به زمان. هه! قرار امروز برن قر بدن؛ ما هم می ریم همون جا.

سامان – کجا هست؟

– .... رو بلدی؟

سامان – چه خوش اشتها.

– ساعت هشت می رن. سارا می تونی منو تا اون موقع آماده کنی؟

سارا – آره، بیا بریم اتاق کارم.

– سامان، برات مشکلی نداره همراه من بیای؟

سامان – نه، من پای ثابت همه چی هستم.

– پس تو هم برو آماده شو.

با سارا رفتم تو اتاق کارش. چه جای شلوغ و عجیب غریبی. سه ساعت رو صورتم بود. بعد سه ساعت کشید کنار.

موهای بلندم، زیر یه کلاه گیس کوتاه مشکی و هایلایت قهوه ای مخفی شده؛ موهای لخت لخت که یه وری ریخته رو صورتم. رنگ چشمام لنز مشکی، پایین گوشه لبم، نگین. رنگ ابروهام قهوه ای و پوست برنز.

زمین تا آسمون عوض شدم. نیست خیلی مظلومم، قیافم شیطون تر شده. شلوار چرم فاق کوتاه با تاپ چرم کوتاه که تا روی نافم بود. روی نافم هم یه نگین کار گذاشت. کفشای پاشنه هفت سانتی ورنی. رو بازومم خالکوبی پیک حکم. با هم رفتیم بیرون. سامان پشتش به ما بود. تیپ سفید و مشکی زده.

– سارا این آقا خوش تیپه کیه؟

سامان با لبخند برگشت.

سامان – سلام خانوم! سارا، بهارو صدا کن دیگه دیر میشه.

سارا – بهار، سامان میگه دیر میشه.

رفتم جلو.

– سلام عشقم، بریم؟

سامان – بهار تویی؟

– نه؛ پس عمته.

سامان – عجب دافی شده، دلبر. خواهری ترشی نخوری یه چی میشی ها.

– مگه قیافه ی خودم چشه؟

سامان – قیافه خودت چش نیست، گوشه. درسته قیافه ی خودت خوشگل تره، اما الان قیافه ی شیطونی پیدا کردی.

– سارا بی زحمت بیا این هندونه ها رو از زیر بغل من بگیر؛ کار داریم می خوایم بریم.

سامان – جنبه نداریا، بدو دیر شد.

از سارا تشکر و خداحافظی کردم.

****

تو ماشین قبل از این که پیاده شیم:

– بیا شرط بندی کنیم.

سامان – چه شرطی؟

– هر کی امشب بیشتر مخ زد، از بازنده یه چیزی می خواد.

سامان – قبول.

– بزن قَدِش!

وقتی وارد شدیم، همه تو هم می لولیدن. صدای آهنگ گوشا رو کر می کرد. هی چشم انداختم پرهامو ببینم.

اما قسمت نشد. همه ی نگاه ها سمت ما بود. هنوز هیچی نشده دارن می خورنمون.

– سامی رقص که بلدی؟

سامان – آره.

– بیا بریم وسط. منم یه کم جوادی برقصم دلم باز شه، تا این ویکی گور به گور شده پیداش شه.

اومدم برم، دستمو کشید.

سامان – چی چیو جوادی برقصم!؟ می خوای آبروی جفتمون بره؟

– نترس، نمی ره. تو جبران می کنی.

دستشو کشیدم. دو تایی رفتیم وسط. وایساده بود و با ترس نگام می کرد.

– نمی رقصی؟

سامان – بهار اگه بلد نیستی، بی خیالش شو.

– جهنم! نرقص.

خودم شروع کردم به رقصیدن. سامان با دهن باز نگام کرد. ازش فاصله گرفتم و برا خودم می رقصیدم.

کم کم پسرا اومدن جلو. با اونا هم یه قر کوچیک دادم. همه ی نگاها سمت من بود. منم هی دلبری می کردم.

دورم شلوغ شد. سامان اومد دستمو گرفت.

سامان – لازم نکرده با کسی برقصی، بیا با خودم برقص.

دو تایی با هم می رقصیدیم. الحق حرکاتش حرف نداشت.

خودمم ترکوندم. دورمون جمع شدن، یه چرخ زدم که پرهام و ویکی رو دیدم. اونا هم داشتن نگاهمون می کردن.

پرهام داشت منو قورت می داد و ویکی، سامان رو. بعد چند دقیقه خسته شدیم و یه گوشه نشستیم.

سامان – انگار تو هم ترشی نخوری یه چی میشی. ماشاا... هنرمندی واسه خودت.

– چه میشه کرد.

خندیدم:

–همینه که هست؛ تو هم بد نیستی.

یه تای ابروشو داد بالا.

سامان – فقط بد نیستم؟

لپشو کشیدم.

– نه بابا، تو عشق منی.

سامان – می دونم، می دونم. از چشات معلومه ولی هیچ موقع، این جوری با دلبری، برای هیچ مردی نرقص.

– باشه، فقط واسه تو می رقصم.

سامان – اون وقت درسته قورتت می دم که.

–اهـــــم! پررو نشو.

چند تایی اومدن، هم به من و هم به سامان درخواست رقص دادن. هیچ کدومو قبول نکردیم.

داشتیم تعداد متقاضیامون رو واسه شرط بندی می شمردیم و پرهام و ویکی رو هم مسخره می کردیم و می خندیدیم.

تو جو خنده بودیم که ویکی اومد.

ویکی – می تونم دوست پسرتو چند دقیقه قرض بگیرم؟

به سامان نگاه کردم. یه چشمک بهش زدم. رو به ویکی:

–البته! چرا که نه؟

با سامان رفت. خیلی دلم می خواست بدونم پرهام داره چی کار می کنه. دو مین بعد، یکی جلوم سبز شد.

سرمو بلند کردم، پرهام بود.

پرهام – تقاضای رقص منو قبول می کنید؟

دستشو گرفتم.

– البته.

با هم رفتیم وسط. پرهام به دی جی اشاره کرد، اونم آهنگ Akon - right now na na na رو گذاشت. حرکاتمون یکی و هماهنگ بود. نه بابا، پرهامم تو خیلی چیزا تخصص داره. البته همش از صدقه سر دوست دخترای رنگ و وارنگشه. از دور سامان رو دیدم. برام چشمک زد، جوابشو دادم. پرهام زل زد تو صورتم.

انگار کلا هیزه! فکر کردم فقط منو این جوری نگاه می کنه، نگو کلا این جوریه. تا آهنگ تموم شد:

پرهام – ممنون که همراهیم کردین.

– خواهش می کنم.

سامان و ویکی اومدن نزدیکمون.

ویکی – من ویکتوریام، این هم همسرم پرهام.

سامان نگاهم کرد. چهره ی بی تفاوتی به خودم گرفتم.

– آنا هستم، نامزدم سامان.

پرهام – شما ایرانی هستین؟

سامان–من بله.

پرهام به فارسی گفت:

– تبریک می گم، نامزد زیبایی دارین.

سامان – ممنون.

ویکی – عزیزم بیا برقصیم.

دست پرهامو گرفت. اومدن ازمون فاصله بگیرن که نگاهم رو یه مرد ثابت موند.

اسلحه داشت. پرهامو نشونه گرفته بود. سامانو نگاه کردم، اون داشت یکی دیگه رو نگاه می کرد.

یکی هم ویکی رو نشونه گرفته بود. هم زمان هم رو نگاه کردیم. سامان ویکی رو کشید تو بغلش و من پرهام رو.

صدای شلیک بلند شد. چهار تایی خوابیدیم رو زمین. صدای جیغ و داد همه جا رو گرفته بود. آروم بلند شدیم.

سامان – از این طرف دنبالم بیاین.

از یه در دیگه رفتیم بیرون. تا پامونو گذاشتیم بیرون، چهار تا غول بیابونی جلومون سبز شدن. یکی از اونا:

– بهتره از جاتون تکون نخورین.

ویکی چپیده بود تو بغل پرهام، بیرون بیا هم نبود. من و سامان هم رو نگاه کردیم. پاشنه ی کفشمو محکم کوبیدم رو زمین، کنده شد. دو تایی وارد میدون جنگ شدیم. اون دو تا هم خوش و خرم گوشه ی دیوار وایساده بودن.

دو نفرشون ناکار شدن. یکی دیگه رو زمین دولا شد. داد زدم:

– سامان ماشینو بیار.

سامان – تو برو بیار.

– من نمی تونم، برو.

دوید رفت. نفر آخر خیلی خر زور بود. هی می زدمش، از رو نمی رفت. رفتم رو کمر همونی که رو زمین دولا شده بود.

رو هوا یه چرخش زدم و با پام محکم کوبیدم تو کله ی یارو. بالاخره رضایت داد و افتاد رو زمین.

یکیشون از رو زمین بلند شد، رفتم سمتش. دستشو به حالت تسلیم داد بالا.

مرد – نه، نه. خواهش می کنم با من کاری نداشته باشین.

سامان اومد. سه تایی سوار شدیم.

سامان – از کدوم طرف برم؟

پرهام – برو به این آدرس.

ویکی تو بغل پرهام گریه می کرد، صداش رو نِروم بود. رسیدیم به همون آدرس که پرهام گفت. دهنم چسبید به داشبورد. این جا چیزی کمتر از قصر نداشت. جلو در آهنی بزرگی ایستاد. چند تا مرد شبیه بادیگاردا جلو در ایستاده بودن، یکیشون اومد جلو داخل ماشین رو نگاه کرد، با گوشی گفت در رو باز کنن. رفتیم داخل. پرهام و ویکی پیاده شدن. سامان یه نیشگون از پام گرفت.

– چته؟! کبود شدم.

سامان – این قدر ندید بدید بازی در نیار. پیاده شو منتظرن.

با هم رفتیم داخل. وقتی وارد شدیم عظمت خونه منو گرفت. یه چرخ زدم.

– ناکس چی ساخته!

سامان بازوم رو فشار داد.

سامان – برا چی فارسی صحبت می کنی؟ می خوای دخلمون رو بیارن؟!

– حواسم نبود، ببخشید.

با سامان رو یه مبل نشستیم.

– اینا چقدر بی فرهنگن. بلد نیستن پذیرایی کنن؟! یه چایی، شربتی، کوفتی، مرضی بابا گلوم خشک شد.

سامان – یه دقیقه جلو این شکمت رو بگیر.

– ده ساعت به خاطر اینا دعوا کردیم، انرژیم حروم شده. یعنی توقع یه رسیدگی خشک و خالیم نداشته باشم؟

سامان – بس می کنی یا نه؟

دیگه هیچی نگفتم. این دو تا بیشعورم معلوم نیست کدوم گوری رفتن؟! پنج مین گذشت. پرهام و ویکی همراه یک مرد مو بلند سفید، زلفاشم از پشت بسته از پله ها اومدن پایین. مرد قد متوسطی داشت هیکلشم معمولی بود. یه پیپم دستش. بلند شدیم. رسیدن به ما.

ویکی – ددی، اینا همونان که جون ما رو نجات دادن.

مرد اون قدر قشنگ تحویلمون گرفت که گرخیدم! بدون این که توجهی به ما کنه رفت نشست رو یه مبل تکی، پاشو انداخت رو پاش و پیپشو فندک زد. مام عین الاغ بلاتکلیف وایساده بودیم. خیلی بهم برخورد! یه ماچی، بوسی، دستِ نوازشی. عجب احمقیه! نا سلامتی به خاطر دخترت خودمون رو جر دادیما. البته به خاطر پرهام نه این ببو گلابی! اخمام رو تو هم کردم.

– می تونیم بریم؟

مرد بعد قرنی افتخار داد و نگاهمون کرد.

مرد – بشینین.

نشستیم. سر تا پامون رو برانداز کرد.

مرد – انگار باید به خاطر این که جون دختر و دامادم رو نجات دادین ازتون تشکر کنم!

انجام وظیفه می کنی!

سامان – احتیاجی نیست. شاید اگه اونام جای ما بودن همین کار رو می کردن.

مرد – هیچ کس جون خودش رو به خاطر کسی به خطر نمی اندازه!

– آقا ما غلط کردیم، دفعه ی دیگه اگه خواستن تیر بارونشونم کنن یه تخمه می گیریم دستمون می شینیم نگاه می کنیم، خوبه؟! اجازه هست بریم؟

مرد یه لبخند زد. سامان و پرهام و ویکی با وحشت نگام می کردن! وا مگه چی گفتم؟

مرد – خوشم می یاد آدم ترسویی نیستی. می دونی من کیم؟

– نه جناب.

مرد – پس واسه همینه زبونِ درازی داری!

سامان دم گوشم گفت:

– بهتره دهنت رو ببندی. این یه اشاره کنه نسل کل خاندانمون از زمین منقرض می شه!

چشمام گرد شد. برگشتم سمت مرد.

– چطوری عمو جون؟! من جسارت نکردم. دیدم جو خشکه گفتم از این خشکی درش بیارم.

مرد خنده ای کرد.

مرد – چقدر پاداش می خواین؟

– ما سگِ کی باشیم؟! پاداش چیه؟ کاری داشتی به خودم بگو در خدمتم.

مرد – براتون یه پیشنهاد دارم.

– چه پیشنهادی؟

مرد – شما می تونین به عنوان بادیگارد دختر و دامادم استخدام شین.

سامان – ما باید فکر کنیم.

مرد – شما فقط همین الان می تونین جواب بدین.

– اجازه بدین مشورت کنیم.

در گوش سامان.

– قبول نکنیا. فکر منم بکن. تازه مگه خودت کار و زندگی نداری؟

سامان – پس بگیم نه؟

– آره.

سامان – باشه.

مرد که بعد فهمیدیم اسمش ویلیامه، منتظر ما رو نگاه کرد. سامان گلوش رو صاف کرد.

سامان – ما فکرامون رو کردیم.

ویلی – خب؟

سامان – قبول می کنیم!

چشمام چهار تا شد. این چه حرفی زد؟!

ویلی – خوبه پس می تونین فردا کارتون رو شروع کنید. فقط مدارکتونم بیارین.

اسمامون رو پرسید.

ویلی – سامان تو محافظ ویکی و آنا محافظ پرهام. هر جا خواستن برن همراهشون می رین.

پرهام – اما من احتیاجی به بادیگارد ندارم.

ویلی – همین که گفتم.

پرهام خفه شد. عصبی سامان رو نگاه کردم.

ویلی – در ضمن لباس فرمتون باید رسمی باشه.

– یعنی من باید کت شلوار بپوشم؟!

یه تای ابروش رو داد بالا.

ویلی – مشکلی داری؟

– می دونین، کت شلوار اصلا به من نمی یاد. قبلا تو یه هتل کار می کردم، با این تیپ نمی تونم تکون بخورم. می شه منو معاف کنین؟

ویلی – فردا با تیپ خودت بیا تا ببینم چی می شه.

ویکی و پرهام با تعجب ویلو نگاه می کردن، منم فقط منتظر بودم برم بیرون تا دهن سامان رو سرویس کنم. بی شخصیتا دریغ از یه چیکه آب. خیلی محترمانه بیرونمون کردن. سامان گوشه ای ماشین رو نگه داشت. از صندوق کولم رو برداشتم و دوباره راه افتاد.

– چرا این کار رو کردی؟ مگه نمی دونی من نمی تونم بیام؟ آخه یکی نیست بگه ننت بادیگارده بابات بادیگارده که تو می خوای این کاره شی؟!

سامان – مگه نمی خواستی بفهمی پرهام چی کار می کنه؟ خب این بهترین فرصته.

– اِ آره بهترین فرصته. اما فکری به حال بهار کردی؟ من مدارک تقلبی از کجا بیارم؟

سامان – مدارکت با من. بهارم چطوره یه مدت بفرستیم مسافرت؟

– چرت می گی؟ کلا شش ماهه اومدم این جا به نظرت پرهام می ذاره تنها جایی برم؟ نمی گه هنوز نیومده کجا می خوای تشریف ببری؟ یا اگه گفت منم می یام چی؟! بر فرض قبول کنه تا آخر عمرم که نمی تونم قایم شم. اینا خطرناکن نمی بینی با اسلحه تهدیدشون کردن؟ اگه تو یه درگیری اتفاقی بیفته چی؟

سامان – بهار هیچی نمی شه. فقط یه مدته. تحمل کن، به خاطر زندگیت. به قول خودت همه چی رو بسپار به زمان.

نیشخند زدم.

– هـــــه بسپارم به زمان؟ چاییدی!

سامان – خیلی لات شدیا، حواست باشه!

– مدیونی؟ در عجبم این یارو با این همه دب دبه و کب کبه، می خواد ما بادیگارد دخترش شیم. همه بادیگارداش چهار تای ما هیکل دارن.

سامان – راست می گیا، یه جای کار می لنگه.

– اون زمانی که گفتم بگو نه به خاطر همین چیزاس.

سامان – ای بابا چه می دونستم شم پلیسی تو دیر کار می کنه. گفتم می ریم یه مدت قاطیشون. چون پولدارن جاهای باکلاسی می رن، ما هم به هوا اونا خوش می گذرونیم.

– خاک بر اون سرت کنن.

سامان – می خوای فردا نریم؟

– زرشک! به همین خیال باش. از کجا می دونی شاید دارن تعقیبمون می کنن؟!

از آینه ماشین نگاه کرد. بلـــــه بالاخره عاقبت این فیلم پلیسیا به درد خورد.

سامان – آره دارن تعقیبمون می کنن.

– سرعتت رو زیاد کن، منو بنداز یه جا. اگه پرهام بفهمه من کیم، روزگارم رو سیاه می کنه.

سرعتش رو زیاد کرد. تو فرعی پیچید. دم یه پارک نگه داشت. سریع پیاده شدم.

– بهت زنگ می زنم.

گاز داد و رفت.

داخل پارک شدم. رفتم تو دستشویی تند تند لباسام رو عوض کردم. سر راه برای فردا لباس خریدم و اومدم خونه. شدم عین این دزدا یواشکی می رم یواشکی می یام. وسایلم رو تو کمد گذاشتم. دلم می خواست یکم شنا کنم. ولش کن کی حوصله شنا داره؟! تو وان حموم دراز کشیدم. کم کم چشمام سنگین شد. صبح از زور گردن درد پاشدم. آب یخ یخ بود. نمیرم خیلیه! عضلاتم حسابی گرفته. به زور از جام بلند شدم و رفتم زیر دوش آب گرم. لباس پوشیدم و رو تخت افتادم. گوشیم شصت و سه تا میس کال از سامان بود. زنگ زدم بهش.

سامان خواب آلود:

– هـــوم؟!

– هوم و درد! زنگ زدی چی کار داشتی؟

صداش جدی شد.

سامان – کدوم گوری رفتی؟ چرا جواب نمی دادی؟ گفتم مردی!

– حالا که زدم. تو وان حموم خوابم برد، الانم همه جام درد می کنه.

سامان – دست کمی از خرس نداریا، سر و تهت رو بزنن خوابی.

– همینه که هست! چی کارم داشتی؟

سامان – ده و نیم با این یارو قرار داریما نه این جا باش.

– دیروز چه جوری پیچوندیشون؟!

سامان – به سختی، خیلی سیریش بودن.

– عیب نداره بزرگ می شی یادت می ره. برو منم بچپم زیر پتو بلکه آروم شم.

سامان – باز نخوابی خواب بمونیا!

– مگه من خواب درست و حسابی دارم؟ حرفا می زنیا!

سامان – دماغت دراز نشه! نه منتظرم.

– باش تا اموراتت بگذره! تا بعد.

یک ساعتی این ور و اون ور شدم. مگه این درد می ذاشت بکپم؟! بلند شدم رفتم پایین به یه مستخدم گفتم:

– یکی رو بفرست بیاد تو اتاقم منو ماساژ بده، عضلاتم درد می کنه.

برگشتم برم بالا پرهام رو تو راه پله دیدم. اهمیتی ندادم به راه خودم ادامه دادم.

پرهام – علیک سلام.

– بر فرض علیک. توقع داری من اول سلام کنم؟!

پرهام – از کی تا حالا بزرگ تر به کوچیک تر سلام می کنه؟

– از هر وقتی دلش بخواد.

پرهام – بهتری؟ درد نداری؟

براش یه بازو گرفتم.

– عین شاخ شمشاد جلوت واستادم. مگه زاییدم؟!

پرهام – مگه نمی خوای صبحونه بخوری؟

– نه می خوام بخوا ... اوم، می خوام برم حموم.

پرهام – خب بعدا برو.

– نمی شه.

بدون هیچ حرفی رفتم بالا. بلوزم رو در آوردم و شیرجه رفتم تو تخت به پشت خوابیدم. دو مین بعد صدای در اومد.

– بیا تو درم ببند. بدو که دارم از درد می میرم. بیشتر سر شونه ها و کمرم رو ماساژ بده.

خدمه شروع به ماساژ دادن کرد. منم زمزمه وار نصف فارسی نصف انگلیسی شر و ور بلغور می کردم.

– آخیش. آروم تر. آهان همین جا خوبه. ای درد بگیری پرهام، بیچارم کردی. نه، نه این جا نه برو بالاتر. چه دستای نرمی داری، یادم باشه تو رو کلفت شخصی خودم کنم. ایول چه حالی می ده. ای بابا ببین کار ما به کجا رسیده!؟ می دونی چیه؟ هر چند تو که نفهمی از کجا بدونی؟ آورین آورین بز کوهیِ من. خاک تو هِدت کنن، چرا زودتر پیدات نکردم؟! دستات معجزه می کنه. بهتر شدم. دیگه احتیاج ... نه ولش کن این که کار نداره. نه نه عزیزم ادامه بده.

چشمام داشت گرم می شد.

– بسه دیگه گم شو برو بیرون می خوام بخوابم. درم پشت سرت ببند. هِری. خاک بر سر با این ماساژت. حالم به هم خورد. عرضه یه کارم نداره. حیف نون. پس به چه دردی می خوری؟! گو، گو بابا. شرت کم!

داشتم بیهوش می شدم. دیدم هنوز داره به کارش ادامه می ده.

– حالیت نیست؟! می گم بسه. حتما باید یه چپ و راست بهت بزنم؟!

همچنان ادامه می داد. ای داد. سر شونم رو بوسید. یا خدا هم جنس باز نباشه! خاک تو گورت، الان حالیت می کنم. یهو برگشتم و یه چک خوابوندم تو صورتش، ولی اون کسی نبود جز پرهام شوک زده دستشو گذاشت رو صورتش و منو نگاه کرد. منم با بهت نگاهش کردم.

– تو، تو این جا چی کار می کنی؟!

پرهام – تو واقعا دختری؟!

– حرف دهنت رو بفهم یعنی چی؟!

پرهام – منظورم اینه تو جای دختر باید پسر می شدی. هیچیت به دخترا نمی خوره.

– آهان از اون لحاظ. این جا چه غلطی می کنی؟!

پرهام – خواستم به جبران دیروز یه کاری برات کرده باشم.

شیطون نگاهم کرد.

– می بینم که دستم معجزه می کنه.

– چی؟! به چه حقی به من دست زدی؟!

پرهام – چه بخوای چه نخوای من شوهرتم!

تو شلنگم نیستی چه برسه به شوهر! از موقعیت استفاده کردم.

– شوهرم؟ تو اگه شوهرم بودی می ذاشتی برم مسافرت، شش ماهه این جا فسیل شدم.

پرهام – بذار یکم سرم خلوت شه با هم می ریم.

– ویکی جون اجـــــازه می دن؟! بذار تنها برم، باشه؟!

پرهام – مگه تو جایی رو بلدی؟ گفتم صبر کن تا دو سه ماه دیگه با هم می ریم.

لجبازی کردم.

– اما من حوصلم سر رفته می خوام برم. پری، برم؟

پرهام – اگه یه بار دیگه بگی پری من می دونم و تو!

خوبه ازش یه آتویی گرفتم، بعدا ازش استفاده می کنم. حیف که الان موقعیتش نیست.

– باشه نمی گم، حالا می ذاری برم؟ تنها نیستم با دو تا از دوستامم.

پرهام – گفتی گفتم نه.

اتاقم به سمت راه پله یکم دید داشت. رو دیوار سایه ی کسی افتاد داشت می اومد بالا. بـــــه این که ویکیه! به معنای واقعی سیریشه. رفت اون قسمت راهرو که اتاق پرهامه. حتما الان می یاد این ور. ای جان موقعیت منم عالی. لباس تنم نیست. این فکرِ شیطانی چه ها که نمی کنه. دستم رو انداختم دور گردن پرهام. متعجب نگاهم کرد.

– عزیزم بذار برم.

پرهام – بهار دستت رو بردار.

– آخه چرا؟ بحث رو عوض نکن برم؟

پرهام – به نفعته دستت رو برداری وگرنه بعدش رو تضمین نمی کنم!

صورتم رو بردم جلو.

– یک بارم به حرفم گوش بده.

سرم رو کج کردم.

– هـــــوم؟!

پرهام – مثل این که تنت می خاره؟!

یک دستش رو گذاشتم روی شونم و دست دیگش رو پشت کمرم.

– آره این دو جا این جوریه.

زل زد تو صورتم. سایه ی ویکی رو حس کردم. سریع خوابیدم رو تخت و پرهام رو انداختم روی خودم. سرش رو آورد نزدیک صورتم. خدایا این دختر رو زود برسون. ویکی اومد جلو در، جیغ زدم.

– ولم کن عوضی.

سرش رو بلند کرد.

پرهام – چته روانی؟

صدای جیغ جیغو بلند شد.

ویکی – پـــــــــــرهام!

پرهام ده متر از جا پرید. از روم بلند شد و ایستاد. خودم رو زدم به گریه، نشستم روی تخت و لباس رو گرفتم جلوم. صدای هق هق در می آوردم. پرهام شوکه واستاده بود. لباسم رو پوشیدم و دویدم تو بغل ویکی. متعجب بدون هیچ عکس العملی واستاده بود. الکی صدای گریه در می آوردم، از رو شونه ویکی برای پرهام یه لبخند گنده زدم و ابروهام رو بالا و پایین می بردم. کم کم دست ویکی دور کمرم حلقه شد و با خشم رو به پرهام.

ویکی – برو بیرون بعدا راجع به این موضوع صحبت می کنیم.

پرهام یه نگاه بهم انداخت که از ترسم شجره نامه ی میرزا کوچک خان جنگلی رو یادم رفت. رفت بیرون درم کوبید. از بغلش اومدم بیرون. از روی میز دستمال برداشتم تا اشکای نریختم رو پاک کنم. نشستیم روی مبل.

ویکی – آروم باش چیزی نیست. تعریف کن ببینم چی شده!

– پرهام در اتاقم رو زد و گفت کارم داره، منم در رو باز کردم.

پرهام – بیا صبحوبه بخور.

– نمی خورم میل ندارم.

پرهام – آره منم میل ندارم، همین جا می شینم.

– می تونم ازت یه خواهشی کنم؟

پرهام – بگو؟

– می شه با دوستام یه مدتی برم مسافرت؟ حوصلم حسابی سر رفته.

پرهام – نه نمی شه.

– آخه چرا؟

پرهام – نظرت راجع به یه مسافرت دو نفره چیه؟ فقط من و تو؟

تعجب کردم، آخه پرهام با توئه!

– نه حرفشم نزن. اصلا بی خیال شو.

پرهام – باشه می تونی بری ولی خرج داره.

– باشه خودم هزینش رو می دم.

پرهام – نه هزینش این جوریه.

حمله کرد بهم. خیلی شانس آوردم خدا تو رو رسوند برام.

ویکی – اصلا ازش توقع نداشتم. خیالت راحت باشه وسایلت رو جمع کن همین امروز می فرستمت بری. یه مدتی این جا نباشی بهتره. خودم برات بلیط می گیرم. نگران خرج سفر نباش، فقط برو خوش بگذرون. می تونی رو کمکم حساب کنی.

– وای ویکی تو خیلی خوبی، مثل فرشته می مونی.

ویکی – می دونی فکر می کردم تو دنبال پرهامی، ولی اشتباه کردم از الان مثل دو تا دوستیم. باشه؟!

– آش با جاشه.

ویکی – چی؟

– هیچی، باشه.

ویکی – می رم با پرهام صحبت کنم. وسایلت رو جمع کن. چند تا بلیط بگیرم؟

– دو تا. ممنون.

وقتی رفت می پریدم رو هوا و بشکن می زدم، قرم چاشنیش بود. پرهام جون بچرخ تا بچرخیم!

تند تند وسایلم رو جمع کردم. صدای داد و بیدادشون به خوبی شنیده می شد. دلم خنک شد به جون هم انداختمشون! خیلی ریلکس کارم رو کردم و رفتم پایین. خیلی مظلومانه نشستم کنار ویکی.

ویکی – عزیزم وسایلت رو جمع کردی؟

– آره ویکی جون.

ویکی – با پدرم تماس گرفتم قرار شد کارا رو اوکی کنه. زنگ می زنه خبر می ده. پاشو برو صبحانه بخور.

از خدا خواسته بلند شدم. خیلی گشنم بود. رفتم سالن غذاخوری. به به همه چیم که آماده س، حمله به سوی میز! هر چی دم دستم اومد خوردم. هنوز دهنم پر بود لقمه ی بعدی رو می خوردم. لپام باد کرده به قولی دو لوپی می خوردم. متوجه صدای در نشدم.

پرهام – خفه نشی! یکم نفس بکش.

زهرمارم شد. لقمه پرید تو گلوم. مگه سرفم بند می اومد! تو دلم سه چهار تا فحش نون و آبدار نثارش کردم. رو به روم نشست زل زد تو چشمام. مشخص نبود چه فکری تو سرشه؟!

پرهام – بالاخره کار خودت رو کردی؟

چیزی نگفتم، الان موقع کل کل نیست.

پرهام – انگار لالم شدی. این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟

– مگه چی کار کردم؟!

پرهام – نمی دونی؟! خوشم نمی یاد تنهایی جایی بری. فکر کردم فهمیدی، نفهمیدی؟

– اونی که فهمیده حسین فهمیده س! چطور تو بری پی خوش گذرونی، به ما رسید خوشم می یاد خوشم نمی یاد راه انداختی؟

پرهام – در هر صورت الان به ویکی می گی منصرف شدم، فهمیدی؟!

دستم رو گذاشتم روی سرم.

– اَه چقدر غر می زنی! به درک نمی رم گور بابای همه چیز.

ویکی با سرعت اومد داخل.

ویکی – بهار بدو یک ساعت و نیم دیگه پرواز داری، باید سریع بری فرودگاه.

بدون این که پرهام رو نگاه کنم از جام پریدم.

– ما رفتیم، خداحافظ همگی.

ویکی – صبر کن. یکی به اسم آقای هاردی منتظرته، کارات رو برات ردیف می کنه.

– مرسی عزیزم.

و الفرار! پرهام اسمم رو با داد صدا می زد، دو پا داشتم چهل پنجاه تا دیگم قرض کردم. دربستی گرفتم و رفتم سمت فرودگاه. حالا این هاردی رو از کجا گیر بیارم؟! یکی صدا کرد، برگشتم. یک مرد حدودا چهل ساله.

– بله؟

مرد – وقتتون بخیر. شما بهار راد هستین؟

– بله خودم هستم.

مرد – هاردی هستم.

به فارسی گفتم:

– اِ پس هارم هستی؟ گاز نگیری یه وقت؟!

هاردی – بله؟!

– می گم خوبین آقای هاردی؟

هاردی – ممنون. به موقع رسیدین. بفرمایین اینم بلیطا.

– زحمت کشیدین.

هاردی – خواهش می کنم. سفر خوشی داشته باشین، با اجازه.

حسابی که دور شد از فرودگاه اومدم بیرون و رفتم خونه ی جم.

سامان – چرا این قدر دیر کردی؟!

جریان رو براش تعریف کردم، خندید.

سامان – پس الان پرهام حسابی به خونت تشنس!

– هر بلایی سرش بیاد حقشه!

سارا – بدو بریم آمادت کنم.

باز قیافم رو تغییر داد. شلوار جین مشکی، کتونی هم رنگش. پیراهن سرمه ای. کروات زرشکی سرمه ای. بهم می اومد راضی بودم. سامان اومد تو.

سامان – بهار آماده ای؟

اوه اوه! تیپ رو برم. شده عین بادیگاردا. کت شلوارش رو نگاه! اونم در حال برانداز کردنم بود.

– قربونم بری! بسه تموم شدم. تیپم خوبه؟

سامان – عالی، البته اگر قبول کنه این جوری باشی.

– قبول می کنه، خیالت راحت.

سامان – همیشه می گن اعتماد به نفس چیز گران بهاییه! قدرش رو بدون.

– حالا می بینیم. راستی مدارکم چی؟

از تو جیبش در آورد. بهم نشون داد. دهنم باز موند، با قیافه الانم مو نمی زد.

– تو چه جوری اینو درست کردی؟!

سامان – من نه، دوستم. خوراکش این جور کاراس. خوب شده؟

– خوب؟! پسر محشره!

سامان – بهتره بریم، دیر می شه.

باز رفتیم به اون قصر خوجگل موجگل. ویلیام ما رو تو اتاق کارش خواست. بعد از چک کردن مدارک و بررسی تیپم گفت:

– بهتره قرار داد رو بخونین و امضا کنین بعد می تونین کارتون رو شروع کنین.

همین جور که قرارداد رو می خوندم.

– حقوقمون چقدر هست؟

ویلی – هزار دلار!

باز این دهن ده متر باز شد.

– یه جا پرداخت می کنین؟!

سامان از زیر میز کوبید به پام. ویلی لبخند زد.

ویلی – نه این حقوق هر ماه شماس.

آب دهنمو قورت دادم.

– برای شروع خوبه.

بدون این که بقیه قرار داد رو بخونم امضا کردم، ولی سامان قرار داد رو خوند. ویلی قرار داد رو گذاشت تو کشوش و در رو بست.

ویلی – همون طور که گفتم مشخص شد باید از کی محافظت کنین، اگر بلایی سر دخترم و دامادم بیاد انتظار بخشش از جانب منو نداشته باشین. عواقبشم خودتون قبول کردین.

قرار داد رو که نخوندم، فوقش می خواد دو تا چک بزنه دیگه!

سامان – ساعت کاریمون چه جوریه؟

ویلی – از هشت صبح تا دوازده شب، ممکنه گاهی زودتر یا دیرتر برین. سوالی نیست؟

سامان – خیر آقا.

ویلی از زیر میزش دو تا جعبه در آورد و گذاشت جلوی ما.

ویلی – بهتره وسایلتونو بردارین و برین.

جعبه ها رو برداشتیم و اومدیم بیرون.

– کادو داده؟! دستش درد نکنه راضی به زحمت نبودم.

در جعبه رو باز کردم. ناخودآگاه جعبه از دستم افتاد زمین. اسلحه؟! شاید اسباب بازیه! مگه مرتیکه ی خرس گنده با ما شوخی داره؟! نگاهم به سامان افتاد.

– اسباب بازیه نه؟!

اومد نزدیکم و آروم گفت:

– بهتره برش داری. داره با دوربین نگاهمون می کنه، نباید از خودت ضعف نشون بدی.

سر جام خشکم زد. سامان تکونم داد، به خودم اومدم. جعبه رو برداشتم و رفتیم پایین.

سامان – عقب مونده بازی در نیار، رفتیم خونه توضیح می دم. بهتره حواست به کارت باشه. فعلا نمی خواد اسلحه دستت باشه.

پرهام و ویکی از در وارد شدن. بهتر دیدم فعلا چیزی به روی خودم نیارم. به هر دوشون سلام کردیم. پرهام رو به ویکی:

پرهام – عزیزم من می رم، عصر می یام دنبالت.

ویکی – باشه عشقم زود بیا.

این بشر آدم بشو نیست! سامان پیش ویکی موند، منم همراه پرهام رفتم. سوار ماشین شدیم. وقتی از خونه دور شدیم گوشه ای نگه داشت و برگشت سمت من.

پرهام – پیاده شو.

– چرا؟!

پرهام – احتیاجی به بادیگارد ندارم! برو بیرون.

– من از شما دستور نمی گیرم.

پرهام – خوشم نمی یاد یکی همیشه آویزونم باشه، توام الان فرقی با اون آدم آویزون نداری.

– آقا گفتم من از شما دستور نمی گیرم، من فقط به عنوان محافظ شمام نه مزاحم.

پرهام – هر کسی که می خوای باشی باش به من ربطی نداره. خوشم نمی یاد کسی برام بپا بذاره.

– اگه تا صبحم بخواین به این بحث ادامه بدین فایده نداره؛ چون من هرگز شما رو ترک نمی کنم.

پرهام – نمی کنی؟

– نـــــه!

پرهام – باشه خودت خواستی.

بدون هیچ حرفی رسیدیم به محل کار پرهام. یه برج خیلی خفن و شیک. ماشینو داخل پارکینگ گذاشت. سوار آسانسور شدیم، طبقه ی بیست. آسانسور شیشه ای بود، سعی کردم پشت سرم رو نگاه نکنم چون وحشتناک از ارتفاع می ترسم. پاهام انگار سست شده. پرهام نگاهم کرد.

پرهام – چیه از ارتفاع می ترسی؟

– کی من؟! من عاشق ارتفاعم.

پرهام – پس چرا پشت سرتو نگاه نمی کنی؟

– چون، چون باید حواسم به شما باشه.

پرهام – جدا؟

– البته.

پرهام – خواهیم دید.

خدا رو شکر رسیدیم. وارد شرکت شدیم. ماشاا... چه دم و دستگاهی راه انداخته. شوهر پولدار به این می گن! من که قانعم. فضای سالن به وسیله ی دیوار شیشه ای پوشیده شده و راحت می شه همه ی کارکنان رو دید. اتاق پرهام جداس و دید نداره. کارکنان بهش سلام کردن جوابشونو داد. وارد اتاقش شدیم. خیلی بزرگ بود. میز کار، کتابخونه، یک دست مبل راحتی و یه در دیگه که بعدا فهمیدم اتاق کنفرانسه. نشست پشت میزش منم رو مبل.

پرهام – نکنه می خوای تو اتاق بمونی؟!

– هر جا شما باشین منم همون جا می مونم.

به فارسی گفت:

پرهام – کی می شه این پروژه تموم شه از دست همشون خلاص شم؟!

مشغول کارش شد، منم از بیکاری مگس می پروندم. پنج شش باری تا موقع ناهار قهوه خوردم. ناهارمونو آوردن. به به قیافش که عالیه، مزشم باید خوب باشه. از بس قهوه خوردم دلم درد می کرد. بهتره اول برم تخلیه شم تا با خیال راحت بشینم. ضایع بود بگم می خوام برم خلا بنابراین گفتم:

– کجا می تونم دستم رو بشورم؟

پرهام – از اتاق من بری بیرون سمت چپت بیست قدم برو می رسی به مقصد.

– ممنون.

د لامصب دستشویشم با کلاسه! در یکی از دستشوییا رو باز کردم و نشستم رو توالت فرنگی، گوشیمم در آوردم و انگری برد بازی کردم. حالا مگه کارم تموم می شه! انگار ده پارچ آب خوردم. غذامو بگو سرد شد. دستم رو شستم و اومدم بیرون.

پرهام – وسواس داری؟

– نخیر.

پرهام – آخه وقتت رو زیادی واسه دست شستن هدر می دی!

با خودم گفتم بذار طعنه بزنه، نوبت منم می شه! جوابش رو ندادم و نشستم سر غذام. دهنم آب افتاد. اسمش چیه؟ دستامو به هم مالیدم و بسم ا... گویان شروع کردم. چهار تا قاشق پشت سر هم خوردم، پنجمی رو که آماده کردم سرخ شدم! صورتم مثل لبو، از زبونم آتیش می بارید. گر گرفتم. پرهامو دیدم خیلی ریلکس داشت غذاشو می خورد، کار خود نامردشه! دنبال آب گشتم نبود. عوضی پارچ روی میزم برداشته، رو میز خودشم هیچی نبود. نگاهم به گلدون روی میزش افتاد. دویدم سمت گلدون، گلاشو در آوردم و مجبوری آب گلدونو خوردم. به قدری عصبانی بودم که می خواستم پرهام رو شَل و پَل کنم. بدو از برج زدم بیرون از یک سوپر مارکت ماست خریدم و خوردم. بهتر شدم! یک دماری از روزگارش در بیارم که اون سرش ناپیدا! باز برگشتم شرکت. معلومه در غیاب من حسابی خندیده. با خنده گفت:

– کجا رفتی تو؟

خودمو زدم به بی خیالی.

– تشنم بود رفتم آب بخورم.

پرهام – بیا غذاتو بخور.

– ممنون سیر شدم.

پرهام – چرا؟ تو که چیزی نخوردی!

– همین قدر کافیه.

پرهام – هر جور میلته.

هفت از شرکت اومدیم بیرون رفتیم خونه ویکی.

ویکی – سلام عزیزم. من آمادم بریم؟

پرهام – هر چی تو بگی بریم.

من و سامان پشت سرشون با فاصله راه افتادیم.

سامان – اولین روز کاری چطور بود؟

– افتضاح! دهنمو سرویس کرد.

سامان – این یکیم از بس غر می زنه می خوام کلم رو بکوبم به طاق.

– خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه.

با یه بنز مشکی رفتیم بیرون. سامان پشت فرمون، منم کنارش. اون دو تا خجسته هم پشت. پرهام آدرس داد. مقابل یه برج تریپ برج میلاد خودمون، خیلی خفن بود. با هم سوار آسانسور شدیم. آخه این جا چی کار دارن؟ زد آخرین طبقه. جان؟! بالای برج و شهر بازی؟! ویکی عین بچه ها تریپ ذوق مرگ. رفتن بلیط خریدن و برگشتن.

پرهام – بریم برای شمام بلیط خریدم.

دلم هری ریخت پایین.

– نه ما نمی یایم.

پرهام – برای چی؟

– بهتره خودتون برین.

پرهام – مگه شما نباید هر جا که ما می ریم همراهمون باشین؟ پس بهونه نیار.

سامان رو دیدم، با چشمام التماس می کردم یه کاری کنه.

سامان – من همراهتون می یام.

پرهام – شما محافظ ویکی هستی ولی محافظ من نیستی. بریم.

دست سامان رو گرفتم، دستام یخ زده بود. اولین وسیله شبیه ترن خودمون بود. هر دستگاه جای چهار نفر دو تا جلو دو تا عقب. پرهام و ویکی جلو نشستن ما هم پشت. از اول تا آخرش چشمام رو بستم. پیاده شدیم رو به سامان جوری که پرهام بشنوه گفتم:

– نگاه کن بچه هام سوار این وسیله ها نمی شن!

پوزخند پرهام از چشمم دور نموند.

دومین وسیله سبز رنگ بود. هشت صندلی، چهار ردیف دو تایی کنار هم. بازم اونا جلو نشستن و ما پشت. حالم داشت به هم می خورد. دست سامان رو فشار دادم. ارتفاع کاملا مشخصه. وسیله حرکت کرد یهو سر خورد سمت پایین، انگار داری سقوط می کنی. چنان جیغی زدم که گوشای همه کر شد. تا وقتی پیاده شیم مردم.

پرهام – چیه خیلی ترسیدی؟

– من؟! این وسایل خیلی بچه بازیه. اگر جیغ زدم تقصیر سامانه اون از ترسش پام رو چنگ می نداخت.

پرهام – که این طور.

ازمون فاصله گرفتن تا برن بلیط بعدی رو بخرن.

– سامان جون هر کی دوست داری نذار دیگه سوار شم.

سامان – می گی چی کار کنم؟! لج کرده می خواد ضایعت کنه.

– من این حرفا حالیم نیست یه کاری کن.

سامان – چی کار کنم؟

– هر گلی زدی به سر خودت زدی.

در حال فکر کردن بودیم.

سامان – هیچ راهی به دهنم نمی رسه.

– یعنی چی؟! جون مادرت. ازت خواهش می کنم.

صدای پرهام از پشت سرم اومد.

پرهام – چی رو خواهش می کنی؟

برگشتم سمتش.

– شخصیه.

پرهام – اِ گفتم شاید داری التماس می کنی نذاره سوار وسیله ای شی؟

یعنی این قدر تابلوئه!

– نه اتفاقا ازش خواهش کردم بریم اون یکی وسیله رو سوار شیم.

پرهام – منم دقیقا بلیط همین بازی رو گرفتم.

– چه خوب ممنون.

می خواستم بزنم زیر گریه. دلم آشوبه خفن. سومین و ترسناک ترین وسیله، پنج تا چنگک سبز دایره مانند که هر چنگک دو صندلی داره. از برج خارج می شد. انگار رو هوایی. اومدم کنار سامان بشینم پرهام دستم و گرفت.

پرهام – کجا؟ باید کنار من بشینی، ویکی پیش سامان می شینه.

تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم.

– مساله ای نیست.

اول به سمت بالا رفتیم. چنگکا از هم باز شد حس کردم داریم می چرخیم. یک آن چشمام رو باز کردم جیغم رفت رو هوا. شهر زیر پام می چرخید خودمم انگار در حال افتادن بودم. یه لحظه دیدم پرهام داره فیلم ازم می گیره مجبوری لبخند زدم و با دستم علامت پیروزی نشون دادم. دستامو باز کردم.

– یـــــــوهـــــو!

تا لحظه ی آخر جیغ زدم. رنگم عین گچ شده. تلو تلو خوران راه می رفتم، صدام به زور در می اومد. برای این که کم نیارم.

– آقا پرهام خوبین؟ همش نگران شما بودم نترسین.

بدون این که جوابم رو بده رفت، ویکیم دنبالش. سامان کمک کرد نشستم.

سامان – خوبی دختر؟! شدی عین میت! این پسر چه قدر لجبازه! دستات خیلی یخه، سردته؟

– نه، خوبم. سامان می گم این پرهام دست هر چی الاغه از پشت بسته! سکته نزدم خیلیه.

خندید.

سامان – خودت رو جمع کن اومدن.

پرهام یه آبمیوه سمتم گرفت.

پرهام – بخور.

– دست شما درد نکنه به موقع بود، آخه خیلی تشنمه.

پرهام – خواهش می کنم.

– خودتون نمی خورین؟ رنگ و روتون پریده.

آروم گفت:

– روت رو برم.

ویکی – عزیزم بازم بریم سوار شیم.

پرهام – نه گلم خستم، بهتره بریم شام بخوریم.

با هم وارد رستوران شدیم. اون دو سر یک میز، ما هم میز بغلیشون. درسته ناهار چیزی نخوردم، اما اصلا اشتها نداشتم. دلم برای دست پخت مامان تنگ شده. کی می شه برگردم ایران؟!

سامان – چرا غذات رو نمی خوری؟!

– اشتها ندارم.

سامان – بخور دیگه. این جوری غذا به من نمی چسبه از گلومم پایین نمی ره.

بهش لبخند زدم. باهام هیچ وقت عین غریبه ها برخورد نکرده. پرهام چی؟ گیجم می کنه. از امشب فقط می خوام ضایعش کنم. رفتار امروزش خیلی بد بود. یکم از غذام رو خوردم، اونام غذاشون رو کوفت کردن. اول ویکی رو رسوندیم، بعد پرهام رو. یازده و نیم رسیدیم خونه.

– بهتره با هم صحبت کنیم، می خوام رو راست باشی.

سامان – اگه رو راست باشم از کجا معلوم جا نزنی؟!

– بستگی داره تو چه موقعیتی باشم!

سامان – بدون حاشیه می رم سر اصل مطلب. نامزدم دو سال پیش تو یه سانحه ی رانندگی فوت می کنه، راننده زده و در رفته بدونه این که ردی از خودش جا بذاره. تحقیق کردم آنجلانامزدم منشی ویلیام بوده، یه سری مدرک بر علیهش جمع می کنه که اگه به دست پلیس میفتاد صد درصد حکم اعدامش صادر می شد. ویلیام متوجه این قضیه می شه و آنجلا رو از دور خارج می کنه. حالا می خوام اون مدارکو پیدا کنم و انتقامم رو ازش بگیرم.

– واقعا بابت نامزدت متاسفم. انگار همه از این خانواده زخم خوردن. کمکت می کنم. خودمونیم می گن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره نگو خودتم منتظر همچین موقعی بودی.

سامان – با یه تیر دو نشون زدم هم کار تو راه میفته هم من. ازت یه خواهشی دارم!

– بگو داداشی.

سامان – یه مدت باید بکوب تمرین داشته باشی و مقاومت بدنیت رو ببری بالا. تکنیکات خوبه اما باید مثل یک مرد مبارزه کنی، زود کم نیاری.

– تمام سعیم رو می کنم.

سامان – ممنونم ازت. موافقی هر روز بعد از ساعت کاریمون سه ساعت تمرین داشته باشیم؟

– هر روز اونم سه ساعت؟! می میرم که.

در همین حین گوشیم زنگ خورد، پرهام بود.

– هیـــــــــس، پرهامه!

جواب دادم.

– بـــــه سلام بر شوهرِ چاق خرس تپل خودم! خوش می گذره؟

پرهام – فعلا به تو بیشتر خوش می گذره!

– بر منکرش لعنت. جاتم اصلا خالی نیست، تازه از دستت راحت شدم.

پرهام – می دونی خیلی بی چشم و رویی؟!

– این صفت مختص خودته به کسی نسبت نده.

پرهام – کی می یای؟!

– هر وقت که دلم بخواد.

پرهام – یه کاری نکن بلند شم بیام اون جا زبونت رو قیچی کنما!

– وای نگو چهار ستونِ بدنم لرزید.

پرهام – آدم نیستی به فکرت باشم.

– لیاقت نداری باهات هم کلام شم.

پرهام – چرت و پرت گویی بسه، هتلت خوبه؟

– هتل نرفتم، خونه یکی از دوستامم.

پرهام – کدوم دوستت؟ بهش اعتماد داری؟

– از تو بیشتر بهش اعتماد دارم. نمی شناسیش.

پرهام – کی بر می گردی؟

– معلوم نیست.

چند لحظه مکث.

پرهام – بهـــــــار!

– هان؟

پرهام – از من بدت می یاد؟!

چیزی نگفتم. ازش بدم می اومد؟ نـــــــه!

– خوابم می یاد. وقت گیر آوردی؟! برو کاری نداری؟

پرهام – خوب بخوابی عشقم.

اومدم بگم زهرمار و عشقم، درد و عشقم، حناق یک ساعته و عشقم! به همه می گی عشقم؟!

– از اولشم نداشتم.

پرهام – مراقب خودت باش.

– هستم.

پرهام – شب خوش.

– همون که تو می گی.

گوشی رو قطع کردم. سامان با لبخند نگام کرد.

سامان – دوستش داری؟

– کی من؟ حرفا می زنیا!

سامان – راستشو بگو.

– اسمش دوست داشتن نیست، بهش وابستم. وقتی یه مدت با کسی زندگی کنی معلومه بهش وابسته می شی. به خصوص تو غربت جز اون کسی رو نداشته باشی. درسته باهاش رابطه ی صمیمی نداشتم اما بهش عادت کردم.

سامان – می گی نه نگاه کن، تو دوستش داری.

– بر فرض دوستش داشته باشم دوست داشتن یک طرفه به چه دردی می خوره؟

سامان – اونم دوستت داره.

– هِـــــه! آره، اون ارادت خاصی به جنس مونث داره.

سامان – صبر داشته باش. بریم سر تمرین؟

– نمی شه از فردا شروع کنیم؟

سامان – تنبلی رو بذار کنار.

لباسام رو عوض کردم و با هم رفتیم سالن پایین. بعد از دو ساعت تمرین و دویدن نوبت رسید به مبارزه.

سامان – با من مبارزه می کنی. از هر فنی خواستی استفاده کن رحم نکن بزن، منم بی رو دروایسی بهت رحم نمی کنم. ضربه ها رو با تمام قدرتت می زنی. آماده ای؟!

یا پنج تن فکر کنم فردا با صورت کبود باید برم سر کار.

– آمادم!

تا گفتم آمادم با پاش کوبید تو شکمم. خم شدم و شکمم رو گرفتم.

– ای تو اون روحت ســـــــگ ...

پاش رو بلند کرد یکی دیگه بزنه پاش رو گرفتم و یکی کوبیدم زیر اون یکی پاش که خورد زمین.

سامان – خوبه. بهت آسون نمی گیرم.

بلند شد اومد طرفم.

– ببین دوستم ما با هم رفیقیم نه؟ مردمی برخورد کن.

همین جور پشت سر هم به همدیگه ضربه می زدیم. از کَت و کول افتادم، همه ی بدنم درد می کرد.

– جون شوهر عمت بسه. بریدم. بی انصاف نگاه به هیکل منم بکن.

سامان – برای امروز بسه، دفعه ی دیگه از این خبرا نیستا.

یه دوش گرفتم و رفتم تو اتاقی که قراره این مدت برای من باشه. سامان خیلی نامردی ضربه می زد. خودش می گفت از یازده سالگی این ورزش رو شروع کرده. نوزده سال مدام این ورزش رو کار می کنه، آخه با سابقه ی من قابل مقایسه اس؟! خرس گنده سی سالشه می یاد با من در میفته؟! خودمونیم بهش نمی خوره سی سالش باشه، بِیبی فیسه! می گم اگه مخه این سامانم بزنم بد نیست. چیزی از پرهام کم نداره، درسته ازش بهتر نیست ولی کمترم نیست.

صبح یا سارا می اومد صدام می کرد یا سامان. التماس می کردم بذارن یکم بخوابم. سارا رفت بیرون باز خوابیدم. یهو صدای جیغ و داد اومد از جا پریدم. سارا و سامان بالا سرم بودن!

– چیه؟! چی شده؟!

سامان – مهسا پاشو داداشت تصادف کرده.

دویدم سمت در. شیرجه رفتم رو پله ها لبه ی نرده نشستم و سر خوردم پایین. یهو به خودم اومدم، مهسا کیه؟! مگه من داداش دارم؟! تو عالم خودم سیر می کردم که با مغز خوردم زمین. سرم رو گرفتم و بلند شدم.

– سامان می کشـــــــــــمت!

رفتم بالا همه جا رو گشتم نبودن. تو راهرو وایسادم.

– این جمم دلش خوشه بچه تربیت و بزرگ کرده.

جم – سلام صبح بخیر.

پشت سرم بود، برگشتم. یه لبخند خرکی زدم.

– سلام صبح شمام بخیر. الان غیبتتون رو کردم. باید به این روش تربیت بچه هاتون تبریک گفت، ماشاا... چه دسته گلایی بار آوردین!

با لبخند نگام کرد.

جم – لطف داری دخترم. بریم صبحونه بخوریم.

– شما برین من لباس عوض کنم می یام.

ای بابا من اصلا شانس ندارم، خوب شد به روم نیاورد. لباسام رو عوض کردم و اومدم پایین. همه سر میز نشسته بودن. سارا و سامان با خنده نگام می کردن، دور از چشم جم براشون خط و نشون کشیدم. صبحونم رو توپ خوردم و رفتم بالا. این سری گریمم رو خودم انجام دادم، سارا هم وایساده بود و عیبای کارم رو می گرفت.

سارا – خوبه، بعد دو سه بار دیگه حرفه ای می شی.

– خوشگل شدم؟!

سارا – عالی شدی.

– بریم، الانه که سامان غر بزنه.

سامان منو خونه ی پرهام پیاده کرد. تو محوطه ی باغ رکس رو دیدم. اومد سمتم. دمش گرم منو شناخت! یعنی این پرهام از یک سگ کمتره، مرام این سگ بیشتره! یکم باهاش بازی کردم و رفتم تو.

پرهام – کجایی تو؟ ده ساعته منو معطل کردی!

– من تو باغ بودم.

پرهام – نشنیدم سلامت رو.

– نشنیدم سلام کنین.

پرهام – زبونتم زیادی درازه!

آروم:

– هست که هست به تو چه؟!

پرهام – چیزی گفتی؟

– خیر.

پرهام – بریم.

اول سر یه ساختمون رفتیم بعد شرکت. حوصلم سر رفته بود. روی مبل لم دادم و با گوشیم بازی کردم. گوشیم دو سیم کارتس؛ یه خط مال بهار بعدی آنا. رو سایلنت بود. برای خط بهار اس ام اس اومد، پرهامه!

پرهام – سلام چطوری؟ چی کارا می کنی؟

– سلام، دارم آفتاب می گیرم.

پرهام – پس جا من خالیه!

– اصلا!

پرهام – دیگه چه خبر عشقم؟

– بی خبری. این قدر به من نگو عشقم!

پرهام – خب عشقمی دیگه، مگه دروغ می گم؟

– خودتی!

پرهام – چرا فکر می کنی دروغ می گم؟ دلم برات تنگ شده.

– ولی من دلم اصلا تنگ نشده.

پرهام – نمی خوای زود بیای؟ نمی گی دخترا شوهرتو روی هوا می زنن؟!

– همچین تحفه ای هم نیستی، عمرا کسی نگات کنه!

پرهام – فکر کردی. الان یه دختر خوشگل و ناز داره ماساژم می ده.

بی هوا یه خنده خرکی اومدم. پرهام سرش رو بلند کرد، یه تای ابروش رو داد بالا زل زد بهم.

– ببخشید یاد یک جوک بی مزه افتادم.

پرهام – اِ، خب این جک بی مزت رو تعریف کن منم بخندم!

– شرمنده بی ادبیه، نمی شه.

سرم رو انداختم پایین و به پرهام اس دادم.

– خوش به سعادتت من که شانس ندارم. یه خرس گنده جلو چشممه، این قدرم زشت و ایکبیریه حالم داره به هم می خوره.

پرهام – نبینم غمتو.

– داری وقتمو می گیری.

پرهام – تو که خیلی وقته وقتمو گرفتی!

– سنگ پا قزوین پیش تو جا نمونده؟ آخه روت بیش از حد زیاده.

پرهام – من به این کم رویی، خوش تیپی، جذابی، آقایی دلت می یاد؟

– برای خودت چهار تا دیگه پپسی باز کن.

پرهام – نگو عشقم.

– درد! صد دفعه؛ به من نگو عشقم.

پرهام – باشه عشقم.

دیگه هر چی اس داد جوابشو ندادم. داشتم می رفتم بیرون.

پرهام – کجا؟

– ضروریه زود بر می گردم.

نزدیک ناهار بود. دیروز شانسی زنگ خطر رو پیدا کردم. رفتم دستشویی، نصف لیوان مایع دستشویی برداشتم. یکی از لباس کارای مستخدمین رو که کش رفته بودم رو پوشیدم. داخل لباسم رو با چند تا حوله پر کردم که هیکلم غلط انداز شه. عینک قابلمه ای زدم، یه کلاهم رو سرم. کشیک دادم یکی رفت تو تا غذای من و پرهام رو بده. از موقعیت استفاده کردم و رفتم زنگ خطر رو زدم. همه دویدن بیرون. جلو در دستشویی واستادم. پرهام دوید بیرون. وقتی دور شد رفتم تو اتاقش. از جیبم قرصایی که شکم رو کار میندازه رو در آوردم، پودر کردم ریختم تو غذاش. تو نوشابشم مایع دستشویی رو ریختم. با دستم هم غذاش رو هم زدم هم نوشابش رو. به به چقدر خوشمزه شه! دویدم بیرون. کلا از ساختمون زدم بیرون کسی شک نکنه. همه بیرون بودن. چه حالی می ده ملت رو اسگل کنی. نگهبانا گفتن اشتباه شده همه برگشتن سر کارشون. همزمان با پرهام رسیدم جلو در اتاقش. سرم داد زد.

پرهام – مثلا تو محافظی؟ کدوم گوری بودی؟ اصلا به چه دردی می خوری؟!

– تو دستشویی بودم، صدا رو نشنیدم. حالا مگه اتفاقی افتاده؟

پرهام – اگه یه بار، فقط یه بار دیگه تکرار شه به ویلیام می گم اخراجت کنه!

– من محتاج به این کار نیستم، از تهدیدم متنفرم. من به شما احتیاج ندارم، ولی شما به من احتیاج داری.

پرهام – جدا؟! تو از همین الان اخراجی.

با خونسردی در اتاقش رو باز کردم.

– بفرمایین داخل. من از شما دستور نمی گیرم، کس دیگه ای منو استخدام کرده همون شخصم اخراجم می کنه.

با عصبانیت از کنارم رد شد. درو بستم. لیوان نوشابش رو برداشت و یک جا سر کشید.

پرهام – اَه مزه زهرمار می ده! صد دفعه گفتم از این نوشابه متنفرم.

خیلی ریلکس نشستم سر جام. غذام رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

پرهام – نمی خوای دستات رو بشوری؟

نیشخند زدم.

– شستم.

پرهامم غذاش رو خورد.

– ممنون غذا عالی بود.

پرهام – مگه من درست کردم؟

– منظورم از حسن سلیقه ی رستورانی که غذا رو سفارش می دینه.

پرهام – آهان.

یه ساعتی گذشت معده ی پرهام فعال شد، اونم چه فعالی! از بالا و پایین. اون قدر حالش بد شد که ترسیدم بردمش بیمارستان. فشارش خیلی پایین بود. بهش سرم زدن. روی صندلی کنار تختش نشستم تا سرمش تموم شه. با صدای کم جونی گفت:

– من که می دونم همه ی اینا زیر سر توئه!

– متوجه منظورتون نمی شم.

پرهام – چرا خوبم می شی.

– دارین هذیون می گین.

پرهام – فردا مشخص می شه.

زرشک! آره معلوم می شه. اگه دستت بهم رسید درسته. صبر کن حالا حالاها مونده تا آدمت کنم.

تا پنج و نیم بیرون بودیم. رفتیم خونه پرهام. ویکی از بس به گوشی پرهام زنگ زد گوشیش پوکید. بردمش تو اتاقش رو تخت دراز کشید. یه ربعه خوابش برد. گوشیش باز زنگ خورد. ویکی مساوی با سیریش! یواشکی گوشیش رو برداشتم و رفتم بیرون. صدامو خیلی نازک کردم.

– الو؟!

ویکی – شما؟!

– تو زنگ زدی من معرفی کنم؟!

ویکی – گوشی نامزد من دست تو چی کار می کنه؟!

– نامـــــزدت؟ از کی حرف می زنی؟

ویکی – این گوشی مال پرهامه!

– منم می دونم مال پرهامه!

ویکی – گوشی رو بده بهش.

– نمی شه داره دوش می گیره.

ویکی – چـــــــــی؟!

– ببین داری مزاحممون می شی. منم می خوام برم دوش بگیرم. کاری نداری؟!

ویکی – تو، تو می خوای با پرهام بری دوش بگیری؟

– آره. مگه دفعه اولمونه!؟

ویکی – مگه چند بار با هم بودین؟

– اوو حسابش از دستم رفته.

ویکی – داری دروغ می گی!

– چرا باید دروغ بگم؟

ویکی – چون می خوای میونه من و پرهام رو به هم بزنی!

– برام مهم نیست با پرهام باشم اونه که همش دنبال منه.

ویکی – پست فطرت.

– با منی؟!

ویکی – با هر دوتونم. خیلی کثیفی!

– الان دوش می گیرم، می گم پرهام کیسم بکشه تمیز شم.

ویکی – آشغال!

– گذاشتیم دم در.

یه جیغ بنفش کشید و قطع کرد. ای جان چه لذتی داره این حرص می خوره! رفتم تو اتاقش گوشیش رو گذاشتم کنارش. اومدم پیش رکس یکم باهاش بازی کردم. به سامان اس ام اس دادم.

– کجایی؟

سامان – دارم با مادر فولاد زره می یام خونه پرهام!

– اِ پس حسادتش قلمبه شد! دقیقا کی می رسین؟

سامان – یه ربع دیگه.

– باشه.

رفتم تو سالن یه سطل آب کثیف دیدم، حتما مال سالنه. دور و برم رو نگاه کردم هیچ کس نبود. سطل رو برداشتم بردم طبقه ی بالا. یه طناب گیر آوردم بستم به سطل و آویزون کردم به پنجره. طناب رو به چند جا وصل کردم و رفتم پایین و در آخر نشستم منتظر شدم. برای رکس توپ میندااختم اونم عین اسگلا هی می رفت دنبال توپو برام می آوردش. تو کوچه یه پسری داشت ترقه بازی می کرد رفتم پیشش.

– کوچولو این چیزای خطرناک رو از کجا آوردی؟

پسر – من کوچولو نیستم.

– باشه قبول. نمی گی این وسایلا خطرناکه؟!

پسر – حواسم هست. اینا رو از وسایل داداشم برداشتم.

– کار خیلی بدی کردی، می دونی اگه داداشت بفهمه چی کار می کنه؟

پسر – نه!

– هم دعوات می کنه هم چند تا چک می خوابونه تو صورتت.

ترسید بغض کرد اومد گریه کنه.

– نه، نه گریه نکنیا. اگه کاری رو که می گم انجام بدی نمی ذارم داداشت بفهمه، باشه؟

پسر – قول می دی؟

– آره بابا قول می دم.

پسر – باشه بگو.

– الان یه دختر و پسر می یان تو این خونه. هر موقع با سرم بهت علامت دادم ترقه هات رو بریز تو این سطله و فرار کن خونتون. فقط مواظب باش کسی نبینتا!

پسر – باشه.

از جیبم یه شکلات در آوردم.

– بیا اینم برای این که پسر خوبی بودی. اگه کارت رو خوب انجام بدی چند تا دیگم شکلات بهت می دم. حالا برو تا اون دو تا بیان، اومدن حواست باشه ها!

دوید رفت. سطل همسایه بغلی رو کش رفتم. با هزار بدبختی تو سطل آتیش روشنو یه جا که دید نداشته باشه قایم کردم. نزدیکای در ورودی نشستم. ویکی داشت با عجله می اومد. از جام بلند شدم رفتم کنار توپ رو برای رکس پرت کردم، دوید پاش گرفت به طناب. دویدن همانا و سطل رو کله ویکی ریختن همانا. شوک زده وایساد. سرم رو برگردوندم به پسره علامت بدم؛ هی کله و چشم و ابرو اومدم از جاش تکون نخورد. ای درد بگیری بچه. نقشم نقش بر آب شد. حیف اون شکلاتی که بهت دادم. گفتم خرم شدیا! باز کله اومدم. عوضی راهش رو کج کرد و رفت. تو اون روحت! ناامید برگشتم سمت ویکی.

– وای خانم چی شد؟!

ویکی – اَه چندش! کدوم بی شعوری همچین کاری رو کرده؟

– واقعا کارش زشت بوده!

سامان – خانم اتفاقی که نیفتاد؟!

ویکی – برین کـــــنار!

یه دفعه نمی دونم صدای انفجار بود، شلیکِ گلوله بود، هر چی که بود من به نوبه ی خودم گرخیدم. سامان اسلحش رو در آورد. این ور و اون ور و نشونه می گرفت. منم ویکی رو پرت کردم رو شمشادا و خودمم افتادم روش. یه مین صدا ادامه داشت و قطع شد. تا تونستم ویکی رو از قصد له کردم. اگه می شد گردنشم می شکستم. دور و بر رو دیدی زدم. بچه کوچیکه رو دیدم با دستش یه چیزی نشون داد. غیرتی شدم، نیم خیز شدم برم بکوبم تو دهن بچه هه. کثافت به من بیلا... هر چند به زبون اینا به علامت موفقیت و پیروزیه! عیبی نداره. دمت گرم. پس نیم وجبی کار تو بود؟! ترکوندیا. ویکی رو دیدم.

– خانم خوبین؟

چشماش بسته بود. چند تا زدم تو گوشش. خاک بر سر بیهوش شده. احمق می ره شهربازی سوار اون وسیله ها می شه ککشم نمی گزه، اون وقت از این چیزا می ترسه! از روش بلند شدم.

– سامان بیا اینو جمعش کن، غش کرد.

اومد جلو.

سامان – چی کارش کردی؟

– من کاریش نداشتم، فقط افتادم روش.

سامان – چـــــــی؟!

– هـــــان! چه قدر منحرفی! فقط خواستم آسیبی بهش نرسه. بلندش کن ببرش تو.

سامان – مگه تو نمی یای؟

– چرا برم یه سر و گوشی آب بدم می یام.

سامان – مراقب خودت باش.

سیریش رو بلند کرد برد تو. منم اطراف رو دیدم خبری از کسی نبود. رفتم پیش پسره با یه پسر همسن و سال خودش وایساده بود. بلندش کردم رو لپش دو تا ماچ آبدار کاشتم.

– پسر دمت زیبا. کارت عالی بود. مگه چه قدر از اینا داشتی؟

پسر – دوستمم از اینا داره، قرار شد اونم ترقه هاش رو بده شکلاتا رو شریکی نصف کنیم.

خندیدم. از تو جیبم پول در آوردم.

– بیا این پول رو بگیر برین هر چی شکلات می خواین بخرین. نوش جونتون.

اومدم تو ویکی رو روی مبل دیدم کپیده، یکیم براش آب قند آورده. رو به سامان.

– این که هنوز بیهوشه.

سامان – بلند نمی شه.

– الان هوشش می یارم.

کنارش رو مبل نشستم لیوان آب رو برداشتم خالی کردم تو صورتش یه چَکِ پدر مادر دارم کوبیدم تو گوشش. از جاش پرید خودم رو زدم به اون راه پریدم بغلش.

– خانم خدا رو شکر به هوش اومدین.

جیغ زد.

ویکی – دست از سرم بردار.

بلند شد رفت بالا من و سامانم دنبالش. یه راست رفت سر وقت پرهام. در رو با شدت باز کرد بیچاره خواب بود شش متر پرید. ویکی پرید تو تخت رو شروع به زدن پرهام ننه مرده کرد. سامان خواست بره جلو دستش رو گرفتم. ویکی با صدای جیغ جیغوش.

ویکی – کثافتِ آشغالِ هرزه به من خیانت می کنی؟

پرهام دستاشو گرفت.

پرهام – این چرت و پرتا چیه؟! خیانت کدومه؟!

ویکی – خودم باهاش حرف زدم! که باهاش می ری حموم آره؟ دیگه چه غلطی کردی؟

دو تا شاخ گنده رو سرش سبز شد.

پرهام – از چی حرف می زنی؟

ویکی – از همون دختری که باهاش بودی! کجا قایمش کردی؟ نکنه داره دوش می گیره؟

پرهام – این چه حرفیه؟! آنا همش با من بوده از اون بپرس.

ویکی برگشت سمتم.

ویکی – راستشو بگو!

– اوم، اِ، خب راستش من بیرون بودم چیزی ندیدم.

پرهام با تعجب زل زد تو چشمام.

پرهام – تو مگه از صبح عین بختک نچسبیدی به من؟!

– من که همه جا با شما نبودم.

پرهام – سامان جلو نامزدتو بگیر داره پا رو دم من می ذاره!

– چرا پای سامان رو می کشی وسط؟ مگه من خودم چلاغم که یکی دیگه حواسش به کارای من باشه؟

پرهام – برای چی دروغ می گی؟

– هر کاری که کنم دروغ نمی گم. بهتره برای سرپوش گذاشتن کاراتون راه دیگه ای رو انتخاب کنین.

ویکی – فقط بگو چرا؟

پرهام – چرا چی؟!

ویکی – چرا بهم خیانت کردی؟

پرهام – دیوونه من دوستت دارم. هیچ کس چشم نداره خوشبختی من و تو رو ببینه همه حسودیشون می شه. من فقط تو رو می خوام.

ویکی از خدا خواسته رفت تو بغل پرهام و عین بچه های زر زرو گریه کرد. پرهام پیشونیش رو بوسید.

پرهام – گریه نکن دیگه، طاقت اشکاتو ندارم.

ویکی ازش فاصله گرفت.

ویکی – اگه می خوای بهم ثابت شه دوستم داری باید یه کاری کنی.

پرهام – باشه تو جون بخواه!

ویکی – بیا همین فردا ازدواج کنیم!

رنگم پرید.

پرهام – گفتم صبر کن. می خوام بهترین عروسی رو برات بگیرم.

ویکی – نمی خوام بهترین عروسی رو داشته باشم، نمی خوام بهترین خونه رو داشته باشم من فقط و فقط تو رو می خوام!

پرهام – منم فقط تو رو می خوام. وقتی خودم بهترین گُل رو کنارم دارم زنای دیگه به چشمم نمی یان.

حالم داشت به هم می خورد. سامان دستمو گرفت و برد بیرون.

– می خوام یکم هوا بخورم لطفا تنهام بذار.

رفتم تو محوطه ی باغ یکم قدم زدم. نشستم کنار استخر. پرهام داره منو می شکنه نمی تونم تحمل کنم. سه چهار ماه دیگه برمی گردم ایران الان یکم زوده. چطور می تونه این قدر پست باشه؟! از گوشه ی چشمم یه قطره اشک چکید سریع پاکش کردم. برای کسی که ارزش نداره نباید گریه کرد. بی خیال دنیا خودمو عشقه! برگشتم تو سالن، سامان نبود. نشستم رو مبل. پنج مین گذشت سامان بدو از پله ها اومد پایین. نشست کنارم.

سامان – خوبی؟!

– چته چرا این جوری اومدی پایین؟!

سامان – مهم نیست.

نگاهم افتاد به یقش، دو تا از دکمه های بالایی لباسش رو چپکی بسته بود. خندیدم.

– یواشکی زیر آبی می ری؟

سامان – یعنی چی؟

با چشمم اشاره به دکمه هاش کردم. سرش رو انداخت پایین و دکمه هاش رو دید، سریع دکمه هاشو درست کرد.

سامان – به خدا این جوری که فکر می کنی نیست!

– آره خب معلومه!

سامان – اذیت نکن نمی خوام فکر بد راجع بهم کنی.

می دونستم پسر خیلی خوبیه، تو این مدت کوچک ترین اشتباهی ازش سر نزده.

– می شناسمت، خودتو اذیت نکن!

پرهام و ویکی داشتن از پله ها می اومدن پایین.

– سامان اگه یه کاری کنم ناراحت نمی شی؟

سامان – نه.

– شرمنده با اجازه.

دستمو گذاشتم رو دهنش و لبم رو چسبوندم به دستم، هر کس از دور ما رو می دید فکر می کرد داریم همو می بوسیم.

ویکی – واو! پرهام ببین اینا چه رمانتیکن! یاد بگیر.

از سامان فاصله گرفتم و اونا رو نگاه کردم. پرهام قرمز شده بود، بدو رفت بالا. سامان متعجب نگام کرد، بی هیچ حرفی رفت بیرون. بچم ناراحت شد. فقط من و ویکی موندیم.

ویکی – چرا سامان رفت؟!

– خجالت کشید. چرا آقا پرهام رفتن؟!

ویکی – حسودیش شد. ولش کن.

لباساشو عوض کرده بود. می خواستم برم پیش سامان، عذاب وجدان داشتم. این سیریشم چسبیده به من داره فَک می زنه. خوبه بادیگارد این نشدم وگرنه مخم رو می کرد تو قوطی! با هزار بدبختی پیچوندمش و رفتم پیش سامان. داشت راه می رفت یه دستش تو جیبش دست دیگش لای موهاش.

– سامان معذرت می خوام نمی دونستم این قدر ناراحت می شی!

سامان – ازت خواهش می کنم دیگه این کارو نکن.

– خودتم می دونی کار بدی نکردم.

سامان – آره می دونم، ولی ازت خواهش می کنم دیگه این کارو نه تنها با من بلکه با هیچ کس نکن.

– وا مگه چی کار کردم؟!

کلافه گفت:

– چند ماه به من فرصت بده هم زندگی تو رو درست می کنم هم زندگی خودمو!

برِ و بر زل زدم بهش. اینم جدیدا تیک می زنه ها!

– حالت خوبه؟!

سامان – نه اصلا خوب نیستم. بیا بریم خونه دیگه با ما کار ندارن.

– مگه ویکی رو نمی رسونی؟

سامان – نه امشب این جا می مونه.

– چـــــی؟! می مونه؟!

سامان – آره مگه مهمه؟

– مهم؟! خب نه هر کاری دلش می خواد بکنه به خودش مربوطه!

رفتیم خونه. نتونستم شام بخورم، مگه می شد با این فکر و خیال چیزی خورد؟!

سامان – بهار امشب بابا بهت تمرین می ده، خستم می رم بخوابم.

– باشه. خوب بخوابی.

آقا خودش می ره خواب هفت پادشاهونو می بینه اون وقت من باید این وسط خودمو تیکه پاره کنم. از دست جم شدم مثل جنازه. دو نصفه شب بود مگه خواب به چشمم می اومد! همه ی فکر و ذکرم پیش این ویکی خیر ندیدس! آخر طاقت نیاوردم تریپ دزدیم رو زدم از خونه یواشکی زدم بیرون. رسیدم خونه پرهام. دیگه آمار همه ی دوربینا رو داشتم می دونستم دوربینا رو کجا کار گذاشته. نقاب زورو رو زدم و وارد محوطه شدم و عین مارمولک از دیوار بالا رفتم. رفتم تو اتاق خودم آروم در رو باز کردم. جـــــان؟! بی خیـــــال! ویکی با یه لباس خواب افتضاح که نمی پوشید سنگین تر بود، جلو در اتاق پرهام.

– پرهام عـــــشقم! در رو باز کن. خسته شدم از بس در زدم یعنی تو این قدر خوابت سنگینه؟!

داشت بال بال می زد که در رو باز کنه. دمش گرم زد تو خالش صداشم در نیومد. ویکی نا امید پاشو چند بار کوبید به زمین و رفت تو یکی از اتاقا. به این اعتباری نیست یهو دیدی از در و پنجره رفت تو اتاق!

باید یه کاری کنم. خونه رو زیر و رو کردم تا یه طناب گیر آوردم. رفتم سمت اتاق ویکی، در یکم باز بود. نشسته موهاشو می بافه. آروم در زدم، تند تند موهاشو باز کرد و ریخت دورش خودشو انداخت رو تخت.

ویکی – می دونستم دلت طاقت نمی یاره و می یای پیشم. خیلی وقته منتظرتم بیا تو.

اِ عجب بچه پررویه ها! خجالتم نمی کشه. نه شرمی، نه حیایی! خاک بر سرت پس ننه بابات چی یادت دادن؟ دوباره در زدم.

ویکی – ای شیطون دوست داری خودم بیام استقبالت؟! باشـــــه.

خودمو کشیدم کنار. تا درو باز کرد دستمو گذاشتم جلو دهنش و رفتم تو. درو با پام بستم. خواست جیغ بزنه.

– صدات در بیاد گردنت رو شکستم. جیک نمی زنی، فهمیدی؟

سرش رو چند بار به معنی آره تکون داد. در رو از داخل قفل کردم. از جیبم اسلحه در آوردم.

– دستمو بر می دارم اگه جیغ بزنی یه گوله حروم اون مخ پوکت می کنم.

دستمو برداشتم.

– بشین رو صندلی.

نشست از کولم طنابو در آوردم و دستش رو از پشت بستم.

ویکی – با من چی کار داری؟!

– حرف نزن. خیلی محترمانه می گم خفه شو!

از کیفم یه کلاه گیس مو فری کوتاه پُر که خیلی بی ریخته در آوردم و گذاشتم رو کلش، یه سبیل رستمی هم چسبوندم پشت لبش، یه خال گوشتی هم کنار دماغش. ابروشم پاچه بزی درست کردم. همه ی این وسایلو از سارا کش رفتم. دوربینم رو در آوردم با ام پی فور، دستش رو باز کردم.

– اگر کاری رو که می گم نکنی در جا کشتمت. باهاتم شوخی ندارم. برو اون گوشه آهنگ می ذارم می رقصی. بـــــــرو!

ویکی – برای چی باید این کارو کنم؟!

– حرف نباشه بـــــــرو!

رفتم رو فیلم برداری، آهنگ خوشگلا باید برقصن اندی رو گذاشتم. از جاش تکون نخورد، اسلحه رو بردم بالا شروع کرد به رقصیدن اونم چه رقصیدنی. خیلی خودمو کنترل کردم نخندم. اشاره زدم سرتو تکون بده و بخند. وای چه کلیپی شد! خودمم پشت دوربین می رقصیدم. آخرای آهنگ بود دوربین رو یه جا گذاشتم تا آهنگ تموم شد پریدم جلو دوربین علامت پیروزی دادم.

– وی لاو یو پی ام سی!

اومدم کنار دوربین رو قطع کردم.

– برو رو تخت.

ویکی – چـــ ... چـــر ... چرا؟!

– اه چقدر چهچه می زنی کاری رو که گفتم بکن.

ویکی – خواهش می کنم کاری به من نداشته باش، هر چقدر پول بخوای بهت می دم.

– حرف نزن انگار باید جور دیگه حالیت کنم!

اسلحه رو گرفتم رو کلش.

ویکی – باشه، باشه هر چی تو بگی.

رفت رو تخت. طناب رو چهار قسمت کردم و دست و پاش رو به تخت بستم.

– حرف نمی زنی تا کارم رو کنم.

ویکی – مگه می خوای چی کار کنی؟!

– خفه شو. رو به دوربین می گی کیمچی. می خوام ازت عکس بگیرم.

ویکی – خواهش می کنم این کارو نکن.

– نمی گی؟ باشـــه!

رفتم سمت اسلحه.

ویکی – باشه می گم.

چهار پنج تا عکس خوشگل ازش گرفتم.

– به به تو فیس بوک چه عکسی شود!

گریش در اومد.

ویکی – با آبروی من بازی نکن.

– برای من اشک تمساح نریز.

دهنشو با چسب بستم. رو آینه آرم خنده رو کشیدم و اگه گفتی من کیم پایینش نوشتم. اسلحه رو جلوش گرفتم.

– بهتره با زندگی خداحافظی کنی.

تو جاش هی وول می خورد و می خواست جیغ بزنه.

– آماده ای!؟ یک، دو، سه.

چند بار بهش شلیک کردم. آخیش از دستش راحت شدم. حالا اگه می تونی برو پیش پرهام. فکر نکنین ظالمم. اسلحم کجا بود؟! اونی که دستمه از این تفنگ اسباب بازی آب پاچیاس. خودم رنگش کردم. وقتی حسابی خیس شد یه بوس براش فرستادم و اومدم بیرون. گاماس گاماس از بیرون خودمو آویزون پنجره پرهام کردم ببینم چه غلطی می کنه! اینم اسگله ها این موقع نشسته رو تختش داره فیلم می بینه. چه تخمه ای هم می شکنه! پشتش به من بود. اومدم جا به جا شم ببینم فیلمش چیه نمی دونم پام به چی گرفت تعادلم رو از دست دادم و شوت شدم پایین. مچ پای چپم داغون شد! سریع از خونه جیم زدم بیرون و سلانه سلانه رسیدم خونه جم. یه مسکن خوردم و رو تخت دراز کشیدم. با این که درد دارم اما خیالم از بابت پرهام راحته و می تونم با آرامش بخوابم. ویکی رو بگو تا صبح چه کنه؟! حقشه تا اون باشه دنبال شوهر مردم نره!

صبح با سامان رفتیم خونه پرهام. اوه اوه این جا چه خبره؟! نکنه ویکی مرده! نکنه خفه شده! خیلی ترسیدم. وارد خونه شدیم ویلیام و بادیگارداش این جا بودن. رفتیم پیش پرهام.

سامان – چه اتفاقی افتاده؟

پرهام – ظاهرا یکی از دشمنای ویلیام خواسته به ویکی آسیب برسونه. صبح یکی از خدمه می ره ویکی رو صدا کنه در می زنه جواب نمی ده، می ره داخل ویکی رو می بینه دهن و دست و پاش رو بستن. رو آینم پیغام گذاشتن. به ویلیام زنگ زدن خبر دادن، الانم پیش دخترشه. از دوربینام هیچی معلوم نیست.

سامان – حالش چطوره؟

پرهام – خوبه، فقط یکم ترسیده.

– آخی ناراحت شدم.

پرهام – سامان بیا اتاقم کارت دارم.

– این چه کاریه که من نباید بدونم؟

پرهام – مردونس.

رفتن بالا. فضولیم گل کرده بود اساسی حیف که محافظا همه جای خونه بودن، وگرنه می رفتم سراغ ویکی. انتظارم زیاد به پایان نرسید. ویلی و ویکی اومدن پایین بلند شدم به هر دوشون سلام دادم، ویلی فقط سرشو تکون داد ویکی عین آدم جواب داد. نشستن رو مبل بلاتکلیف وایسادم، نمی دونستم بشینم یا برم! ترجیح دادم یه حرفی بزنم.

– خانم وقتی فهمیدم چه بلایی سرتون آوردن خیلی متاثر شدم. چطور دلشون می یاد همچین کاری کنن؟!

ویکی – آنا خیلی ترسیدم. نمی دونی خیلی ترسناکه! پنج تا مرد غول پیکر بودن هیچ کاری نمی تونستم کنم.

ناخودآگاه ابروهام رفت بالا. یعنی من این قدر غولم؟! اونم از نوع پنج تایی؟!

– بله. اگه من بودم از ترس سکته می کردم، شما خیلی قوی و نترس هستین!

عمه ی من بود التماس می کرد؟!

ویلی – باید بیشتر احتیاط کنیم. از این به بعد بیست و چهار ساعته محافظ دارین.

ویکی – یعنی چی اینا که نمی تونن بیست و چهار ساعته با ما باشن.

ویلی – هر دوازده ساعت محافظات رو عوض می کنم.

رو به من.

ویلی – سامان کجاس؟

اومدم جواب بدم جفتشون با هم اومدن.

سامان – بله قربان، در خدمتم.

ویلی – برناممون عوض شده. تو از هشت صبح تا هشت شب پیش ویکی می مونی بعد باید پستت رو به محافظ بعدی تحویل بدی.

سامان – بله آقا!

ویلی – و اما تو، طبق همون برنامه ی قبلیت پیش می ری.

– بله.

ویلی – ما به مدت دو هفته قراره بریم مسافرت. احتیاجی به شما نیست محافظای خودم هستن. می تونین این دو هفته رو حسابی استراحت کنین.

مگه پرهامم می ره؟! اومدم بپرسم سامان پا برهنه پرید وسط.

سامان – بله آقا. بهتون خوش بگذره. خانم شما هم بیشتر مراقب خودتون باشین.

ویکی – خب آنا و سامان رو چرا همراه خودمون نمی بریم؟ مگه اونا محافظای ما نیستن؟

ویلی یه نگاه بهش انداخت من جا اون حساب کار دستم اومد. از جاش بلند شد دست ویکی رو گرفت.

ویلی – ما می ریم. پرهام وسایلات رو جمع کن سه ساعت دیگه پرواز داریم.

پرهام – پس کارم چی؟

ویلی – کارت مهم تره یا دختر من؟!

پرهام – خب معلومه ویکی تو این دنیا از هر چیزی برام با ارزش تره.

ویلی – خوبه. پس آماده باش.

سرشو عین گاو، البته بلا نسبت گاو، انداخت پایین و رفت. موندیم ما سه تا. پرهام خودشو روی مبل انداخت.

پرهام – بشینین.

بالاخره نشستیم. این همه دیشب عذاب کشیدم به خودم زحمت دادم ویکی سر وقت پرهام نره، اون وقت الان می فهمم با هم می خوان برن مسافرت. اونم چی!؟ دو هفته. ای خدا چی می شه نرن؟ یا ما رو با خودشون ببرن! اصلا مگه ما بادیگاردای اینا نیستیم؟ پس چرا نمی برنمون؟ پرهام غلط کرده بدون اجازه ی من می ره مسافرت! آخه نیست من ازش اجازه گرفتم که حالا اون بخواد اجازه بگیره! بیخود نیست ویکی دو سوته برام بلیط گرفت، نگو واسه همچین روزی نقشه داشته! با مشت محکمی که سامان به بازوم زد به خودم اومدم.

سامان – کجایی عمو؟! ده ساعته دارم صدات می کنم جواب نمی دی.

– حالا تو چته؟! دستمو پرس کردی!

سامان – آخه هر چی صدات می کنم جواب نمی دی.

– وای سامان تو این دو هفته چقدر بهمون خوش بگذره.

دستشو گرفتم.

– کجا بریم بهتره؟!

سامان بهم چشم غره رفت. پرهام زل زد به ما.

سامان – دوست داری بریم مسافرت؟

– آره مگه عیبی داره؟ دیگه از این فرصتای طلایی نصیبمون نمی شه ها!

سامان – باشه عزیزم می ریم.

این سری پرهام به سامان چشم غره رفت. من می گم این پرروئه می گین نه! کلا چشمش دنبال همه ی زناس. به همه حسودی می کنه. زن به این جیگری داری قدرشو ندونستی داره می پره. آخرم می رم زن سامان می شم.

پرهام – بهتره برم وسایلمو جمع کنم. شمام برین. سفر خوش بگذره.

اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم. جفتمون ساکت بودیم. سامان گوشه ای نگه داشت.

سامان – تو ماشین بشین می رم زود بر می گردم.

– کجا می خوای بری؟

سامان – یه سری خرید دارم. زود می یام.

– خب می خوای منم همراهت بیام؟

سامان – اگه دوست داری بیا.

– نه برو تو ماشین می مونم.

خندید.

سامان – کلا مردم آزاری رو دوست داری نه؟!

– اگه یه نفر تو این دنیا مظلوم و ساکت باشه بدون اون نفر فقط منم، شک نکن.

سامان – آره از وجناتت پیداس! بشین زود می یام.

– دیر اومدی هم اومدی، عیب نداره. منم این جا غاز می چرونم.

از ماشین پیاده شد و رفت. پنج مین گذشت برام اس ام اس اومد.

پرهام – چی کارا می کنی؟

– جز عشق و حال کار دیگه ایم هست؟

پرهام – دارم دو هفته می رم مسافرت.

– خوش بگذره.

پرهام – نمی خواب بدونی با کی می رم؟

– برام مهم نیست.

پرهام – دوست داشتم با تو برم، اما! چرا باید زندگیمون این جوری شروع شه؟!

– مگه چشه؟

پرهام – هر چی که هست عین بقیه نیست.

– آره چون هر کی ازدواج کنه با یه نفر ازدواج می کنه تو تنوع کاریت بالاس با یه نفر قانع نمی شی!

پرهام – بذار این کارم تموم شه برات بهترین زندگی رو می سازم.

جالبه همه به فکر منافع خودشونن، سامان غیر مستقیم همین حرف رو می زنه پرهامم همش می گه بعد کارم.

– لابد بعدش می خوای بری سراغ یکی دیگه بگی بعد کارم.

پرهام – نـــه، به خدا خودمم خسته شدم. قول می دم وقتی کارم تموم شد با هم برگردیم ایران یا نخواستی همین جا می مونیم. با یه دختر و پسر خوشگل، دخترمون به تو بره پسرمونم به من.

با صدای بلند خندیدم. این واقعا فکر کرده من از پشت کوه اومدم؟! یه مدت من مسخره ی این بودم چطوره حالا من بفرستمش سر کار؟!

– اسم پسرمون رو من انتخاب می کنم.

پرهام – پس دخترمونم من. دخترمون بشه هستی. پسرمون چی؟

– اوم، رادین.

پرهام – دلم هم هواتو کرده هم تنگ شده.

می خواستم گوشی رو پرت کنم بیرون.

– جدا؟

پرهام – آره عشقم. بدون همیشه مواظبتم.

فعلا که من مواظبتم.

– از این که حمایتم می کنی ممنونم.

پرهام – بهـــــــار؟

– هان؟!

پرهام – شد یه بار درست جواب بدی؟

– بگو.

پرهام – صمیمی تر.

– بلـــــه.

پرهام – یکم دیگه.

– جانم عزیزم خبـــــــــرت بیاد حرفتو بزن دیگه.

پرهام – می گم همون هان بهتر بود.

– بنال دیگه حوصلم رو سر بردی.

پرهام – دوستت دارم، دوستم داری؟!

این چه دله خجسته ای داره. گذاشتم برات.

– پرهام می دونی چیه؟

پرهام – تو بگو تا بدونم.

– د، دو، دوس، دوس س، دوس ت، دو سه تا که پس گردنی بخوری آدم می شی! هه فکر کردی می خوام بگم دوستت دارم؟ زرشـــــــــک!

دیگه جوابش رو ندادم. یعنی این روی هر چی بچه پرروئه کم کرده. سامان با دست پر اومد.

– این همه وسایل برا چیه؟

سامان – تو این مدت که ویلیام نیست کارمون رو شروع می کنیم. باید بهت تیراندازیم یاد بدم. بیشتر این وسایل برای توئه.

– سامان گفتم که اسلحه دستم نمی گیرم، پس نیازی به آموزش نیست.

سامان – وقتی جونت در خطر باشه حتما این کار رو می کنی.

– مگه می خوایم چی کار کنیم؟!

سامان – داریم با دم شیر بازی می کنیم.

– هر چی باشه من نمی تونم آدم بکشم.

سامان – حالا تو آموزش ببین، انگار صد درصد می خواد آدم بکشه.

– تو مگه تیراندازی هم بلدی؟!

سامان – آره منم مثل تو توی همه ورزشا یه فضولی کردم.

– من نشونه گیریم خیلی دقیقه ها.

سامان – اِ با اسلحه کار کردی؟

– نه اون جوری. مثلا آشغال نشونه گرفتم از راه دور انداختم تو سطل، دمپایی پرت کردم پس کله دوستام. آهان یه بارم دایی میثمم شوخی شهرستانی بازی در آورد حرصم گرفت یه سیب شوت کردم جایی که نباید بخوره!

سامان – نه بابا! امیدوارم نشونه گیری با اسلحتم خوب باشه.

رفتیم خونه. تو اتاقم پای لپ تاپی که سامان بهم داده بود نشستم. کلیپی که از ویکی گرفتم واردش کردم. سایت پی ام سی کلیپ رو ارسال کردم. ویکی جون برو که معروف شدی! داشتم کلیپ رو می دیدم سامان اومد تو، سریع در لپ تاپ رو بستم.

– بلد نیستی در بزنی؟! شاید هیچی تنم نبود.

سامان – اِ چه خوب!

– خیلی پررویی.

سامان – چی داشتی می دیدی که تا من اومدم زود جمعش کردی؟!

– ناموسیه.

سامان – منظورت از اون فیلماس؟

– هم خیلی بی تربیتی هم بی حیا. چی کار داری اومدی؟

سامان – بیا بریم ناهار بخوریم بعد بریم سر تمرین.

– برو اومدم.

سامان – نخیر با هم می ریم حوصله این همه پله رو ندارم دوباره بیام صدات کنم.

– بقیه کجان؟

سامان – سارا با دوستاش رفته بیرون بابا رو نمی دونم. پاشو.

با هم رفتیم پایین. وقتی بحث غذا می شه خودتون می دونین دیگه! شانس آوردم استعداد چاقی ندارم وگرنه با این وضع تا الان قد یه گاو بودم. غذام رو که حسابی خوردم سرم رو آوردم بالا سامان زل زده به من.

– چیه؟ شاخ در آوردم یا دم؟

سامان – هیچ کدوم غذا خوردنت رو دوست دارم.

داشتم آبمیوه می خوردم تا این حرف رو زد آبمیوه پرید تو گلوم و هر چی تو دهنم بود شوت شد رو صورتش. خیلی خجالت کشیدم! بلند شدم خراب کاریم رو درست کنم.

– اصلا نگران نباش الان صورتت رو می شورم.

یه پارچ آب بغل شربت بود اومدم بردارم گوشیم زنگ خورد. مامان.

– سلام بر مادر گل خودم. چطور مطوری؟

مامان – علیک سلام. یه وقت دستت رو تو اون سوراخ گوشی نکنی یه زنگ بزنی.

– من که زنگ می زنم.

مامان – آره جونه عمت! چه خبرا؟ نی نی تو راه نداری؟

– نه بابا حالا زوده. تو چه خبر؟

مامان – دو تا خبر توپ دارم برات. میثم و مهرشاد دارن بابا می شن.

جیغ زدم.

– راســـــــت می گی؟!

مامان – آره بابا. گوشم کر شد!

– به سلامتی مبارک باشه. زنگ می زنم تبریک می گم.

مامان – حال کردی دارم عمه می شم؟!

تو دلم گفتم عمه شدن که افتخار نداره، از این به بعد باید کلی فحش بخوری. هر کی فحش می ده می گن عمته، یا آره جونه عمت و چند تا موارد دیگه که این جا جاش نیست. دستمو گذاشتم رو گوشی تا به سامان خبر بدم امـــا شربتی بود که رو سرش چکه می کرد. یعنی من ریختم؟!

– تو، تو چرا این جوری شدی؟!

سامان – تلفن رو قطع کن دارم برات.

بلند شد رفت بالا. من کی این کارو کردم؟!

مامان – الو بهار هستی؟

– جانم مامان بگو.

مامان – من دلم نوه می خواد. می خوام تا پیر نشدم نوه هام دورم باشن.

یه لبخند تلخ نشست گوشه ی لبم.

– عجله نکن همه چی به موقعش. تازه من این سر دنیام تو اون سر دنیا، بذار وقتی برگشتیم یه فکری می کنیم.

مامان – مرغ تو همیشه یه پا داره. هر جور خودت صلاح می دونی. برو دخترم، برو گمشو که کلی کار دارم.

– مراقب خودت باش. به همگی سلام برسون. از قول من به میثم و مهرشاد تبریک بگو تا خودم بعدا بهشون زنگ بزنم.

مامان – باشه. کاری نداری؟

– نه عزیزم. قربونت خداحافظ.

مامان – قربونم بری. بای.

وای سامان رو چی کار کنم؟ بهتره الان دور و برش آفتابی نشم. تو اتاقم خوابیدم. در خواب ناز بودم حس کردم رو هوام، انگار یکی بغلم کرده. بیشتر جمع شدم. چه حالی می ده اما این حالم زیاد طول نکشید. پرت شدم تو وان آب یخ. شوکه شدم! چشمام رو باز کردم و خودم رو کشیدم بالا. سامان وایساده بود و هرهر می خندید. جیغ زدم.

– رو آب بخندی. این چـــــه کاری بود؟!

دویدم دنبالش. از سرما می لرزیدم، مهم نبود. الان فقط باید حال سامان رو بگیرم. رفت تو اتاقش تا اومد در رو ببنده شیرجه رفتم تو در. ناسلامتی جدیدا زورم زیاد شده. در بکوب باز شد. سامان افتاد رو زمین و منم افتادم بغلش. کلم صاف رفت تو گردنش، لبم رو گردنش بود. اوهَـــــــــه! چه وضعیتی! پرهام جون چشمت روشن. سامان قفسه ی سینش تند تند بالا و پایین می شد. سرم رو آوردم بالا. آی ننه باید جَو رو عوض کنم. اوضاع داره خطری می شه. دستم رو گذاشتم روی گردنش و فشار دادم.

– خجالت نمی کشی؟! نمی گی سینه پهلو کنم؟ هان؟!

از جاش تکون نخورد. اصلا تو باغ نبود. حتی دستمم نگرفت. دستم رو بلند کردم.

– سامان خوبی؟! الـــــــو؟!

جواب نداد. جیغ زدم.

– سامـــــــــان!

سامان – برو لباسات رو عوض کن. سالن پایین منتظرم.

بلند شد رفت. یه تخته اینم کمه انگار. شلوارک آدیداس سرمه ایم که یکم بالای زانومه با تاپ هم رنگش پوشیدم. اوه سامان چه جفتکی می پرونه! این چشه؟!

– جناب من اومدم چی دستور می فرمایین؟!

اومد پیشم دستم رو گرفت برد سمت یه در که همیشه دوست داشتم بدونم توش چه خبره؟! در رو باز کرد یه راهرو که پله می خورد به سمت پایین. وایسادم. کلید یه جا رو زد همه جا روشن شد. ایول یه سالن دیگه!

– این جا سالن چیه؟

سامان – تیراندازی.

– چـــــــــی؟!

سامان – نشنیدی؟! گفتم تیراندازی.

اطراف رو نگاه کردم شاید در دیگه ای داشته باشه بازم بره پایین. اون وقت می شه زندان. ذهنم رو خوند.

سامان – نگرد این آخرین طبقس. نباید وقت رو هدر بدیم. با من بیا.

دو تا گوشی و عینک برداشت با هم رفتیم یه قسمت. داخل اسلحه رو پر کرد، نمی دونم واقعیه یا نه.

سامان – خوب نگاه به دستام، پاهام و وایسادنم می کنی. الان هدف می گیرم.

ژستت تو حلقم! تیراندازیش عالی بود.

– این تیرا واقعیه؟

سامان – نه ولی قدرت شتابش جوریه که می تونه شیشه رو بشکنه. حالا نوبت تونه!

کلی ژست گرفتم و مسخره بازی در آوردم. حرصش در اومد.

سامان – بهار الان وقت شوخی نیست. آماده ای؟

– خب بابا توام. الان برات یه نشونه بگیرم حال کنی.

اگه صغری بند انداز نشونه می گرفت بهتر از نشونه های من بود. به همه چی زدم الا هدف. سرمو خاروندم.

– اولشه خودتو زیاد ناامید نکن. درست می شه.

داخل اسلحه رو دوباره پر کرد. پشت سرم وایساد دو تا دستاشو گذاشت رو دستام.

سامان – حواستو قشنگ جمع کن. رو هدفت تمرکز کامل می کنی. فهمیدی؟!

نفهم که نیستم. اگه دستشو برداره بهتره، صاف تو بغلشم می خواد تمرکزم داشته باشم. برای این که از دستش خلاص شم همه ی حواسمو دادم به نشونه. به خودم دلداری می دادم، فکر کن داری مثل دفعه های قبل آشغال پرت می کنی تو سطل کاری نداره که. یه چشممو بستم و نشونه گرفتم. پشت سر هم شلیک کردم. سامان زد صفحه اومد جلو. چشمای جفتمون از کاسه در اومد. همش به مرکز خورده. خودم بودم؟! نه نبودم.

سامان – بیا یه بار دیگه بزن ببینم.

دوباره نشونه گرفتم. خودمم باورم نمی شد. کلا تو ورزش استعداد عجیبی دارم.

سامان – کارت حرف نداره. مرگ من راستشو بگو قبلا کلاس رفتی ما رو سر کار گذاشتی؟!

– نه به خدا کلاسم کجا بود؟!

البته بچه که بودم با تفنگ ساچمه ای پرنده ها رو نشونه می گرفتم با خودم می گفتم چون دوستم دارن صاف میفتن پایین که بیان پیشم. نگو بیچاره ها رو نفله می کردم. یه بارم داشتم با همین ساچمه ایا تو پذیرایی بازی می کردم. توش خالی بود هیچی نداشت. یه ساعت خشابش رو می کشیدم و الکی تیر می زدم بعد یه ساعت رفتم پیش مامانم.

– مامان؟

مامان – جونم عزیزم؟

– دستتو ببر بالا.

بهم لبخند زد دستشو برد بالا. منم تفنگو از بالا سرم آوردم پایین خیلی شیک گفتم:

– بَنـــــــگ!

ننم یهو جیغ زد و صورتش رو گرفت فکر کردم داره فیلم بازی می کنه هرهر خندیدم. دستشو برداشت و اومد جلوم یکی خوابوند تو گوشم. شوکه شدم! دیدم دقیقا وسط ما بین ابروش قرمزه.

– مامان به خدا من یه ساعت الکی شلیک کردم تیر نداشت.

مامان همون جا جلو چشمم تفنگ رو گرفت و خردش کرد. منم دیگه بی خیال این حرفه شدم! این داستان واقعیه خود خیر ندیدم همچین بلایی رو سر مامانم در آوردم. چند بار دیگم نشونه گرفتم. دست هر چی جومونگ و رابین هوده از پشت بستم.

سامان – بیا شرط بندی کنیم.

– چی؟

سامان – نشونه می گیریم هر کی بیشتر به هدف زد به بازنده دستور می ده.

با این که ریسک بود، ولی قبول کردم.

– باشه قبول.

سامان – همین جا باش الان بر می گردم.

خدایا خودمو سپردم به تو. منو جلو این ضایع نکنی. رفت پنج مین بعد برگشت اونم با دست پر. چند تا سیب و توپ و از این چرت و پرتا دستش بود. همه رو با نخ به چند جا وصل کرد. چند تام بادکنک باد کرد توشون آب ریخت. یکی از بادکنکا رو کش رفتم واسه روز مبادا.

سامان – خب حاضری؟

– آره.

سامان – تو اول بگو کدوم رو بزنم؟!

– اون سیبه که اون گوشس.

زد به هدف. تند تند نشونه می گرفتیم. آخرش یکی موند. من زدم خورد. موند سامان که اونم صد درصد می زد، پس باید نامردی کنم تا خودم برنده شم. نشونه گرفت تا اومد شلیک کنه یه جیغ بنفش زرد قناری کشیدم. دستش کج شد و به هدف نخورد.

سامان – چی شد؟!

– وای فکر کردم سوسکه. ببینم زدی به هدف؟ ا نخورد که. ایول من بردم.

سامان – نخیر این جوری نامردیه تو حواسمو پرت کردی.

– به من چه می خواستی شلیک نکنی. و امـــــــــا شرط.

سامان – گفتم قبول نیست.

– منم گفتم به من ربطی نداره.

سامان – سخت باشه انجام نمی دما.

– نه زیاد سخت نیست. برو برام یه میز و صندلی بیار.

سامان – دیگه چی؟!

– ببین حوصله ی تکرار یه حرف رو ندارما.

میز و صندلی رو آورد.

– دلم میوه، شربت، شیرینی می خواد. بدو.

از قیافش معلومه تو دلش داره هزار تا فحش بارم می کنه. همه رو گذاشت روی میز.

– اِ یادم رفت شکلاتم می خوام.

سامان – می خواستی همون موقع بگی. من دیگه این همه پله رو نمی رم بالا.

– می خواستی شرط بندی نکنی. بـــــــرو.

تا رفت بیرون یه نخ برداشتم رفتم روی میز بادکنکه که توش پر آب بود و به سقف بستم، اومدم از رو میز پایین. وسیله ی پذیراییم آماده شد. نشستم همه چی رو با ولع خوردم. بدون این که ذره ای از چیزی به سامان بدم.

– بیا جلو.

اومد. دستم رو اساسی با لباسش پاک کردم.

سامان – می دونی چیه؟

– چیه؟

سامان – دوست دارم با همین دستام خفت کنم.

– دِ آخه نمی تونی. الان دور دورِ منه.

پاهامو انداختم رو میز.

– مچ پای چپم خیلی درد می کنه. یکم ماساژ بده.

سامان – عمرا.

– نامردا زیر قولشون می زنن توام نامردی؟

سامان – ای تو اون روحت. عزیزم به موقعش تلافیش رو در می یارم.

دیگه چه دستوری بدم؟ بسشه بالاخره اونم واسه خودش غرور داره. آهان یه کار کوچولو مونده. یه تیر دیگه تو اسلحم داشتم. بادکنک بالای سر سامان رو نشونه گرفتم و به قول بچگیام بَنـــــــــــگ! آبا خالی شد رو کلش. دستم رو بردم بالا.

– ناراحت نشو تلافی این که پرتم کردی تو وان. پاهامم بسه.

پاهام رو از روی میز برداشتم.

– این جا دیگه کار نداریم؟

سامان – نه.

رفتم روی صندلی.

– باید کولی بدی منو ببری بالا. این آخریشه.

سامان – صد سالِ سیاه. مگه من حمالم؟!

– یعنی این قدر نامردی؟

غضبناک زل زد بهم. اومد سمتم پشتشو کرد.

سامان – بپر بالا.

ابروهامو چند بار انداختم بالا. دستامو انداختم دور گردنش پاهامو گرفتم دورش. رفت بیرون.

– چراغا رو خاموش نمی کنی؟

سامان – به نظرت اون وقت جایی رو می بینم؟

– خب چه کاریه بعدا خاموش می کنی.

سری از روی تاسف تکون داد. از پله رفت بالا. شش هفت تا پله رفت بالا که یهو برقا رفت. سامان هم پاشو یک پله دیگه گذاشت بالا که از پشت شوت شدیم پایین. یعنی به معنای واقعی شدم ضد ضربه. با کمر افتادم روی زمین. سامان راحت بود چون افتاد روی من.

– آخ کمرم. تو روحت! پرس شدم. ننت برات بگرِیَد.

برگشت سمتم. دستشو گذاشت پشت سرم.

سامان – بهار زنده ای؟! سرت نشکسته؟!

– وای کمرمو شکستی. خاک تو سرت! آخه کی به تو گواهی نامه داده؟

بلند خندید.

سامان – چه ربطی داره؟

– بلد نیستی یه مسیر رو بالا بری.

سامان – خب چشمم جایی رو ندید.

– احیانا نمی خوای از بغل من بیای بیرون؟

سامان – مگه تو بغل توام؟

– شواهد این طور نشون می ده.

سامان – ا می گم زمین چه نرم شده.

– بکش کنار.

جا به جا شد. هیچ حرفی نزدیم. هنوز دستش زیر سرم بود. اومدم بلند شم ولی کشیده شدم تو بغلش و گرمی لبشو روی لبم حس کردم. خواستم ازش فاصله بگیرم. سفت منو گرفته بود. همش تقلا می کردم، فایده نداشت. بعد یه مدت منو جا به جا کرد و گذاشت روی زمین. سرش رو برد سمت گردنم.

– سامان ازت خواهش می کنم. من متاهلم. تو مثل داداشمی.

گرمی نفساش به صورتم می خورد. هیچ کاری نکرد. انگار به خودش اومد. از روم بلند شد. داد زد.

سامان – لعنتـــــــــی!

صدای مشتش به در و دیوار به خوبی شنیده می شد.

سامان – بهار منو ببخش!

صدای پاش که از پله می رفت بالا رو شنیدم. چقدر پرروئه نکرد بلندم کنه. خوبه بهش گفتم کمرم درد می کنه ها! اما من انگار پرروترم خجالت تو وجودم نیست. خاک بر سر بی جنبم کنن. تا یکی می پره ماچم می کنه دلم قیلی ویلی می شه. تا الان سه نفر این کار رو کردن و احساسم یکی بوده. جنبه ندارما. خوب شد جلوشو گرفتم وگرنه کار به جاهای باریک می کشید، دعای ننم که در حسرت نوس مستجاب می شد. استغفرا... خدایا توبـــــــــه!

از جام بلند شدم. یه دستم به کمرم بود دست دیگم به نرده ی راه پله ها. رفتم بالا. سامان تو سالن نبود. اومدم برم تو اتاق خوابم گفتم بذار یواشکی یه آمارم از این پسره بگیرم. رسیدم جلوی در اتاقش. گوشم رو چسبوندم به در.

سامان – دیگه بریدم، نمی تونم ادامه بدم. به خدا منم آدمم از سنگ که نیستم، احساس دارم. نه دیگه گوش نمی دم. این چه وضعیه که من دارم؟ به درک من دوستش دارم!

راجع به کی حرف می زنه؟! تا اون جایی که من می دونم کسی تو زندگی سامان نیست. نکنه! نه بابا چرا حرف مفت می زنی؟ توام براش مثل سارایی. برو بابا اگه مثل سارا بودی که اون جوری بوست نمی کرد! به من چه که دوستم داره. من اخلاق و رفتار سامان رو خیلی دوست دارم اصلا قابل مقایسه با پرهام نیست. اما وقتی صورتش رو می بینم یاد پرهام میفتم، که زن کس دیگم. تا زمانی که تکلیفم با پرهام مشخص نشه نمی تونم به کسی فکر کنم. گوشمو بیشتر چسبوندم به در.

سامان – تا کی این بازی ادامه داره؟ نه حالیم نیست. آره داغونم! اگه منو نخواد چی؟ تا اون موقع دیوونه می شم، می فهمی؟ دیوونه!

از بس گوشم چسبید به در گفتم الانه که از اون ور در بزنه بیرون.

سامان – کی می شه بتونم یه زندگی عادی داشته باشم؟ می خوام زندگی کنم.

یهو در اتاق باز شد. پرت شدم تو اتاق. آبروم رفت! الان می گه خیلی فضوله. روم نمی شد سرمو بالا بگیرم. صدای عصبیش بلند شد.

سامان – بعدا تماس می گیرم.

رو به من.

سامان – از کی پشت دری؟

از زمین بلند شدم و رو به روش وایسادم.

– من، من همین الان اومدم.

سامان – دروغ نگو. از کی این جایی؟

– چته؟! چرا داد می زنی؟ نمی فهمی می گم الان اومدم؟! کارت داشتم خب.

دست به سینه یه تای ابرو بالا رفته.

سامان – کارم داشتی؟ بگو می شنوم.

لعنت به دهنی که بی موقع باز شه. حالا چه چرت و پرتی تحویلش بدم؟ خدایا پنج تا صلوات نذر می کنم یه فکری بنداز تو سرم جواب اینو بدم، خدا جون پنج تا هـــــا! قربونت برم یه کار برام بکن.

سامان – چیه مگه کارم نداشتی؟ بگو دیگه.

– ا از بس سرم داد زدی یادم رفت.

سامان – منو مســـــخره کردی؟

– مسخره چیه؟ آهان یادم اومد. سی دی می خواستم.

سامان – سی دی؟! برا چه کاری؟

– اوم، سی دی برای رقص. گفتم حوصلم سر نره! تو که منو بیرون نمی بری منم این جور جاها رو بلد نیستم. حداقل واسه دل خودم یه قری بدم.

بهم لبخند زد.

سامان – دوست داری بری بیرون؟

– آره بهتر از اینه که تو خونه بمونم.

سامان – می خوای با هم بریم؟

– هر کی نبره!

سامان – بدو حاضر شو تا پشیمون نشدم.

– بابا دمت گـــــــرم!

اومدم بپرم بغلش پشیمون شدم. بهتره فعلا نزدیکش نشم. به جاش یکی مهم کوبیدم به بازوش. صداش در اومد. لباسامو عوض کردم با هم رفتیم یه دیسکوی باحال. باید از پله می رفتیم پایین. هنوز وارد نشده از همون بالا قر دادم تا پایین. دست سامان رو گرفتم و رفتیم وسط.

سامان – حسابی خودت رو خالی کن، دیگه از این فرصتا پیش نمی یاد.

– چرا خوبشم می یاد. فقط اگه تو منو بیاری.

سامان – کم پیش می یاد از این کارا کنم.

– من که این قدر خوب می رقصم نمی خوای دیگه بیاریم؟

سامان – تا حالا کسی بهت گفته اعتماد به نفس بالایی داری؟

– یه چند تایی گفتن اما من زیر بار نرفتم.

اعلام کردن امشب یه مسابقه رقص برگزار می کنن و به برنده جایزه می دن. تا نیم ساعت دیگه مسابقه شروع می شد. هر کس می خواست می رفت ثبت نام می کرد. به سامان التماس کردم بیا ما هم بریم، عوضی بازی در آورد گفت نمی یام. حرص خوردم از دستش، می خواستم جلو همه یه کف گرگی نثارش کنم. یک گوشه مظلوم نشستم بلکه دلش بسوزه. اومد پیشم. ایول الانه که ذوق مرگ شم. حتما می خواد بگه بیا بریم اسممون رو بدیم.

سامان – بهـــــار؟

نیشم باز شد.

– جانـــــــم؟

سامان – می گم چیزه!

سرشو خاروند.

– بگو.

سامان – همین جا بشین من برم زود بر می گردم.

خیلی خوشحال و شاد.

– کجا می خوای بری؟

سامان – جای دوری نیست. دستشویی همین بغل.

لبخندم رو خیلی آروم جوری که سه نشه جمع کردم و زیر لب:

– برو بترک.

سامان – چیزی گفتی؟

– گفتم زود بیا.

سامان – آهان. باشه.

خون خونمو می خورد. آخه آدم چقدر می تونه عوضی باشه؟ خب منم دلم می خواد شرکت کنم. شرایط مسابقه جوریه که باید به صورت زوج باشیم. کاش پرهام بود حداقل اونو خرش می کردم می رفتیم. لب و لوچم حسابی آویزون شد. یه راه حل پیدا کردم. رفتم وسط پیست رقص. اون قدر افه خرکی اومدم و با لوندی رقصیدم بلکه یکی بیاد بریم تو این مسابقه. همه می اومدن جلو و باهام می رقصیدن. منم داشتم بهترینشون رو انتخاب می کردم. یهو یکی از عقب دست زد به پشتم. منو می گی رگ غیرتم متورم شد. برگشتم یه پسر مو قرمز مدل خروسی، قد بلند و هیکلی بهم لبخند زد منم با لبخند جوابشو دادم. یکم باهاش رقصیدم شک نکنه. رفتم پشتش دور و برو دیدم. چهار قدم رفتم عقب بدو پریدم رو شونش. مشتایی بود که به سر و صورتش می زدم. گوششو چنان گازی گرفتم عَربده می زد از درد. دو سه تا از مسئولین اون جا اومدن. بهشون اعتراض کردم، البته خیلی محترمانه که پرتم نکنن بیرون. پسر رو پرت کردن بیرون اومدم باز برقصم، سامان دستمو گرفت و منو کشید کنار. اوه این چه عصبیه!

سامان – کاری نکن که دفعه ی اول و آخرم باشه که می یارمت این جا.

– مگه چی کار کردم؟!

سامان – این چه علم شنگه ای بود به پا کردی؟

– مگه من مقصر بودم؟

سامان – آره تو مقصری. مگه بهت نگفتم هیچ وقت جلوی کسی این جوری نرقص؟!

– اصلا دوست دارم به خودم مربوطه.

سامان – تا زمانی که با ما زندگی می کنی هر کاری کنی به من مربوطه!

– ا مشکل تو اینه؟ باشه وقتی برگشتیم وسایلم رو جمع می کنم می رم.

سامان – جرات نداری همچین کاری رو کنی، اون قلم پاتو می شکنم.

– تو اگه خیلی غیرت داری واسه خواهر خودت غیرت داشته باش!

دستشو بلند کرد و یکی خوابوند تو گوشم. شوکه شدم. سامان به من سیلی زد؟! مگه بی احترامی به خواهرش کردم؟! خودشم کلافه شد از چشماش معلومه پشیمونه.

سامان – نمی خواستم این جوری بشه. کنترل خودم رو از دست دادم. ببخشید.

هیچ حرفی نزدم فقط زل زدم بهش.

سامان – د آخه یه حرفی بزن! اصلا بیا بکوب تو صورتم، ولی این جوری نگام نکن. غلط کردم، اشتباه کردم. خوبه؟

اومدم از کنارش رد شم دستشو انداخت دور کمرم و بغلم کرد. خواستم از بغلش بیام بیرون نذاشت.

سامان – بهاری ببخش دیگه، طاقت قهرت رو ندارما.

تا گفت بهاری یاد بابام افتادم. بی صدا اشک ریختم. دستام همین جور آویزون بود. دو سه مین بعد ازم فاصله گرفت.

سامان – داری گریه می کنی؟! بشکنه دستم که این بلا رو سرت آورد. بذار صورتتو پاک کنم.

از جیبش دستمال در آورد و اشکام رو پاک کرد. دستمال رو برد سمت بینیم.

سامان – بیا یه فینم کن راحت شی.

دستشو پس زدم.

– برو گمشو.

سامان – ا پس آشتی؟!

– سامان تو خیلی الاغی.

سامان – نظر لطفته. چطوره برای جبران برم اسممون رو واسه مسابقه بدم؟!

اون قدر خوشحال شدم که پریدم بغلش و لپش رو بوس کردم. وای باز گند زدم. زیر چشمی دیدمش زل زد بهم. سرم رو انداختم پایین.

– غلط کردم!

صدای خندش بلند شد. سرمو آوردم بالا.

سامان – شرمندگی اصلا بهت نمی یاد.

دستم رو کشیدم به صورتم.

– ا خیلی تابلوئه؟!

سامان – آره. صبر کن برم اسمو بدم بیام.

خدا خیرش بده. به جون خودم از کارم منظوری نداشتم، اما از قدیم می گن احتیاط شرط عقله. باید حواسم رو جمع کنم. سامان اومد.

– نوشتی؟

قیافش ناراحت بود.

سامان – دیگه کسی رو قبول نمی کنن، می گن ظرفیت شرکت کننده ها پر شده.

– یعنی چی؟

سامان – یعنی نمی تونیم شرکت کنیم.

– همش تقصیر توئه دیگه. هی ناز کردی. بیا دلت خنک شد. من که می دونم مخصوصا لفتش دادی.

سامان – این چه حرفیه؟! من که رفتم.

– نمی خواد چیزی بگی. عیب نداره. حتما قسمت نبود. حالا یک دفعه ی دیگه.

همه حاضر شدن. مسابقه شروع شد. دونه دونه شرکت کننده می رفت و من حسرت می خوردم ای کاش جای اونا بودم. تو دلم فقط به سامان فحش دادم. بعضی از شرکت کننده ها با چه اعتماد به نفسی می اومدن رو سِن. رقصشون واقعا افتضاح بود، یعنی اینا باید بیان در برابر رقص جوادی ما سوت بلبلی بزنن! اعتماد به نفسشون درسته تو حلقم. خیلی دلم می خواست به سامان یه پس گردنی مَشت بزنم. به چه مناسبتی نمی دونم!

مسئول مسابقه – و اما شرکت کننده ی آخر؛ سامان و آنا!

سامان گفت چون ویلی به ما شک کرده، به خاطر جریان ویکی احتمالا ما رو از دور تحت نظر داره. به خاطر همین من با قیافه واقعیم بیرون نمی یام. هـــــه چه جالب یکی اسمش عین ماست. ما که نتونستیم بریم ایشالا اینا برنده شن. دور و بر رو دیدم کسی نرفت. داشتم دید می زدم. سامان دستمو کشید و منو برد رو سن. از خوشی نمردم خیلیه، اما ذوق مرگیم رو نمی شه کاریش کرد. رو به روی هم وایسادیم. با شعر:

– الهی من فدای تو.

خندید.

– فدای خنده های تو.

نیشش بیشتر باز شد.

– اگر یه خار بره به پای تو.

مکث کردم. منتظر نگام کرد.

– جهنم چی کارش کنم، می خواستی حواستو جمع کنی!

حقشه اینم تلافی دستشویی رفتنش. نیشش رو جمع کرد و اشاره زد آهنگ رو پخش کنن. یه آهنگ سالسای تند. رفتیم تو کار رقص. یکم از آهنگ گذشت پام رفت رو پای سامان. این بشر به خودش گرفت چنان کوبید تو پام از زور درد قرمز شدم. بهش چشم غره رفتم. منم که اهل تلافی! وسط رقصمون یه موج مکزیکی اومدم و کوبیدم پس کلش. اونم دستاشو باز کرد اول یه موج مکزیکی اومد بعد یه بازو گرفت، مچش رو برگردوند صاف اومد تو چشمم. من خیلی محکم می زدم اما اون آروم می زد. هم می رقصیدیم هم همو می زدیم. جوری شد که همه ازمون فیلم می گرفتن. آهنگ که تموم شد صدای دست و خنده بلند شد. آره خب وقتی وسط جمعیت همدیگه رو تیکه پاره کنیم اینم می شه نتیجش. تمرگیدیم سر جامون. با این کار افتضاحی که ما انجام دادیم از اون جا پرتمون نکردن بیرون باید کلاهمون رو بندازیم بالا از خوشی. بعد از مشورت داورا.

مجری – لطفا همه ی شرکت کننده ها بیان بالا.

با چه رویی می رفتم؟ بازم سامان دستم رو کشید برد. می خواستم باهاش دعوا کنم اما الان همه حواسشون به ما بود. شدیم دلقک مجلس دیگه. آروم:

– صبر کن پام از این در بره بیرون.

زیر لب.

سامان – هیچ کاری نمی تونی کنی.

– صبر کن عزیزم شاهنامه رو آخر پاییز می شمرن، ببین کیلو چنده.

مجری – اول ازتون تشکر می کنم که تو این مسابقه شرکت کردین. کار همگی خوب بود اما ما فقط یه برنده داریم.

رو به تماشاچیا.

مجری – به افتخار همشون یه دست بلند بزنین.

صدای دست و سوت بلند شد.

مجری – ما سه نفر رو انتخاب کردیم، به جز این سه نفری که اعلام می کنم لطفا بقیه بشینن.

– بیا با زبون خوش بریم تا ضایع نشدیم.

سامان – چقدر حرف می زنی! مگه بد رقصیدیم از خداشونم باشه.

اسم دو نفرو خوند.

– نمی یای؟

سامان – نه!

– جهنم.

اومدم برم.

مجری – سامان و آنا!

سر جام وایسادم. خدایی ما رو انتخاب کردن؟! بابا دمشون زیبای خفته! ایولا دارن. بقیه نشستن و ما سه گروه موندیم.

مجری – شماها رایتون مساویه. این قسمت رو می سپاریم دست تماشاچیای محترم. نظر خودتون رو با تشویقای بلندتون اعلام کنین. آماده این؟

همگی – بلـــــــه.

مجری – گروه اول.

صدای دست و سوت بلند شد.

مجری – گروه دوم.

صدا بیشتر از اولی بود.

مجری – و اما گروه آخر.

که ما باشیم، صدای جیغ و دست و سوت حسابی بلند شد. برگشتم سمت سامان.

سامان – اون لب و دهن رو جمع کن.

از خوشحالی رو به جمعیت یه جوادی اومدم. دستمال سرم رو باز کردم دور سرم چرخوندم و کمرم رو جوادی تکون دادم. یه چرخ زدم و دستمالو رو به جمعیت پرت کردم. سامان هم خندش گرفته بود هم می خواست دندونام رو خرد کنه. به زور منو یه جا نگه داشت.

سامان – آروم بگیر دختر آبرومو بردی.

– وای سامان دیدی ما رو انتخاب کردن!؟ من که از اول می دونستم. اون وقت تو هی قیافه واسه من چپ و چوله می کردی. دیدی؟

سامان – خیلی پررویی!

مجری – خب مشخص شد برنده کیه. بهتون تبریک می گم. از گروه اول و دوم می خوام برن بشینن.

نشستن.

مجری – و اما جایزه ی این مسابقه.

یه مجسمه ی طلایی شکل دختر و پسر تو حالت رقص. خاک بر سر خسیسشون کنن فقط همین؟

مجری – اینم به خاطر اجرای بامزتون که همه رو به خنده انداختین. زوج ایده آل.

یه قلب بزرگ قرمز و نصف قلب کنارش یه تیرم ازش رد شده.

مجری – حالا می رسه به جایزه ی اصل کاری، مبلغ هزار دلار تقدیم به شما.

ای جان خب از اول همین رو می دادی. پول که می بینم چشمام برق می زنه! بعد از کلی تشویق و سوت گوشه ای نشستیم. گاهی پارازیت می اومدن و بهمون تبریک می گفتن.

– سامان بریم خونه؟

سامان – خسته شدی؟

– آره کلیم کار دارم.

سامان – باشه بریم.

تا سوار ماشین شدیم.

– سامان بیا جایزه ها رو تقسیم کنیم. عروسک و مجسمه مال تو، پولش برای من.

سامان – ا زرنگی؟ بچه کجایی؟

– من کلا آدم قانعیم. می گم دو به یک بده؟!

سامان – پول مال تو اما فکر نکن سرم رو شیره مالیدیا. خودم دلم خواست که پول رو بهت دادم.

دیدم نامردیه وقتی سامان این قدر راحت از حقش می گذره تک خوری کنم.

– چون بچه ی خوب و حرف گوش کنی بودی یه روز با هم با این پول می ریم عشق و حال و کل پول رو خرج می کنیم. چطوره؟

سامان – فکر خوبیه. قبول.

– پس بزن قدش.

رسیدیم خونه. جم داشت روزنامه می خوند.

– سلام استاد.

جم – سلام دخترم. خوبی؟

– ممنون شما خوبین؟

جم – معلومه که خوبم، تازه امشب بهترم می شم.

– جدا؟ خبریه و من نمی دونم؟

جم – ای یه جورایی.

– جالب شد. حالا چیه؟

جم – سورپرایزه به موقعش می فهمی. بذار برا بعد شام.

– آخ گفتین شام! ظهر که نتونستم چیزی بخورم امشب حتما جبران می کنم.

سامان با لبخند نگام می کرد.

– با اجازه برم لباس عوض کنم می یام.

سامانم دنبالم اومد.

سامان – الهی! ظهر نتونستی چیزی بخوری؟

– نه تو که دیدی من چیزی خوردم؟

سامان – راست می گی نون بربری درسته از گلوت پایین نمی رفت!

– عزیزم قدِ یه گنجشک به مهمون غذا دادن که این حرفا رو نداره.

سامان – طفلی نگو این جوری دلم برات کباب شد.

– راستی تو از سورپرایز بابات خبر داری؟

یه خنده ی شیطانی سر داد.

سامان – آره سورپرایزشم خیلی خفنه!

– بگو چیه؟!

سامان – اگه بخوام به تو بگم که دیگه سورپرایز نمی شه!

– خودتو لوس نکن دیگه، بگـــــــو.

سامان – عمرا!

رسیدم به در اتاقم.

– جهنم نگو. بالاخره که می فهمم.

لباسامو عوض کردم، کلاه گیسم رو برداشتم موهام یکم هوا بخوره. اَه ببین این چرت و پرتا چیه به صورتم می مالم! همه رو پاک کردم. رفتم پایین. زیاد اشتها نداشتم به خاطر همین دو پرس بیشتر نخوردم!

جم – دخترم برو استراحت کن دو ساعت دیگه سالن پایین باش.

– باشه چشم. فعلا با اجازه.

رو تخت دراز کشیدم. به دو مین نرسیده بیهوش شدم. یکی همش تکونم می داد. خسته تر از اون بودم که بخوام تکون بخورم. هر کی که بود دست هر چی سیریشه از پشت بسته! کلافه شدم. اتاق تاریک بود و نمی تونستم اون سیریش رو ببینم. چراغ کنار تخت رو روشن کردم، روم رو بردم سمت سیریش. چنان جیغی زدم که گوش خودم کر شد. نه یه بار نه دو بار، خونه رو گذاشتم روی سرم. یه آدم سیاه زشت وحشتناک جلوم بود. با جیغ من پرید روم و دستش رو گذاشت جلو دهنم. هی می خواستم جیغ بزنم نمی ذاشت.

– بابا این ماسکه نترس منم!

ماسک رو زد بالا. سامان! یعنی کشتمش. قلبم به قدری تند می زد که سامان گرخید.

سامان – این صدای قلبته؟! وا چرا حرف نمی زنی؟!

اشاره به دستش کردم. دستش رو برداشت.

سامان – فکر نمی کردم این قدر بترسی. آخه ماسکم این قدر ترس داره؟

پرتش کردم کنار.

– صبر کن منم همچین بلایی رو سرت می یارم. کاری می کنم به گریه کردن بیفتی.

خندید.

سامان – می دونی قیافت چه شکلی شد وقتی منو دیدی و جیغ زدی؟!

– هـــان؟!

سامان – این شخصیاتای کارتونی هست که از ترس جیغ می زنن، موهاشون باد می خوره و سیخ سیخی می شه. توام اون شکلی شدی!

– منو مسخره می کنی؟

سامان – کی من؟

– نه من!

دویدم دنبالش. چند تا جفتک بهش پروندم، بی خیالش شدم. ساعت رو نگاه کردم. وای جم منو می کشه. دیرم شد. لباسام رو عوض کردم و رفتم سالن پایین. جم به ساعتش اشاره زد.

جم – بیست مین تاخیر، دویست و پنجاه تا شنا! بدو کار داریم.

– چـــــی؟!

جم – می دونی که شوخی ندارم!

– استاد دفعه ی آخرمه. این سری رو بی خیال.

جم – نه برو.

– خواهش می ...

داد زد.

جم – گفتم نـــــــه!

عین سگ البته بلا نسبت ترسیدم!

– چشم.

مجبور شدم دویست و پنجاه تا شنای ناقابل برم. دستام درد گرفت. کلی تمرین بهم داد. اینم از آخر و عاقبت کسی که تو هنرای رزمی استاد مرد داشته باشه.

– اجازه هست برم؟!

جم – کجا؟ گفتم سورپرایز دارم برات!

ا راست می گه ها! اوم بذار فکر کنم؛ تولدم که نیست، سالگرد ازدواج، نه بابا! پس چیه؟! آهان شاید می خواد به خاطر پشتکارم بهم جایزه بده! بـــه بـــه عزیـــــــزم راضی به زحمت نبودم. با گوشیش زنگ زد.

جم – بیا پایین.

همین؟ ای شیطون رمزی می گه کادو رو بیار پایین. خب می خوای خودم برم کمک؟

– نمی خواین بگین سورپرایزتون چیه؟

جم – سورپرایز داره می یاد کافیه صبر داشته باشی.

این جم چقدر نازنینه. جیگر چرا خودتو تو زحمت انداختی؟! نمی گی شرمندت می شم؟ آخه بعدا چطوری لطفت رو جبران کنم؟ ای کاش یه لباس رسمی چیزی پوشیده بودما این جوری کلاسش بیشتره! شیر ننت حلالت. پنج مین گذشت سامان اومد تو. تو دستش هیچی نبود. حتما یکی دیگه اون سورپرایز خوشگله که منتظرشم رو قراره بیاره. چشمم به در بود سامان درو بست اومد جلو. وا! یعنی چی؟! جم رو دیدم.

جم – سورپرایزم اینه. می خوام هنر خودتو نشون بدی، تو این مدت چی یاد گرفتی! باید با من و سامان دو به یک مبارزه کنی!

– جانـــــــم؟! ببخشید فکر کنم اشتباه شنیدم، می شه دوباره بگین؟

جم – درست شنیدی. باید دو به یک مبارزه کنی!

سامان رو دیدم شونه هاش رو انداخت بالا. با تمام سرعتم دویدم سمت در که فرار کنم، اما جم و سامان گرفتنم. همش تقلا می کردم مگه می ذاشتن برم؟!

– استاد شوخی می کنین؟!

جم – نه کاملا جدیم. الکی که بهت آموزش ندادم.

اگه گفتم شیر ننت حلالت گ ... نه شکر خوردم! سر جام وایسادم.

– می شه یه مدت دیگه بگذره بعد ادامه بدیم؟

جم – نه الان بهترین موقعیته.

– باشه پس با اجازتون برم لباس عوض کنم بیام.

جم – نه!

– آب بخورم؟

جم – نه!

– دستشویی؟

جم – نه!

سامان خندش گرفته بود. تو دلم گفتم نه و نگمه، نه و دل درد. تو اون روح پسرت. آخه من بیام با دو تا غول مسابقه بدم؟ خوبه وا...! لابد کینه ای چیزی به دل دارن خیلی محترمانه می خوان دهنمو سرویس کنن! خدایا به دادم برس. برگشتم درو دیدم. فایده نداره می گیرنم. باز برگشتم سمت جم.

– می دونی چیه استا ...

یه مشت خوابوند تو شکمم. دولا شدم و شکممو گرفتم. ای بی چشم و رو! منم نامردی نکردم و با کله رفتم تو شکمش، پرت شد زمین. با افتخار صاف وایسادم و به جم لبخند زدم، اما سامان با پاش از پشت کوبید تو کمرم. کمرم رو گرفتم.

– تو دیگه این وسط چی می گی؟!

اگه دو تا زدم به جاش شیش تا خوردم. نامردا انگار دارن با مرد مبارزه می کنن! آخریا به قدری از دست سامان حرص خوردم که می خواستم دندوناشو تو دهنش خرد کنم. یکم ملاحظه نکرد حداقل اون آروم بزنه.

– تو رو خدا دیگه بسه!

جم – مگه چقدر مبارزه کردی؟ باید ادامه بدی.

آخه ننت خوب بابات خوب، بابا من دخترم زورم که مثل شما نیست. لامصبا یه ذره رحم ندارن. مشت و لگدیه که ازشون نخوردم. دیدم اگه همین جور پیش بره جنازم از این در می ره بیرون. تمام انرژیم رو جمع کردم با صدای بلند گفتم:

– مواظب باش استاد، پشتت!

برگشت، منم از فرصت استفاده کردم اون قدر به پاش ضربه زدم تا افتاد. سامان شوکه وایساد تا دیدم تو این حالته یه ضربه به زیر دلش زدم و آخریم تو شکمش، پرت شد زمین. با تمام سرعتم دویدم سمت در. درو باز کردم داد زدم.

– استاد ممنون از سورپرایزتون. با اجازه.

صدای سامان بلند شد.

سامان – دعا کن دستم نیفتی!

رفتم تو اتاقم و درو بستم. واقعا معجزس از دستشون در رفتم خدا بهم رحم کرد. بلیزم رو در آوردم و جلو آینه وایسادم. نگاه تو رو خدا بازومو کبود کردن، شکمم حسابی قرمز شده. اینا از شمرم بدترن! نمی گن خدایی نکرده زبون ویکی لال افلیج می شم؟! آخه درسته جوون نازنینی مثل منو تیکه پاره کنن؟ شانس آوردم فرار کردم. نمی دونم چرا این قدر ساق پام درد می کنه؟! پاچه شلوارم رو زدم بالا. بی خیـــــــــال! این جام کبوده. هی می گفت سورپرایز دارم برات. این بود؟! می خوام صد سال سیاه از این سورپرایزا نداشته باشی! منو باش گفتم الان یه کادوی تپل ازش می گیرم، ولی سهمم از این سورپرایز چی شد؟! جز درد و کبودی! اِ اِ سامانو بگو! نامرد منو با کیسه بوکس اشتباه گرفته! بازم خوب شد آبروداری کردم، البته با جرزنی. عیب نداره دنیا دو روزه. دوش گرفتم و بیهوش شدم!

صبح اون قدر سارا و سامان در اتاق رو زدن که می خواستم با چاقو، البته میوه خوریا، خودزنی کنم. درو باز کردم.

– چیه؟ چتونـــــــه؟ چرا نمی ذارین بکپم؟ چه مرگتـــــــــونه؟!

سارا – صبح بخیر. چرا اول صبحی این قدر بد اخلاقی؟

– صد دفعه گفتم منو این جوری از خواب بلند نکنین. من اگه از خواب بد بلند شم عینهو سگ می مونم!

سامان – باشه دفعه ی دیگه با آرامش بیدارت می کنیم. بیا بریم پایین.

– گشنم نیست شما برین.

سارا – می دونی که بابا از این حرکت بدش می یاد.

– باشه شما برین لباس عوض کنم می یام.

سامان – زود بیاها.

– دو سوته حاضر می شم.

درو بستم و فالگوش وایسادم. صدای پاشون که از پله ها پایین می رفتن اومد. وقتی حسابی دور شدن یه دید زدم، بلـــــه رفتن. آخیش حالا با خیال راحت می خوابم. ولو شدم رو تخت و خواب پادشاهی دیدم.

یه حشره ی مزاحم رو صورتم رژه می رفت کلم رو هی تکون دادم. فایده نداشت. بلند شدم رفتم تو اتاق سارا، این جا بمب ترکوندن؟! اتاقش افتضاحه، همه چی به هم ریختس. مجبوری تو اتاق سامان رفتم. رو تختش دراز کشیدم، پتو رو کلا روی سرم کشیدم. تختش بوی عطرشو می داد. اگه خواهر داشتم به زور قالبش می کردم. بی خیال این حرفا خوابم می یاد. فعلا تا اینا پیداشون نشده یکم بخوابم.

***

وارد همون دیسکویی که با سامان اومدم شدم. تا پامو گذاشتم تو همه ی نگاها به سمتم کشیده شد. خوشگل ندیدن که. وارد پیست رقص شدم. یه سینی برداشتم و قاسم آبادی با آهنگ آن دِ فلور جنیفر رقصیدم. همه یه جوری نگام می کردن. آخی حتما متعجبن این قدر قشنگ می رقصم! عیب نداره خودم به همشون یاد می دم. بیـــــا، دو تا به راست دو تا به چپ. بگیر منو. وای اون قدر خوششون اومده که فیلمم می گیرن. یه لبخند گل و گشاد برای همه ی دوربینا زدم و براشون دست تکون دادم، به بعضیام علامت پیروزی نشون می دادم. نمی دونم چرا وسطای آهنگ کمرم گرفت. همش تقصیر جم و سامانه، حتما به خاطر کتکای دیروز این جور شدم. نود درجه خم شدم حیف این همه متقاضی نیست؟! بذار تا آخر آهنگ براشون برقصم.
دستمو قر دادم و بالا و پایین می پریدم و پشتم رو هی قر می دادم. درسته کمرم گرفته اما بقیه جاهام که سالمه. اون قسمت آهنگ که می گه لالالالا پشتم رو به دو تا راست و دو تا به چپ تکون می دادم. آخه من چقدر هنرمندم! بگم ننم برام اسفند دود کنه. آهنگ تموم شد. هـــــــــه اینا چه اسگلن. جا این که دست بزنن، هورا بکشن هو می کنن! بی شخصیتن دیگه.
شعورشون در همین حده! یهو دیدم دو تا از این نر غولای گنده دارن می دوئن سمتم، ترسیدم. خدایا نکنه بخوان بزننم! منم کمرم درد می کنه نمی تونم باهاشون در بیوفتم. بهتره تا بهم نرسیدن فرار کنم، جیم شدم بیرون. ای بابا این جا پرندم پر نمی زنه. منم که نمی تونم راه برم. همیشه اون جا پر ماشین بودا. الان کدوم گوری رفتن نمی دونم! دور و بر رو نگاه کردم بلکه دوچرخه ای، موتوری، چیزی! جـــــــان! اسب این جا چی کار می کنه؟ به درخت بستنش. خدا جون خودت شاهدی من دزد نیستم، ولی الان مجبورم اینو بردارم. دویدم سمت درخت طنابشو باز کردم. ا این الاغ این جا چی کار می کنه؟ مگه اسب نبود؟! وای اون دو مرد اومدن بیرون. ای داد منم دیدن. سوار الاغه شدم پامو کوبیدم به بدنش.

– هِـــــــره بـــــــرو حیوون!

الحق که عین گاو زور داشت و عین اسب می دوید. برگشتم پشت سرمو دیدم، داشتن دنبالم می دویدن. باهاشون بای بای کردم. شهر چرا این قدر خلوته؟! جریان چیه؟! جهنم هر چی که هست به من چه! رسیدم دم یه فست فودی از الاغ اومدم پایین. سفارش غذا دادم. نشسته بودم. فست فودی کم کم شلوغ شد. وا چرا اینا این جوری نگاه می کنن؟! خوشگل ندیدن؟! اهمیتی ندادم. غذامو آوردن با ولع خوردم. پولو دادم و اومدم بیرون. تو لاس وگاس تمام تبلیغا و عکسای بیلبورداشون صورت یه پیرزنه بود، زیرشم نوشته پیریه مایکل جکسونی، صفحات مانیتوری تی ویشون همون پیرزنه در حال رقص بود. کلی بهش خندیدم. یه شلوار کردی خیلی گنده، یه دامن چین چینیه کوتاه، زیر پیرهنی مردونه، موهای قرمز، هیکل تپل مپلی، پشتشم جای ناموسی، انگار هر وریش رو یه بالشت گذاشتی. دماغ کوفته ای و یه خال بغل بینیش، داشت می رقصید. نازی چه باحال می رقصه! هرهر بهش خندیدم. دستم رو گاز گرفتم خدایا توبه. لامصب پایین رو چه تکونی می ده! عزیـــــــــزم، ناز بشی تو! سرم رو تکون دادم و به راهم ادامه دادم. به یه مغازه آینه فروشی رسیدم. رفتم جلو ویترین. دهنم آویزون شد. دستم رو کشیدم به صورتم. ای ... ای ... این که ... این که همون پیرزنس. سریع دستم رو آوردم پایین. من، من چرا شلوار کردی پامه؟! ای خدا این جا چه خبره؟ چرا من این قدر چاق شدم؟ دندونـــــام! دستم تو دهنم کردم سه چهار تا از دندونام افتاده. نـــــــــه! یهو همه بهم هجوم آوردن. یا ازم عکس می گرفتن یا امضا می خواستن. اون قدر شوکه بودم که هر کاری می خواستن انجام می دادم. یه مدت گذشت انگار یادم رفته چه بلایی سر صورتم اومده. داشتم به چند تا پسر خوشگل و مامانی امضا می دادم، یکی از پشت زد به شونم.

– هـــــــان؟

دوباره زد.

– بگـــــــــــــو!

دوباره.

– هـــــــوم؟

دوباره.

– هـــــــــوم زرتو بزن!

دوباره.

– مگه من با تو شوخی دارم؟

برگشتم بدون این که بدونم کیه تـــــــق یکی خوابوندم تو گوشش. خم شد. صورتشو آورد بالا تا اومدم ببینم کیه یه چی محکم خورد به گوشم. از جا پریدم. چشمامو باز کردم. وسط اتاق سامانم خودشم رو به روم وایساده.

– م ... من ... من این جا چی کار می کنم؟!

سامان – حالت خوبه؟!

– مگه قراره بد باشم؟

سامان – اگه حالت خوبه پس چرا وقتی صدات زدم کوبیدی تو گوشم؟!

– من زدم؟! تو چرا زدی؟!

سامان – یه نگاه به دورت بنداز متوجه می شی!

اتاقش داغون بود. پتوش رو زمین، بالشتا هر کدوم یه ور. اتاق با پر یکی شده. سر و وضع خودمم دیدنی!

سامان – نمی خوای توضیح بدی چه بلایی سر اتاقم اومده؟

– نمی دونم. من داشتم خواب می دیدم!

ابروهاشو انداخت بالا.

سامان – تو خواب راه می ری؟!

– نـــــــه!

سامان – انگار دیروز زیادی بهت سخت گذشته. شاید به خاطر خستگی زیاد این جوری شدی!

– نمی دونم!

سامان – یه دوربین تو اتاقم کار گذاشتم. بذار ببینیم چه جوری این بلا رو سر اتاقم در آوردی!

– ا می گما همه جای این خونه دوربین داره؟

سامان – نه اینم آزمایشی گذاشتم تازه دیروز نصبش کردم.

آروم گفتم.

– خب خدا رو شکر.

لپ تاپشو گذاشت رو تخت.

سامان – بیا بشین.

نشستم. رفت رو سیستم دوربین.

سامان – کی اومدی تو اتاقم؟

– پنج مین بعد از رفتن شما.

سامان – آهان. راستی تو اتاق من چی کار داشتی؟

جریان رو براش گفتم. ساعت ورود منو زد و پلی کرد. اول که خواب بودم. کم کم پتو رو پرت کردم زمین. وایسادم رو تخت و عین قرایی که تو خواب دادم رو این جا انجام دادم. دویدم دور اتاق. باز پریدم رو تخت. متکا رو گرفتم جلوم و بالا و پایین پریدم، لنگ و پاچم رو باز می کردم، لابد سوار الاغه بودم. وای دارم متکا رو با دندونم می کَنم، حتما دارم غذا می خورم. پرا رو نگاه چه جور پرت می کنم. ای وای آبروم رفت. این جام که معلومه دارم امضا می دم و چَک اولی که به سامان زدم و چک بعدیم خودم خوردم. سامان هرهر بهم می خندید. قاطی بودم اساسی. همینم مونده سوژه ی دست این باشم. محکم کوبیدم به بازوش.

– دهنتو ببند حالت رو می گیرما!

صدای خندش بیشتر شد.

سامان – یعنی عاشق این رقصت شدم.

خوابید رو تخت و هرهر خندید. دیدم ول کم نیست، افتادم رو شکمش و گردنش رو فشار دادم.

– زهرمار، درد، کوفت، مرض، حناق! اون دهنت رو گِل بگیرن، ببند اون دهنو!

همین جور می خندید. دستمو گرفت که به گلوش فشار نیارم، میون خندش.

سامان – جون من پاشو یه قر این جوری بده منم یه فیضی ببرم.

– برو گمشو نکبت. خودتو مسخره کن.

یورش بردم سمت لپ تاپ تا پاکش کنم. فهمید سر شونه هام رو کشید تا نتونم کاری کنم. هی از دستش فرار می کردم دوباره منو می گرفت. فقط یه کلیک موند تا پاک شه باز گرفت یقم رو. برگشتم هلش بدم به جاش شوت شدم تو بغلش. وای دوباره مثل قبل نشه! خدایا ببین کرم از خود درخته ها این سری من کاریش نداشتم خودش تنش می خاره! البته بدم نشد، با پامم می تونم کلیک کنم.

– سامان بدو چشماتو ببند.

سامان – برا چی؟!

– ببند بهت می گم. جون من چشماتو باز نکنیا. بدو.

سامان – تا نگی برا چی نمی بندم.

– نترس بدبخت به نفعته.

یه تای ابروشو داد بالا.

– تا سه می شمرم بستی که هیچی نبستیم به جهنم. یک، دو ...

چشماشو بست. کلم رو کج کردم، پاهامو نزدیک لپ تاپ بردم کلیک راستو زدم. آخ جوون پاک شد. برگشتم سمت سامان. دستش دور کمرمه، چه جوری از دست این خلاص شم؟ هـــه چه لبیم غنچه کرده! به همین خیال باش. رو تخت اندازه یه نصف مشت پر بود. پرا رو برداشتم و منتظر شدم. چند مین گذشت خسته شد.

سامان – پس داری چی کا ...

همه ی پرا رو ریختم تو دهنش. چشماشو باز کرد. لبخند خبیثانه ای زدم و به ضرب از بغلش اومدم بیرون. یک پامو از تخت بیرون آوردم اومدم لنگ دیگم رو بردارم باز کشیدم. پرا رو از دهنش در آورد.

سامان – که چشمامو ببندم دیگه، آره؟

شروع کرد به قلقلک دادنم. شدیدا به قلقلک دادن پهلوم حساسم. تا دستش به پهلوم خورد از جا پریدم صدای جیغم بلند شد.

– سامان تو رو خدا. جون عمت نکـــن! یو هَـه هَـــه هَـــه! نکـــن. درد بگیری.

دستشو می گرفتم، ولی باز ادامه می داد. فهمید به کجا حساسم گیر داد به پهلوم. حالا مگه ول می کرد؟! اون قدر التماس، ببخشید، غلط کردم گفتم تا ولم کرد. از بس خندیدم دل و رودم درد گرفت. از تخت بلند شدم. رفتم نزدیک در اتاق – یک بار به شوخی گفتم می خوام زن بابات شم از این به بعد بهت می گم پسرم سامان خیلی بدش اومد – برا این که حرصشو در بیارم قبل از این که برم بیرون گفتم:

– ولی پسرم اینو بدون هیچ کس با مادرش این رفتار رو نداره!

قبل از این که بدونه طرفم فرار کردم تو اتاقم. دیگه جم و سارا به کارای من و سامان عادت کردن. به خاطر همین اگه خونه رو روی سر هم خراب کنیم نمی یان سراغمون.

از ترسم تا نزدیکای ناهار بیرون نیومدم. برای ناهار سارا اومد دنبالم. با هم رفتیم پایین. مخصوصا کنار سارا نشستم که سامان نشینه بغلم. سامان از پله ها اومد پایین.

سامان – سارا گوشیت خودکشی کرد از بس زنگ خورد.

بـــــــه! بخشکی شانس. اینم که رفت. اَد سامان نشست ور دل من. نیشش باز بود.

سامان – چطوری؟

– همون طوری.

جم هم اومد. منتظر سارا شدیم. تا رسید،حمله به سوی غذا. همه ریلکس غذاشونو می خوردند اما من انگار از قحطی برگشتم. سامان زیر گوشم:

سامان – دنبالت کردن؟ غذا زیاده ها.

اهمیتی ندادم. مدتی گذشت.

سامان – سارا می دونی بهار یه زنگ داره؟

سارا – زنگ!؟ چه زنگی!؟

لابد باز می خواد اسگل کنه. به روی خودم نیاوردم.

سامان – ایناهاش.

انگشتشو زد به پهلوم. جوری از جام پریدم که صندلیم پرت شد رو زمین. سامان و سارا با هم خندیدن. جم خیلی جدی بود.

– ببخشید.

صندلی رو برداشتم و نشستم. مشغول خوردن شدم. دوباره زد به پهلوم. از جا پریدم. دیگه شورش رو در آورد. بی هیچ حرفی رفتم تو اتاقم. قیافمو تغییر دادم. کیف و گوشیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. حتی جواب سامان و سارا رو که هی صدام می کردن، رو ندادم. مسخره ها، برین خودتونو مسخره کنین. اَه مزاحم خوردنم شدنا.

رفتم تو یه فست فود. برای خودم سالاد، نوشابه، همبرگر و سیب زمینی سفارش دادم. غذامو آوردن. اول دخل سیب زمینی رو آوردم، بعد سالاد. همبرگرمم نصفشو خوردم که یکی از دستم قاپید. دیدم سامانه. نشست رو به روم. خیلی ریلکس بقیه ی غذامو خورد.

سامان – فکر کردم قهر کردی از خونه زدی بیرون؛ نگو خانم رفته خودشو بسازه.

ابرومو دادم بالا.

– قهر!؟ فکر کن یه درصد. من و قهر؟ گشنم بود، تو هم نمی ذاشتی غذامو با آرامش بخورم. اومدم بیرون راحت باشم. اما بازم مثل اجل معلق از راه رسیدی.

سامان – یعنی تو بازم گشتته!؟

– ای بگی نگی.

یه نگاه به هیکلم کرد.

سامان – اصلا بهت نمی خوره.

– هـــــه! من راحت می تونم هفت تا همبرگر رو یه جا بخورم.

چشماش گرد شد.

سامان – دروغ!

– جون تو. چیه؟ نمی تونی هفت تا همبرگر رو با هم بخوری؟

سامان – هـــه! مگه خوردن هفت تا ساندویچ کاری داره؟

– کار که نداره، اما اصلا به گروه خونیت نمی خوره.

سامان – امشب با یک مسابقه چطوری؟

– حرفی نیست. به شرطی که جایزش عالی باشه.

سامان – هر کس برنده شد همون موقع شرطشو میگه. بازنده هم مخالفتی نمی کنه.

لبخند خبیثانه ای زدم.

– هر شرطی؟

سامان – هر شرطی.

****

با هم تو پارک در حال قدم زدن بودیم.

سامان – بهار این یه هفته بگذره باید کارمونو شروع کنیم، آماده ای؟

– آره، فکر می کنی چقدر کارت طول بکشه؟

سامان – اگه بگم بستگی به تو داره، باور می کنی؟

– به من!؟ مگه باید چی کار کنم؟

سامان – یه نقشه هایی تو سرمه. بذار همه چی رو سر و سامون بدم، بهت می گم.

– چقدر گشنمه. چه قدر خسیسی بابا، بیا بریم یه ساندیسی، بستنی، چیزی بده ما بریزیم تو این شکم که این قدر قار و قور نکنه.

سامان – ماشاا... ماشاا... بچم اصلا خوراک نداره.

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم.

– اِ تو هم فهمیدی؟ باید یه دکتر تغذیه برم، این جوری نمیشه.

دستشو انداخت دور گردنم و لپمو کشید.

سامان – خوشم می یاد از رو نمی ری؛ بچه پررو.

– باز تو پسر خاله شدی؟ آخه من لپ دارم که هی می کشیش؟

سامان – آخه خیلی با حاله.

– همه ی این کارا رو می کنی که بستنی ندی؟

سامان – اِ تابلو شد؟

– بدبختِ گدا.

سامان – یه جا هست بستی های خیلی خوشمزه ای داره، اما محلش جای جالبی نیست.

– مگه چه جوریه؟

سامان – یه محله ی قدیمیه. آدمای درست و حسابی نداره، همه گنده لاتن.

– عیب نداره. بیا بریم، خوش می گذره.

سامان – باید با ماشین بریم.

– باشه، زنگ بزن به سارا، بگو ماشینو بیاره، سه تایی با هم می ریم.

به سارا زنگ زد. چهل مین بعد سارا اومد. با هم رفتیم به همون آدرسی که سامان داد. وا این جا دیگه کدوم جهنم دره ایه. پایین شهر ما در برابر این جا لاس وگاسه.با هم رفتیم، نمیشه گفت کافی شاپ چون به همه چی می خورد الا کافی شاپ. انگار خونه ی ارواحه. یه پیشخوان و سالن بزرگ، سقف خیلی بلند و میز صندلی مال عهد دقیانوس. یه پنکه سقفی بزرگ هم وصل بود. پله های چوبی که می رفت طبقه ی بالا. آدماشم تیریپ درست و حسابی نداشتن، یه جورایی خط خطی و خلاف.

سارا – جا قحط بود ما رو آوردی این جا!؟

سامان – بهار خیلی علاقه داشت این جا رو ببینه.

– این حرفا رو بی خیال، بریم سراغ اصل کاری.

سارا – من کیک و قهوه می خوام.

سامان – سان شاین.

– اوم، کوپ شکلات، کافه گلاسه، کیک شکلاتی. حالا چون اصرار می کنین، سان شاینم می خورم.

چشماشون چهار تا شد.

سامان – بچه دل درد می گیری.

– این چیزا یه تیکه از معده ی منم نمی گیره. اینا رو می خورم تا شام ضعف نکنم.

سامان – از این به بعد صدات می کنم بچه غول!

– منم خِشتکتو می کشی رو سَـــ...

جلوی سارا آبروم رفت. تا حالا جلوش این جوری حرف نزدم. سارا بهم می خندید، سامان هم ابروشو بالا و پایین می نداخت. سفارشامونو آوردن. دست به کار شدم. اول کافه گلاسه، کیک شکلاتی، کوپ و در آخر سان شاین. همه چیش عالی بود؛ یعنی عالی هم براش کمه، حرف نداشت. نصف سان شاینمو خوردم. دیدم سه تا خرس کنگ فو کار، اومدن سر میز ما. یکیشون رو به من.

– جـــــون عـــــــــزیزم، چه بامزه می خوری. آدم اشتهاش باز میشه. این آقا یکی پیش خودش داره، افتخار می دی در کنار ما باشی؟

رگ گردن سامان شد قدِ هیکل من. اومد بلند شه، دستمو از زیر میز گذاشتم رو پاش.

– نچ نمیشه، باهات حال نمی کنم. جام راحته.

– ما هم برات راحتش می کنیم.

–برو عمو جون، بـــــرو رد کارت.

رو به سارا به فارسی:

– اَه، زَهرم کردن. نفهمیدم چی خوردم. می بینی تو رو خدا؟ شانس ندارم که، مجبورم دوباره سفارش بدم.

سارا زد زیر خنده، سامان چپ چپ نگاش کرد.

– چی بهش گفتی خوشگله؟

– به تو چه؟ مفتشی؟ برو بذار باد بیـــــــاد.

– من بدون تو جایی نمی رم.

دستمو گرفت و کشید. سامان از جاش بلند شد و با مشت خوابوند تو صورت یارو. اون دو تای دیگه حمله کردن به سامان. سارا خیلی ترسید اما من با خیال راحت داشتم سان شاینمو می خوردم.

سارا – بهار یه کاری بکن، الان می کشنش.

– اون از پس خودش بر می یاد؛ وایسا یه ذره دیگه مونده. اینو بخورم، الان بلند میشم. تو فقط مواظب خودت باش.

از جام بلند شدم. رفتم رو میز.

– آی نفـــــــس کـــــــــش.

پریدم رو کول یکیشون. دسته دسته موهاشو کندم. اون هم ای عَربده می زد. همش می خواست بیارم پایین اما عین کنه بهش چسبیده بودم و می زدمش. دید فایده نداره، با دو رفت سمت دیوار. حتما می خواست منو با دیوار یکی کنه. هـــه، کور خوندی! سه سوته بلند شدم رو شونش و نرسیده به دیوار، دستمو گرفتم به پنکه و خودمو آویزونش کردم. پنکه آروم می چرخید و منم باهاش می چرخیدم. چند تا لات دیگه هم بلند شدن تا از رفیقاشون دفاع کنن. خودمو چند تا تاب دادم و پریدم رو کله ی یکی دیگه. این یکی کچل بود، رو سرش بندری می زدم. سامان بیچاره داشت خودشو تیکه پاره می کرد، اون وقت من تارزان بازیم گل کرده. یکی رفت سمت سارا. رو کول کسی که بودم، با یه حرکت گردنشو مرخص کردم و رفتم سراغ مزاحم سارا. دخل اون رو هم آوردم. دیدم هی داره تعداد زیاد میشه، به سامان اشاره کردم فرار کنیم. دست سارا رو گرفتم و با تمام سرعتمون دویدیم. بعد از ده مین دویدن:

سامان – بیاین بریم تو این باغ.

یه جای شلوغ بود، شاید عروسیه. سه تایی قاطی مهمونا شدیم و الکی می رقصیدیم.

سامان – اصلا به روی خودتون نیارین.

من که از خدامه قر بدم. شروع کردم به قر دادن. یکم که رقصیدم، چشمم خورد به یک میز بزرگ پر از خوراکی و نوشیدنی. با رقص رفتم سمت میز، هم می خوردم هم قر می دادم. سامان و سارا هم اومدن.

سامان – هنوز منفجر نشدی؟

– چی میگی واسه خودت، اصلا من از صبح تا حالا لب به چیزی زدم؟

سامان – نه اصلا.

– خجالت نکشین، شمام بخورین. اینا رو برا من و شما گذاشتن که بخوریم. حیفه، زحمت کشیدن، خراب میشه. از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه. سارا جون بخور!

اونا هم از خودشون پذیرایی کردن. من که میز رو درو کردم. همین طور که می رقصیدیم و می لمبوندیم ، یه پسر خوشگل و ناز اومد طرف ما. تقریبا همسن پرهام بود.

پسر – سلام، خیلی خوش اومدین. ببخشید شما رو به جا نمی یارم.

یه دستم شکلات بود و دست دیگه هم آبمیوه. خیلی با اعتماد به نفس گفتم:

– ما فامیل عروسیم.

پسره لبخند زد، منم کل آبمیومو سر کشیدم.

پسر – ببخشید، ولی این جا تولده.

تا اینو گفت، هر چی آبمیوه تو دهنم بود خالی شد تو صورت پسره. سه تایی با هم گفتیم:

– اِ اِ راست می گی!؟

پسره تو شوک لباس و صورتش بود.

– ای وای ببخشید، بیا بریم صورتتو تمیز کنم.

دستشو گرفتم و به بچه ها علامت دادم برن بیرون. شیر آبو پیدا کردم و صورتشو شستم. از جیبم دستمال در آوردم و صورتش رو خشک کردم. تو حال خودم بودم. دیدم پسره خیره شده به لبام. بی تربیتِ بی حیا! اون زمانی که شوهر نکردم، هر چی کور و کچله گیرم می اومد. حالا که مزدوج شدم، ببین چه جیگرایی پیدا میشن.

– صورتت پاک شد اما برای پیرهنت متاسفم.

پسر – اشکالی نداره، این باعث شد تا با دختر خوشگلی مثل تو آشنا شم.

– ممنون، بازم معذرت می خوام آدرسو اشتباه اومدیم.

از جیبش یه کارت در آورد.

پسر – مهم نیست، امروز تولد بهترین دوستمه. مهموناشم خودم دعوت کردم. خودش خبر نداشت. با خانوادش، قرار بود سوپرایزش کنیم. دیدم شما رو نمی شناسم، به خاطر همین اومدم پیشتون. از آشناییت خوشحال شدم. سم هستم، این کارتمه. خوشحال میشم باهام تماس بگیری.

کارتو گرفتم.

– آنا هستم، منم خوشبختم. خب من دیگه باید برم.

باهاش دست دادم.

– برم که زودتر به عروسی برسم؛ روز خوش.

پسر – به امید دیدار.

رفتم پیش بچه ها.

سامان – چه قدر لفتش دادی. چی کار می کردی ده ساعته؟

– خب نباید تابلو بازی در می آوردم که شک کنه.

سارا – بهتر بریم، می ترسم باز اونا سر و کلشون پیدا شه.

ماشین دو تا کوچه بالاتر از خونه ی ارواح پارک بود. با احتیاط رفتیم سوار ماشین شدیم و دِ برو که رفتیم.

سارا – بچه ها بریم خرید؟

سامان – من کاری ندارم، بریم.

سارا – بهار تو چی؟

– من که خرید ندارم، اما می یام یه چرخی می زنم.

با هم چند تا پاساژ با حال رفتیم. منی که گفتم خرید نداشتم، کل پاساژ رو خریدم؛ البته با پول سامان. هر چی می خواستم، برام می خرید. عاشق این لارج بودنشم. پرهام هم خدایی خیلی لارجه، کلی پول به حسابم می ریزه. اما یه قرونشو خرج نکردم. گذاشتم برای روز مبادا. اِنقدر گشتیم و چرخیدیم که نفهمیدم کی شب شد.

سارا – وای چقدر خسته شدم. بریم شام بخوریم؟

– آره بریم. سامان سر قولت که هستی؟

سامان – معلومه که هستم.

سارا – چه قولی؟

شرط بندیمون رو تعریف کردم.

سارا – شماها واقعا می تونین هفت تا ساندویچ رو یه جا بخورین!؟

من و سامان– آره، مگه چیه؟

سارا – ببینیم و تعریف کنیم.

توی فست فود نشستیم. منو دستمون بود.

سارا – من سیب زمینی و سالاد می خوام.

سامان – تکلیف ما هم که روشنه، چهارده تا همبرگر.

– میگم سیب زمینی هم بگیریم؟

سامان – موافقم، سالاد چطوره؟

– حرف نداره. نوشابه هم می خواما.

سامان – مشکی؟

– آفرین.

سامان – چیز دیگه ای نمی خوای؟

– نه، فعلا همینا خوبه.

سارا با دهن باز نگامون کرد.

سارا – شما دو تا دیوونه این.

با سامان بلند شدیم.

سارا – کجا!؟

من و سامان – دستشویی.

آره دیگه، بالاخره باید تخلیه شیم. ده مین تو دستشویی بودیم.اول سالاد و سیب زمینیمون رو آوردن. من و سامان غذامون مشترک بود. دو تایی افتادیم به جون سیب زمینی و سالاد. سارا هم خیلی شیک با غذاش بازی می کرد.

– سارا این چه طرز خوردنه؟ آدمو از اشتها می ندازیا.

سامان – ولش کن، این بی ذوقه.

چهارده تا همبرگرمون رو آوردن. همه با تعجب زل زدن به ما. بین خودمون دو تا غذا رو تقسیم کردیم. بخور بخور شروع شد. همچین با ولع می خوردیم انگار تا حالا لب به غذا نزدیم. ششمین همبرگر رو که خوردم، کم آوردم. یه نفس بلند کشیدم. سامان هم کم آورده بود.

سامان – چیه کم آوردی؟

– نه.

سامان – پس چرا نمی خوری؟

– نیست خودت داری می خوری.

سامان – بیا، آ آ.

هفتمی رو باز کرد.

سامان – کم آوردی؟

– اگه بذاری برم تا اون سر خیابون و برگردم، می یام این یکی رو هم می خورم.

سامان – باشه برو.

بلند شدم. تا یه مسیری رفت و برگشت می شد ده مین. دویدم و اومدم پیش سامان. ساندویچش نبود.

– غذات کو؟

سامان – پشت کوه! خب خوردم دیگه.

– قبول نیست، باید جلوی من می خوردی.

سامان – گشنم بود، نمی تونستم صبر کنم.

– واقعا خوردی؟

سامان – آره.

– باشه.

اون یکی همبرگرمم خوردم.

– مساوی شدیم.

سارا – شما دو تا عجب جونورایی هستین.

– خواهش می کنم، قابل نداره.

سامان – برم حساب کنم، الان می یام.

بلند شد. چشمم افتاد به یه که نفر داشت اسپاگتی می خورد. دلم خواست.

– صبر کن سامان.

سامان – چیه؟

– بشین، اسپاگتی می خوام.

سامان و سارا – چـــــــی!؟

– چتونه؟ مگه چی گفتم؟ سامان می خری دیگه؟

سامان – بازم جا داری بخوری!؟

– هوس کردم خب.

سامان – باشه.

سفارش اسپاگتی داد. تا غذا رو آوردن، سرمو انداختم پایین و شروع به خوردن کردم. لقمه ی آخر غذام تو دهنم پر بود و یه رشته آویزون. سرمو آوردم بالا. یه لپم باد کرده از غذا، داشتم غذام رو می جویدم. دیدم همه دستشون زیر چونشونه و دارن منو نگاه می کنن. اون یه رشته ی آویزونم رو کشیدم بالا و غذام رو قورت دادم.

– وا چرا همه این جوری نگاه می کنن!؟ حالا یه لقمه غذا خوردیما، انگار ارث باباشون رو ازم طلب دارن. سامان جون دستت درد نکنه، حسابی چسبید.

بهم لبخند زد. دستش رو از زیر چونش برداشت.

سامان – سیر شدی؟

– آره.

سارا – دسر نمی خوای؟

چشمام برق زد. اما تا اطرافم رو دیدم، پشیمون شدم. جلوی اینا حناقم نمی شه خورد.

– نه سیر شدم.

تا زمانی که پام رو از اون جا بذارم بیرون، همه ی نگاه ها سمتم بود. چشم ندارن ببینن آدم یه ذره غذا می خوره. رسیدیم خونه.

– شماها برین تو، من یکم دیرتر می یام.

سامان – کجا می خوای بری؟

– پیاده روی.

سامان – منم می یام.

سارا – وای من خیلی خستم، می رم بخوابم.

– باشه، شبت زیبا.

سارا – زود برگردینا.

سامان – باشه.

با هم توی پارک قدم می زدیم. فقط صدای خش خش برگایی که زیر پامون له میشن، شنیده میشه.

– بیا یه کم بدویم؛ باید این غذاها رو هضم کنیم.

سامان – این جوری که تا صبحم باید بدویم. تو همیشه اِنقدر غذا می خوری؟

– همیشه که نه، سر شرط بندی تا این حد خوردم. همین جور که زیاد می خورم، اگه ده روز هم لب به غذا نزنم، چیزیم نمیشه.

سامان – پس بگو مثل شتر می مونی؛ کوهانت کو؟

– به من میگی شتر؟!

دویدم دنبالش. یکم که دویدیم:

– کاریت ندارم. بیا با هم بدویم.

بعد از یه ساعت دویدن، رو صندلی پارک ولو شدیم.

سامان – شبا حال میده تو پارک بدویما. بیا هر شب همین کار رو کنیم.

–مگه خدا روز رو ازت گرفته که شب بخوای بدویی؟

سامان – آخه شب خلوت تره، حالش بیشتره.

– اِ از اون لحاظ. می گم سامی جون اون هیکل گندت رو بکش کنار، من یکم دراز بکشم.

گوشه ی از صندلی نشست. رو صندلی دراز کشیدم.

سامان – سرت رو بذار رو پام. سر درد می گیری.

– نه راحتم.

سامان – خودت رو لوس نکن دیگه.

سرم رو بلند کرد و گذاشت رو پاش.

– الان خوابم می گیره ها، اون وقت مجبور میشی تا خونه کولم کنی.

سامان – تو که مگس وزنی، پس مشکلی نیست.

– دستت درد نکنه، هم شترمون کردی هم مگس. دستی دستی داری حیوونم می کنیا.

سامان – به دل نگیر. من عادت دارم این جوری از دیگران تعریف کنم.

– پس قربونت، نمی خواد از من تعریف کنی.

سامان – انتقاد چی؟ اون رو که می تونم؟

– نه مشکلی نیست.

سامان – یکم جلوی خودت رو بگیر، اندازه ی گاو می خوری.

– لازم نیست انتقاد کنی. در حد همون سلام و احوال پرسی، راضیم.

مدتی گذشت. چشمام داشت سنگین می شد. حس کردم سامان داره با موهام بازی می کنه.

سامان – بهـــــــار؟

– هـــــوم.

سامان – اگه یه روز بفهمی کسی که تو زندگیت نقش مهمی داره، بهت دروغ بگه، چی کار می کنی؟

–بستگی داره چه دروغی بگه.

سامان – فکر کن یه دروغ بزرگ.

– هیچ وقت نمی بخشمش.

سامان – اگه اون شخص مجبور بوده که بهت دروغ بگه چی؟

– اگه من براش ارزش داشته باشم، مسلما بهم دروغ نمی گه. حالا چه مجبور باشه چه نباشه. خیلی بدم می یاد یکی بهم دروغ بگه. حس می کنم طرفم داره دورم می زنه. درسته خودمم خالی زیاد می بندم ولی زود راستش رو به طرفم می گم.

سامان – چه راهی وجود داره که تو طرفت رو ببخشی؟

– هیچ راهی وجود نداره. حالا چی شده که این سوال رو می پرسی؟

سامان – همین جوری، کنجکاوی. می خواستم با شخصیتت بیشتر آشنا شم. بعد از این جریانا می خوای چی کار کنی؟

– زندگی.

سامان – یعنی چی؟

– حالا کو تا بعدا؟ اصلا ببین من تا اون موقع زنده هستم؟

دیگه طاقت نیاوردم و چشمام بسته شد. صبح که از خواب بلند شدم، تو اتاق خودم بودم. یعنی سامان من رو کولم کرده، آورده خونه!؟ خاک تو سر خرس گُندم کنن. عرضه نداشتی یه ذره صبر کنی بیای خونه بکپی؟ دیگه کار از کار گذشته، مهم نیست. دوش گرفتم و رفتم پایین. سر میز نشستم. بهتره تا خونه ی اینا هستم، مراقب خوردنم باشم. غیر مستقیم دارن می گن اِنقدر چیز کوفت نکن بریز تو این خندق بلا. یکم صبحانه خوردم. تشکر کردم. همه با تعجب نگام می کردن.

جم – چیزی شده!؟

سارا – حالت خوبه!؟

سامان – مریض شدی!؟

– نـــــــــــه! من خوبم.

سامان – پس چرا چیزی نمی خوری!؟

می خوری، می گن چرا می خوری. نمی خوری هم یه جور دیگه اعتراض می کنن.

– خب سیر شدم.

کسی چیزی نگفت. رفتم تو اتاقم. سامان اومد.

سامان – میگما، نکنه از حرفای دیروزم ناراحت شدی؟ به خدا شوخی کردم.

– این چه حرفیه؟ من پرروتر از این حرفام که از چیزی ناراحت شم.

سامان – خیالم راحت باشه که به خاطر حرفای من نیست؟

– بیشین ببینیم بابا. چه خودشم تحویل می گیره.

سامان – راستی چهار روز دیگه نقشمون رو اجرا می کنیم. امشب نقشم کامل میشه، فردا همه چیز رو بهت توضیح می دم.

– خسته نباشی. اما جون هر کی دوست داری، یه نقشه نکشی که این یارو بفهمه، دهن جفتمون رو سرویس کنه ها.

سامان – نه خیالت راحت باشه.

– فعلا که نیست. دستی دستی داریم خودمون رو می ندازیم تو چاه.

سامان – انقدر منفی فکر نکن. اگه کارمون تموم شه، زندگیمون بر می گرده به روال عادی.

– شاید برای تو برگرده اما فکر نکنم زندگی من تغییر کنه.

زیر لب یه چی گفت که نفهمیدم.

این چهار روز عین برق و باد گذشت. البته اگر کتک خوردنای منو نادیده بگیریم؛ چون واسه من قد یه قرن گذشت. جم و سامان بیش از حد تصور، تو تمرینا سخت می گیرن.

قراره به جز من چند تا از دوستای سامان هم کمکش کنن. دوستایی که هیچ وقت ندیدم.

الان دوازده شبه و دو تایی بیرون از خونه منتظر دوستاشیم که بیان دنبالمون. انتظارمون زود به پایان نرسید.

دو تا ون مشکی با شیشه های دودی اومدن. سوار یکیشون شدیم. جز ما دو نفر دیگه، یکی پشت فرمون و یکی هم بغلش نشسته بودن. همگی سر تا پا مشکی پوشیدیم. اونا هم چهره هاشونو پوشوندن. کسی که بغل راننده بود:

– سلام آماده این؟

سامان – آره وسایل رو آوردی؟

– تو اون کوله مشکیه.

– ببخشید شما صدات خیلی آشناس، میشه اون ماس ماسَک رو از صورتت برداری؟

چقدر بی شخصیته. تا این حرفو زدم روشو کرد اون ور. شک ندارم صداشو شنیدم. بذار فکر کنم.

سامان – بیا این رو بزن به صورتت.

– یعنی فقط چشممون معلوم باشه؟

سامان – خیلی دوست داری ویلیام بشناستت؟

هیچی نگفتم. بلند شد و یه چیزی به کمرش وصل کرد. منم بلند کرد و به کمر منم زد.

– این چیه؟

سامان – برای فرار لازم میشه.

هندزفری کوچیکی به گوشش وصل بود و یه انگشترم دستش کرد.

– از اینا به من نمی دی؟

سامان – تو احتیاجی نداری.

هـــــه، چه ضایع شدم. بهتره خفه شم. رسیدیم نزدیکای خونه ویلی. چراغای ماشینو خاموش کردن.

دو تایی پیاده شدیم. حالا باید از هفت خان رستم بگذریم. خدا کنه نقشش بگیره. آخه چطور می خوایم از میون این همه محافظ رد شیم. دوربینا رو بگو. مقابل یه دیوار وایسادیم. تا اومدم دستمو بزنم به دیوار:

سامان – دست نـــــــزن، برق داره!

– چـــــــی!؟

به دوستاش از طریق گوشی آمار داد.

سامان – برقا رو قطع کنین، نزدیک دیواریم، باشه؟

از کیفش دو تا وسیله ی کوچیک مکعبی در آورد.

سامان – این رو بگیر و عین من بیا بالا.

دستش و گرفت بالا. دکمه ی اون ماس ماسَک رو که نمی دونم چیه، رو زد. سرش حالت چنگک شد و ویـــــژ رفت بالا. بهش هم یه طناب مشکی وصل بود. باز دکمه رو زد و خودش کشیده شد بالا. جلل خالق. چه قدر خارجکیه. منم همین جوری رفتم بالا. داخل محوطه بودیم.

سامان – این رو بگیر. هر محافظی رو دیدی، با این فوت می کنی به گردنش.

– حالا اومدیم و به جای دیگش خورد.

سامان – قبلا امتحانت رو پس دادی.

محافظای بیرون رو با چیزی شبیه لوله ی خودکار که داخلش سوزنای ریز و ماده ی بیهوشی داره، بیهوش کردیم. رسیدیم به در اصلی.

– در با اثر انگشت ویلی باز میشه یا کارت، اولی رو بی خیال؛ کارت داری؟

سامان – نه.

– ما رو اسگل کردی!؟

از جیبش یه زر ورق سلِفون مانند، در آورد. دکمه ی اثر انگشت رو زد و ورقه رو چسبوند بهش. در با یه تیک باز شد.

– چی کار کردی!؟

سامان – در با اثر انگشت ویکی هم باز میشه؛ منم اثر انگشت ویکی رو برداشتم.

– بابا دمت گرم.

رفتیم داخل. باید خیلی احتیاط می کردیم که جلو دوربینا دیده نشیم.

سامان – بیست مین بیشتر فرصت نداریم. اگه کارمون خوب پیش بره، هفتاد درصد کارا تموم میشه. آماده ای؟

– آره.

با هزار بدبختی خودمون رو رسوندیم به اتاقِ کار ویلی.

– این جا دوربین نداره؟

سامان – تنها جایی که دوربین نداره، همین جاس.

–بقیه دوربینا چی؟

سامان – بچه ها یه کاری کردن دیده نشیم.

–چه جوری!؟

سامان – الان وقت نداریم، بعدا توضیح می دم.

داخل اتاق رو زیر و رو کردیم بلکه گاو صندوقش رو گیر بیاریم. پشت همه ی تابلوها و کتابخونه رو گشتیم، نبود.

– پس کجاس؟

سامان – تو همین اتاقه، شک ندارم. بازم بگرد.

– گشتم نبود، نگرد نیست.

نشستم رو صندلی. آخ چقدر دماغم می خاره. دیدم سامان حواسش نیست، دستم رو تو دماغم کردم. آخـــــــیش راحت شدم. دستمال هم این دور و ورا نیست. پس دستم رو با چی پاک کنم؟آهان! زیر صندلی بهترین جاس، دید هم نداره. دستم رو بردم زیر صندلی. دستم رو حسابی تمیز کردم. تا خواستم دستم رو بردارم، یه چیزی گیر کرد. فشارش دادم، دیوار یه قسمت باز شد.

سامان – چه جوری درو باز کردی!

– هـــــان!؟ اومـــــم ... خب ... خب ما اینیم دیگه!

یک راهروی تاریک بود، خواستم برم تو.

سامان – نـــــرو!

– چـــــرا!؟

سامان – دوست داری خودتو به کشتن بدی!؟

–مگه چی کار کردم!؟

از کیفش دو تا عینک در آورد.

سامان – بزن به چشمت می فهمی.

عینک رو زدم. نورای خطی قرمز و سبز ما بین دو تا دیوار بود.

سامان – این اشعه ها هم یه نوع دزدگیره، هم یه جور تَله س. کافیه بخوری بهشون، چنان برقی می گیرتت که در جا خشک میشی. فقط هم از طریق این عینکا می تونی این خط ها رو ببینی.

– چـــــــی میگـــــــــی!؟

سامان – باید از اینا رد شیم. بزن بریم.

با سلام و صلوات رد شدیم. چه گاو صندوق غول پیکری هم داشت. سامان پنج مین داشت به گاو صندوق ور می رفت. ساعتشو نگاه کرد.

سامان – وای بدبخت شدم، دیگه زمان نداریم.

– چرا؟ کسی که چیزی نفهمیده!

سامان – بعد از بیست مین دوربینا فعال میشه، دزدگیر هم صداش در می یاد.

– وای حالا چی کار کنیم!؟

سامان – بهـــــار؟

–هـــــان!؟

سامان – این جاس که به کمکت نیاز دارم!

– من چی کار کنم!؟

سامان – یکم زمان می خوام.

– از کجام در بیارم!؟

سامان – سرشون رو گرم کن. نقشه ساختمون رو که بلدی، یه کاری کن همه محافظا برن پشت بوم یا بالا. فقط ده مین.

– فقط ده مین؟

سامان – آره.

– نچایی! که بعد خودت در بری و من بمونم و یه ایل مرد؟

اخماش رو کرد تو هم.

سامان – لازم نکرده کاری کنی.

سرعت کارش رو برد بالا. دو دل بودم. منو آورده که کمک کنم پس نباید جا بزنم. از جام بلند شدم.

– فقط ده مین.

خندید. از بین خط ها رد شدم. خواستم برم:

سامان – کارم تموم شد سریع می یام پیشت.

بسم ا... گویان از اتاق اومدم بیرون. نقشه ی کل ساختمون تو ذهنم بود. خواستم برم که صدای آژیر بلند شد. به سمت پله ها دویدم. نمی دونم چرا هوس کردم برم تو اتاق ویلی. تغییر مسیر دادم و وارد اتاقش شدم.اوف عجب اتاق شاخی داره! از جیبم یه رژ برداشتم. این آرم رو برای دخترت کشیدم. این هم برای خودت. آینش رو خوشگل کردم. اگه بفهمی من کیم که

عمم رو می یاری جلو چشمم. از اتاق اومدم بیرون. از شانس مزخرفم، یه محافظ منو دید. با بی سیم به بقیه خبر داد. باهاش درگیر شدم. خوشبختانه زور آن چنانی نداشت. بیهوشش کردم. به زور کشیدمش یه گوشه که پیدا نباشه.

بی سیم رو برداشتم و الفرار. وای این عمارت چقدر پله داره. یک طبقه دیگه مونده تا برسم و اَد، پنج تا محافظ دنبالم بودن. می دویدم بالا، اونام پشت سرم. یه گلدون خیلی بزرگ رو از کنار پله ها برداشتم، پرت کردم سمت پایین. تعادلشون رو از دست دادن و خوردن زمین. رسیدم به پشت بوم.

آخه دیگه کجا فرار کنم. این هم جا، میگه برو این جا؟ فقط شش مین گذشته. خدایا خودم رو سپردم به تو. از کجا در برم. اینا هم سر و کلشون پیدا شد. اومدن دنبالم، منم همش این ور و اون ور می پریدم. انگار داریم گرگم به هوا بازی می کنیم. یکی دستمو گرفت. مجبور شدم براشون حرکات موزون بیام. اون هم چه موزونی، چهار به یک. چند مین کتک کاری کردیم. تعدادشون زیاد شد، حدود پانزده نفر. دیگه حریف پانزده نفر نمی شم.

من عقب می رفتم و اونا می اومدن جلو. حاضرم بمیرم، اما دست اینا نیفتم. برگشتم پشت سرمو نگاه کردم.

ای نـــــنه ارتـــــفاع!

رومو برگردوندم. دارن نزدیک می شن. خدایا خودت به دادم برس. بیا و معجزه کن. منو غیب کنی، جون خودم به هیچ کس هیچی نمی گم. قول می دم، قول شرف. یا یه بلایی سر اینا بیار. فقط نذار به من نزدیک شن. نمی کنی!؟ باشـــــه! اگر بار گران بودیم، رفتیم. اگر نامهربان بودیم، می خواستیم نریم ولی به زور مجبورمون کردن بریم و ما هم دِ برو که رفتیم.

رفتم لبه ی پشت بوم. چشمامو بستم. خدایا این آخرین فرصته ها.

بـــــــرم؟

نبـــــــود؟

باشـــــه.

یهو یکی دستشو انداخت دور کمرم و با هم پرت شدیم. چنان جیغی زدم که مرده و زندم جلو چشمم اومد. چشمامو باز کردم. رو هوا تو بغل سامان بودم. عین کنه چسبیدم بهش. صدای شلیک اومد.

سامان – آخ! بهار یکم کمتر منو فشار بده.

همون چیزی رو که به کمرمون بسته بودیم، الان شد راه نجاتمون. یه چیزی تو مایه های چتر نجات ولی اون نبود. سرعتش زیادتره. کلا از اون جا دور شدیم. همون دستی رو که انگشتر داشت رو برد بالا، ازش یک نور خارج شد. بالاخره فرود اومدیم. تا فرود اومدیم، همون دو تا ون سریع اومدن و ما رو سوار کردن.

سامان – تموم شد. خیلی جلو افتادیم.

– مدارک رو برداشتی!؟

سامان – آره، البته با کمک تو.

همونی که صداش آشنا می زد:

– همه ی مدارک رو برداشتی؟

سامان – آره، چیزای به درد بخور زیادی پیدا کردم. دیگه نمی تونه از دستم فرار کنه.

جلوی در خونه پیادمون کردن. رفتیم تو. سامان رنگ و روش پریده بود.

– چرا رنگت پریده؟

سامان – چیزی نیست.

دیدم از دستش داره خون می یاد.

– زخمی شدی!؟

سامان – یه خراش کوچیکه.

– بذار ببینم!

لباسش رو در آورد. از بازوش خون می اومد.

–تـــو ... تو تیر خوردی!؟

سامان – نه، شانس آوردم از بغل بازوم رد شده.

– برو تو اتاقت تا برم یه چیزی بیارم دستت رو پانسمان کنیم.

جعبه ی کمک های اولیه رو بردم تو اتاقش. رو تخت نشسته بود و زخمشو نگاه می کرد. با بتادین زخمش رو شستشو دادم و براش بستم. گوشه ی بازوش یه خال کوچیک داشت. حس کردم قبلا هم این خال رو دیدم.

– خال بازوت خیلی آشناس.

رنگ نگاهش عوض شد.

سامان – خب ... خب خیلیا خال این جوری دارن.

– نه آخه این رو مخمه، نمی دونم کجا دیدم.

سامان – بهتره بری بخوابی. منم می خوام استراحت کنم. مرسی که کمکم کردی.

وا این هم یه چیزیش می شه ها.

– نه کاری نکردم. تو هم بهم کمک کردی، پس بی حسابیم. شب خوش.

سامان – شب بخیر، خوب بخوابی.

اومدم تو اتاقم. با همون لباسام رو تخت دراز کشیدم. این سامان هم جدیدا خیلی مشکوک می زنه. شاید من خیلی حساس شدم. نمی دونم! خدایا آخر و عاقبت ما رو به خیر کن.

نمی دونم چرا کلافم و خوابم نمی بره. دوش هم گرفتم اما فایده نداشت. نزدیک پنج و نیم صبحه. حوصلم خیلی سر رفته.تیپ بیرون زدم و بی سر و صدا از اتاقم اومدم بیرون. از جلوی اتاق سامان رد می شدم که صدای حرف زدنش توجهم رو جلب کرد. من که عمرا اهل فالگوش وایسادن نیستم؛ الان هم رنگ در اتاقش توجهم رو جلب کرده. وایسادم در رو نگاه می کنم. دیگه اگه صداش می یاد به خودش مربوطه!

سامان – آره فقط آخرین مرحله مونده.

– اگه بیاد قیافش دیدنی می شه.

– غلط کرد.

– چه خبر از اون یکی؟

– همون بهتر که من نبودم.

– خیلی سیریشه.

– منم بی خبر.

– آره خوبه.

– جدیدا خیلی نگرانم می کنه.

– زیادی کنجکاو شده.

– دارم می پیچونمش.

– باید دست سارا رو طلا گرفت.

– نه حواسم هست.

صداش نزدیک تر شد. سریع از پله هل اومدم پایین و یه راست از خونه زدم بیرون. یعنی این موقع صبح با کی حرف می زد؟ چه جوری سر از کارش در بیارم. اصلا به من چه؟ مگه من با اون چه نسبتی دارم؟فضول مردم که نیستم. اما حرفاش خیلی بو داره. تا حالا ازش چیزی ندیدم. آخ داره دیوونم می کنه. منظوراز اون حرفا چی بود؟ انگار تو این دنیا به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد.بهتره تا پرهام برگشت، بهار هم از مسافرت برگرده. تو خونه ی خودم باشم راحت ترم. هـــه! خونه ی خودم. چه جو گرفتتم. کدوم خونه؟ تو این جا جایی رو نداری. دلم به حال خودم سوخت.

همیشه آرزو داشتم یکی منو به خاطر خودم بخواد؛ فقط خودم. نمی دونم هدف پرهام از این که منو گرفت چیه یا سامان. رفتاراش خیلی عجیبه. گاهی یه کارایی می کنه که حرص منو در می یاره.جایگاه من تو زندگی اینا کجاست؟ نمی دونم چرا همه ی ذهنم شده پرهام. حتی گاهی سامان رو مثل پرهام می بینم. نه نه از فکرش بیا بیرون. باید قوی باشی. خودتو وابسته ی هیچ کس نکن. این جور آدما ارزش عشق رو ندارن. بی خیال دنیا. خودم رو عشقس.

حدودا یه ساعت پیاده روی کردم. داشتم راه می رفتم که صدای جیغ و گریه از یک کوچه بلند شد. نزدیک کوچه شدم. چهار تا اراذل یک پیرزن و دو تا بچه ی کوچیک رو دوره کردن و می خواستن کیفش رو به زور ازش بگیرن.

پیرزن – خواهش می کنم کاری به ما نداشته باشین. من پول زیادی ندارم. با این پول می خوام برای بچه هام غذا بگیرم. این یه ذره پول رو از من نگیرین.

– حرف نباشه، کیف رو رد کن بیاد.

از بچه ها یکیشون پسر و یکی دختر بود. پسر بزرگ تره، بهش می خورد شش هفت سالش باشه.

پسر – آقا با مادر بزرگ من کاری نداشته باش وگرنه با من طرفی ها.

مرد یکی محکم کوبید تو گوشش. پسره پرت شد زمین و شروع به گریه کرد.

– خفه شو آشغال، گمشو کنار.

عجب آدم عوضیه. فقط هیکل گنده کرده. شعورش که هنوز پایینه. خیلی ناراحت شدم. رفتم جلو.

– بـــــه! بچه ها مهمون داریم. خانم خوشگله خوش اومدین.

دوستاش برگشتن سمت من. به همشون لبخند زدم. رفتم پیش پسر بچه. نشستم رو زانو. اشکاش رو پاک کردم.

– اِ مرد که گریه نمی کنه. اشکات رو پاک کن.

همین طور که هق هق می کرد:

پسر – از اینا بدم می یاد. منو زدن، مامان بزرگمم می خواستن بزنن.

یه نگاه به اراذل انداختم. چه لبخند شتری به لباشونه. آروم در گوشه پسره:

– دوست داری ادبشون کنم؟

با سرش جواب مثبت داد.

– پس تو مواظب خونوادت باش تا من حساب اینا رو برسم. دیگه گریه نکنیا، باشه؟

پسر – باشه.

بلند شدم. دستش رو گرفتم و بردمش یه گوشه. رفتم نزدیک اون چهار تا. صدامو صاف کردم.

– عزیزای من! کارِ بسیار بسیار بدی انجام دادین که زور خودتون رو به ضعیف تر از خودتون نشون می دین. بهتره ازشون عذر خواهی کنین تا همه چی به خوبی و خوشی تموم شه.

همچین افتضاح خندیدن که اگه الاغ عَر عَر می کرد، صداش قشنگ تر بود.

– بچه ها ببینین این خوشگله چی می گه.

– چیه؟ جک گفتم؟ عزیزم یه معذرت خواهی که این حرفا رو نداره.

اومد نزدیکم. یه دستش رو گذاشت رو صورتم.

– عزیزم ما هیچ وقت از کسی معذرت نمی خوایم. این دیگرانن که از ما طلب بخشش می کنن.

داشت صورتش رو می آورد جلو. همون دستی رو که رو صورتم بود، برداشتم چنان ضربه ای بهش زدم که صدای استخوناش بلند شد. با آرنجم دو بار محکم کوبیدم تو صورتش. یه داد خیلی بلند زد و افتاد زمین.

دوستاش بهم حمله کردن، اونم با چی؟ یا چاقو یا چوب. همین جور با هم درگیر بودیم. محض رضای خدا یه پرنده هم تو کوچه پر نمی زد، حداقل دلم خوش باشه. دو تاشون فرار کردن و دو تای دیگه هم افتادن رو زمین. همونی که کوبید تو صورت بچه رو بلند کردم و بردم پیش پسره.

– اگه دوست داری می تونی حسابی بزنیش.

پسر هم نامردی نکرد. حسابی زدش. اما انگار داشت نوازشش می کرد.

– اسمت چیه؟

پسر – دَنیِل.

– گوشت رو بیار.

گوشش رو آورد جلو. یه چیزی در گوشش گفتم. ازم فاصله گرفت. با ذوق گفت:

دنیل – یعنی می تونم؟

سرمو تکون دادم. رو به روی مرد وایساد. کلی ژست اومد. خندم گرفت. دستشو مشت و یه فوت هم بهش کرد. چنان با مشتش کوبید زیر شکم یارو که خودم گرخیدم. مرده افتاد زمین. دنیل هم ذوق زده بالا و پایین می پرید و دختر کوچیکم براش دست می زد. آخی چه ذوقی می کنن. برگشتم رفیق مرد رو ببینم که یه چاقو اومد سمتم. خودمو کشیدم عقب ولی شدت ضربش زیاد بود و چاقو اندازه ی یه بند انگشت رفت تو شکمم. نذاشتم چاقو رو بیشتر فرو کنه. دستشو گرفتم و چاقو رو کشیدم بیرون. با پام چند ضربه پشت سر هم به ترتیب تو ساق پا، زانو، رون، کمر، بازو و در آخر به گردنش زدم. چرخیدم و با پام کوبیدم تو دهنش. بیهوش افتاد رو زمین.

واقعا هیچ جا ایران خودمون نمی شه. اگه تو ایران تو یک جای خلوت بین دو نفر یه دعوای کوچیک بشه، یه قشون آدم جمع می شه اینا رو از هم سوا کنه که با خودت می گی این همه آدم از کجا پیداشون شد. اما این جا اگه جنازتم بیفته، کسی نمی گه خرت به چند من.

پیرزن – خانم حالت خوبه؟ وای تو زخمی شدی.

دستمو گذاشتم رو شکمم. همین جور ازش خون می اومد.

– نه خوشبختانه زیاد عمیق نیست. بهتره از این جا برین. این جا خیلی خطرناکه.

پیرزن – پس بذار برات یه تاکسی بگیرم.

کمکم کرد تا سر کوچه رفتیم. چشمام سیاهی می رفت. با این قیافه نمی شد بیمارستان برم. اگه کلاه گیسم رو بردارن و بفهمن مدارکم تقلبیه دخلم اومده. شانس آوردم خر زورم وگرنه هر کی جا من بود در جا غش می کرد. منتظر تاکسی شدیم. حالا مگه ماشین می یاد. منم عین خجسته ها دستمو رو شکمم فشار می دادم خونش بند بیاد. اما مگه بند می اومد؟ احساس ضعف شدید داشتم. یه تاکسی اومد. تا نشستم تو تاکسی دیگه هیچی نفهمیدم.

کم کم چشمام رو باز کردم. تو یه اتاق کوچیک بودم که تنها وسیلش یه تخت آهنی قدیمی و یک کمده. شکمم می سوخت و درد داشتم. نیم خیز شدم. دردم بیشتر شد ولی با این حال باید بلند شم.

نگاهم به ساعت افتاد. وای نه شبه؟ به سامان زنگ نزدم. وسایلم کنار تخته لباسمم عوض شده. از کیفم گوشیمو برداشتم. لعنـــــتی! گوشیم شارژ نداره. حالا چی کار کنم؟ در اتاق باز شد و دنیل اومد تو.

دنیل – سلام خانم. بیدار شدین؟ زخمتون خوب شد؟

– سلام گل پسر. آره خوب شد. بگو ببینم این جا کجاس؟

دنیل – خونه ی ما.

– من این جا چی کار می کنم؟

دنیل – شما حالت بد شد، مامان بزرگم آوردت خونمون.

صدای مامان بزرگش بلند شد.

پیرزن – دنیـــــل! مگه نگفتم سمت اون اتاق نرو؟

اومد تو.

پیرزن – اِ خدا رو شکر به هوش اومدین، کم کم داشتم نگران می شدم.

– وقت بخیر. ببخشید من یکم گیج می زنم، می شه برام توضیح بدین من چطور سر از این جا در آوردم؟

پیرزن – وقتی سوار ماشین شدی از حال رفتی. منم نمی دونستم آدرس خونت کجاست، از طرفی پول هم نداشتم بخوام ببرمت بیمارستان. هر چی پول داشتم کرایه ماشین دادم و آوردمت خونم. همسایمون پرستاره، اون کمکت کرد. شکمت بخیه خورده. تا دو هفته ی دیگم می تونی بخیت رو بکشی. ممنونم ازت که کمکمون کردی.

– منم باید از شما تشکر کنم.

پیرزن – راستش می دونی؛ خب ... خب ... خب چیزه، یعنی ...

– با من راحت باشین.

پیرزن – شرمنده، چیزی تو خونه نداریم ازت پذیرایی کنیم. راستش من با پسرم و دو تا نوه هام زندگی می کنم. پسرم ورشکست شده. الان هم بعد از چهار ماه بیکاری سر کار می ره. اون جا به عنوان یه بادیگارد مشغول به کاره ولی هر چی در می یاره، باید بدهیاش رو پرداخت کنه. یک مقدار خرج خوراک می ده که اندازه یک هفتمون می شه. ازش خواستم خونه رو بفروشه، قبول نکرد و گفت این تنها چیزیه که داریم. با نوه هام رفتم تا بتونم یه شغلی رو برای خودم پیدا کنم و براشون یکم خرید کنم که این اتفاق افتاد.

– نوه هاتون چند سالشونه؟

پیرزن – دنیل شش سالشه و دورا هم چهار سال.

– نگران نباش، همه چیز درست می شه. غصه نخور.

پیرزن – من از بابت خودم نگران نیستم. عمر خودم رو کردم. اما نگران این بچه هام.

– پس مادرشون چی؟

پیرزن – تو یک تصادف فوت می کنه.

– واقعا متاسفم. اسم خودتون چیه؟

پیرزن – ایزابل.

–چه اسم قشنگی، منم آنام.

ایزابل – چهره ی زیبایی داری.

– ممنونم. شما تلفن دارین؟

ایزابل – به خاطر بدهی قطع شده.

دیگه هیچی. برم خونه زندم نمی ذارن. قبل از این که برم، بهتره باید یه کاری کنم.

– من این جاها رو بلد نیستم، می تونم با دنیل برم بیرون؟

یکم نگام کرد.

دنیل – مامی بذار بـــــــرم.

ایزابل – باشه، فقط زود برگردین.

– ممنونم که بهم اعتماد کردین.

جوابم فقط یک لبخند بود. با دنیل رفتیم بیرون. کلی برا خونشون خرید کردم. برای دنیل و دورا هم خوراکی های جور واجور گرفتم. حتی اسباب بازی هم خریدم. این وسایل برای سه هفتشون کافیه. رسیدیم دم خونشون.

– دنیل تو برو خونه، مادر بزرگت رو صدا کن بیاد.

دنیل – مگه تو نمی یای؟

– چرا می یام. بدو برو تو.

دنیل – باشه ولی اول صورتتو بیار جلو.

– چرا؟

دنیل – بیار کار دارم.

صورتمو بردم جلو. لپمو بوسید.

دنیل – من اگه بزرگ بودم حتما بهت پیشنهاد ازدواج می دادم، چون هم خیلی قویی هم خیلی خوشگل.

خوراکی ها و اسباب بازی هایی که برای خودش بود رو برداشت و رفت تو. دستمو گذاشتم رو صورتم. این پسر چشم عسلی چقدر شیرینه. ببین وروجک از الان چه حرفایی می زنه.

همه ی وسایل رو جلوی در گذاشتم، با یکم پول. از خونه دور شدم. فقط صبر کردم تا بیاد و وسایل رو برداره. ایزابل اومد وسایل رو دید. اطرافش رو نگاه کرد. بعد از چند مین ایستادن، داد زد:

– هر جا که هستی ازت ممنـــــــونم.

وسایلو برد داخل. وقتی خیالم راحت شد منم سر خیابون تاکسی گرفتم و پیش به سوی خونه.

*****

ساعت یک و نیم رسیدم. همه ی چراغا خاموش بود. بی سر و صدا وارد خونه شدم.

سامان – تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟

رو کاناپه دراز کشیده بود و دستشم رو پیشونیشه.

– سلام. منم خوبم، بیداری هنوز؟

سامان – جواب سوال منو بده.

– یه کاری پیش اومد نشد خبر بدم. شارژ گوشیم تموم شده.

از جاش بلند شد و اومد رو به روم.

سامان – به همین راحتی؟ نشد خبر بدی؟ شارژ گوشیتم تموم شد؟

– آره دیگه.

با تحکم.

سامان – کجا بودی؟

– خونه ی یکی از دوستام.

سامان – تو این جا هیچ دوستی نداری، دروغ نگو.

– تازه باهاش آشنا شدم.

سامان – اِ دوست پسرته؟

– چرا چرت و پرت می گی!؟

سامان – فعلا که تو داری چرت و پرت تحویلم می دی.

– بـــــــس کن. بهتره تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.

سامان – اِ می خوای نشونت بدم چی به من ربط داره؟

اومد جلو. رفتم عقب. انقدر اومد تا خوردم به دیوار. دو تا دستشو رو دیوار کنار صورتم گذاشت.

– تو چته!؟

سامان – بهتره راستش رو بگی. من صبرم خیلی کمه.

– آخه چرا باید دروغ بگم؟

سامان – خونه دوستت بودی، قبول. تا این وقت شب خونه ی یک غریبه چی کار می کردی که حتی فرصت یه زنگ زدنم نداشتی؟

– به خدا تلفن نداشتن.

سامان – از بیرون زنگ می زدی.

– نمی تونستم.

سامان – چرا؟

سرمو انداختم پایین. چی بهش می گفتم؟ می گفتم آرنولد بازیم گل کرده، شدم سوپرمن دیگران؟ همینم مونده بفهمه چاقو خوردم. با دستش سرمو آورد بالا. سالن تاریک بود و صورتشو درست نمی دیدم.

سامان – از صبح تا الان هزار تا فکر و خیال به سرم زده. با خودم گفتم نکنه بلایی سرش اومده؟ نکنه فرار کرده؟ شاید از من دلخوره. اگه تصادف کرده باشه چی؟ اون الان جز من کسی رو نداره. همه جا که فکر می کردم رفته باشی سر زدم. وقتی نا امید شدم، تو بیمارستانا دنبالت گشتم. اما انگار آب شدی رفتی زمین. همش به خودم فحش می دادم، چرا مراقبت نبودم؟ چرا حواسم بیشتر بهت نبود. اون وقت تو خیلی راحت اومدی می گی خونه دوستم بودم؟ یعنی حتی یک لحظه هم به من فکر نکردی؟ نگفتی چی به من می گذره؟ اصلا من تو ذهنت هستم؟ انقدر که من به فکر توام، تو به فکر من هستی؟ هـــه! منو باش چه برنامه ریزی هایی واسه آینده داشتم. اما تو همه رو دود کردی رفت هوا. انگار تو این دنیا هیچ کسی برات ارزش نداره. فقط خودت رو می بینی. اوایل از بی خیالیت خوشم می اومد، ولی الان داره آزارم می ده. تو هیچ چیزی رو جدی نمی گیری.

ازم فاصله گرفت. برگشت دستش رو گذاشت پشت گردنش.

سامان – اگه خیلی دوست داری همه نسبت بهت بی اهمیت باشن، باشه من دیگه کاری به کارت ندارم.

دستمو گذاشتم رو شونش.

– سامان من ...

دستمو جوری پس کشید که پرت شدم رو میز شیشه ای کنارم. شانس آوردم با صورت نیفتادم. شیشه زیر بدنم خورد شد. پایه ی میز هم رفت تو شکمم که باعث شد دوباره خون ریزی کنه. دلم می خواست اون لحظه داد بزنم از زور درد. ولی یک ذره هم صدام در نیومد. دستش دور بازوم حلقه شد، خواست بلندم کنه.

– به من دست نزن. قرار شد دیگه کاری به کار هم نداشته باشیم.

دستشو پس زدم. تمام انرژیم رو جمع کردم و بلند شدم.

خوب بود منم مثل خودش پرتش می کردم؟ وحـــــشی.

سامان – از جات تکون نخور، برم چراغو روشن کنم.

نگاه، تـــــــر زد به لباسی که ایزابل بهم داده. تا دور شد، سریع از پله ها اومدم بالا. در اتاق رو باز کردم و اومدم تو. تا خواستم درو ببندم، در به شدت باز شد و پرت شدم رو زمین. چراغ روشن شد. نور چشمامو می زد. دستمو گذاشتم رو چشمم و با داد:

– امشب چتـــــــه تو؟ از دستت شدم عین گوشت کوبیده. جون سالم به در ببرم، خیلیه. خاموش کن این لعـــــــنتی رو.

صداش نیومد.

– دِ میگم خاموش کن چشمم کور شد.

یهو لباسم رفت بالا. شش متر از جا پریدم. خواستم از جام بلند شم که دستشو انداخت دور کمرم و نذاشت.

– چـ ... چی ... چی کار می کنی!؟

سامان – این چیه!؟ چه بلایی سرت اومده!؟

اخمام رفت تو هم.

– به خودم مربوطه.

سرم داد زد.

سامان – دِ حرف بزن لعنتی، چه بلایی سرت آوردن!؟

– با چند نفر درگیر شدم. یکیشون بهم چاقو زد. تا شب بیهوش بودم. یه پیرزنه کمکم کرد.

سامان – برا چی انقدر از خودت قلدر بازی در می یاری؟ اگه بلایی سرت می اومد من باید چی کار می کردم!؟

– نترس، از پس خودم بر می یام.

سامان – اگه بر می اومدی که به این روز نمی افتادی. چرا شکمت خون میاد!؟

– وقتی پرت شدم، شکمم گرفت به پایه ی میز شیشه ای. بهش فشار اومده این جوری شده.

سامان – بیا ببرمت دکتر.

– لازم نیست. پانسمانم رو عوض کنم درست می شه.

بلند شد. رفت جعبه ی کمک های اولیه رو آورد. نشستم رو صندلی.

– وسایلو بذار رو میز، بهتره بری بخوابی.

سامان – بابت رفتارم معذرت می خوام. موقعیت منم درک کن. داشتم می مردم از نگرانی.

– اِ همیشه هر کاری دلت می خواد می کنی، بعد می گی ببخشید؟

سامان – خب دفعه ی آخرمه؛ باشه؟

– نباشه.

سامان – لوس نشو دیگه.

– دفعه ی دیگه اگه کاری کنی، جفت پا می یام تو صورتتا.

سامان – باشه هر چی تو بگی. حالا می ذاری پانسمانت رو عوض کنم؟

–نـــــــه! مگه خودم چلاقم؟

اصلا به حرفم توجه نکرد. دستمو گرفت و از صندلی بلندم کرد. خودش نشست رو صندلی.

سامان – عین دخترای خوب وایسا تا پانسمانتو عوض کنم.

لباسمو زد بالا و پانسمان اولی رو باز کرد. دقیق شکمم رو با بتادین شستشو داد. شکمم به قدری می سوخت که می خواستم چشمای سامان رو از کاسه در بیارم. بلند شد باند رو دور تا دور کمرم بست. گفت این جوری بهتره.

با خودم گفتم بذار برای بار اول، خودم رو واسه یکی لوس کنم ببینم چه جوریه. چشمام رو هی چپ و چوله کردم. چشم خماری این شکلیه!؟ لبم رو کج و معوجکردم. اصلا می گن طرف لبش رو جمع کرد، چه جوریاس؟ نکنه همون لب غنچه ایه!؟

بذار امتحان کنم. خودم رو تو آینه دیدم. چشمام که چپه! لبامم، شرمنده انگار می خوام بپرم یکی رو ببوسم. داشتم تو آینه خودم رو آنالیز می کردم. نگام به سامان افتاد.

سامان – می گم مطمئنی سنگ تو سرت نزدن!؟ این کارا چیه می کنی!؟

–اِ تو از کی داری منو می بینی!؟

سامان – از همون موقعی که قیافت رو چَپَر چلاقی می کردی.

– درست صحبت کنا. داره بهم بر می خوره.

سامان – هیچ کی نه، اونم تو؟!

بذار ببینم می تونم خرش کنم. با قیافه ی خیلی مظلومانه، لب ورچیدم. دیگه چشمام رو چپ نکردم که بگرخه. سرمم کج.

– سامان جونـــــــــم.

ابروهاش رو داد بالا.

سامان – هـــــوم.

این هوم گفتن منم به این سرایت کرده.

– از صبح هیچی نخوردم، فشارم پایینه. کلی هم خون از دست دادم. از صبح تا الان هفت تا آدامس خوردم که فقط شیرینیش باعث شه غش نکنم. یه چیزی درست می کنی بخورم؟

سامان – تو از صبح هیچی نخوردی!؟

سرمو تکون دادم.

–اهوم.

سامان – باشه، می رم پایین برات غذا گرم کنم.

– ملسی عجقم!

رفت پایین. عق! ملسیم تو حلقش. اَه چندش، این حرفا چیه؟

لباسمو عوض کردم و رفتم پایین. نشستم رو میز. برام همه چیز گذاشت. خودش نشست کنارم.

سامان – ببین برات چه میز رنگینی درست کردم، خوبه؟

– عالیه، دستت درد نکنه. خودتم بخور تنهایی مزه نمی ده.

سامان–باشه، باید همش رو بخوریا.

– نترس الان میز رو درو می کنم.

پنج شش لقمه که خوردم، سیرِ سیر شدم. واقعا من چم شده!؟ نکنه مریض شدم!؟ چرا نمی تونم هیچی بخورم!؟ آره دیگه این درد گرفته ها از بس چشمم زدن. نگاه از خوراک افتادم.

سامان – پس چرا هیچی نمی خوری؟

– نمی دونم چرا اصلا میل ندارم.

سامان – تو؟ بی میلی!؟

– خودمم در عجبم.

سامان – حالا به زور یکم دیگه بخور. دستاتم سرده، فشارت پایینه.

– آخه نمی تونم.

سامان – صبر کن خودم برات لقمه می گیرم.

– نه، اصلا جا ندارم.

سامان – یعنی چی؟ باید غذاتو بخوری.

– بچه چرا زور می گی؟ تو که می دونی من دست رد به غذا نمی زنم.

از جام بلند شدم. دستمو کشید. افتادم رو صندلی تو بغلش.

سامان – تا غذاتو نخوری، نمی ذارم بری.

– مگه زوره!؟

سامان – آره، زوره.

می خواستم از دستش فرار کنم؛ مگه می شد؟ ناچار رو پاش جا خوش کردم. شدم عین بچه ها.

خودش بهم غذا می داد. حتی آب هم می خواستم بخورم، خودش لیوانو می گرفت جلوم. با دستمال دور لبم رو پاک کرد.

چه قدر این بشر آقاست، مهربونه. دیدم خودش غذا نمی خوره همش داره به من غذا می ده، منم براش لقمه می گرفتم و به زور به خوردش می دادم. هـــه! چه حرکت عشقولانه ای.

– دستت درد نکنه، خیلی چسبید.

سامان – دست تو هم درد نکنه. خیلی مزه داد. می خوای از این به بعد همین جوری غذا بخوریم؟

– دیگه روت رو زیاد نکن. باز بهت خندیدم جو گرفتت؟

سامان – بیا و خوبی کن. سامان خان بیا این هم دست مزدت، تحویل بگیر.

– ببین من بهت افتخار دادم باهات غذا خوردم.

سامان – خجالت بکش. تو باید از خوشحالی بپری ماچم کنی که این جوری بهت غذا دادم.

– چی؟ من!؟ دیگه چی؟ تو باید این کار رو کنی. منم بهت غذا دادم.

جفتمون هم زمان لپمون رو کج کردیم و آوردیم نزدیک هم.

– بدو.

سامان – زود باش.

– سریع!

سامان – بجنب!

–عمرا این کار رو کنم.

سامان – اصلا زیر بار برم.

یعنی تا صبح می خوایم کل کل کنیم؟ خودم به شخصه نه اعصابش رو دارم نه حوصلش رو. بی خیال این مسخره بازیا.

–میگم ...

همزمان رومون رو برگردوندیم. چون فاصله ی صورتمون خیلی کم بود، به خاطر همین لب هامون رو هم دیگه قرار گرفت. شکه شدم. نباید بذارم این اتفاق بیفته. ازش فاصله گرفتم. خواستم بلند شم که دستمو گرفت. به صورتش نگاه نکردم.

– سامان دستمو ول کن.

سامان – بهار من دیگه نمی تونم.

چند مین سکوت بینمون برقرار شد.

سامان – خوبه که نگاهت رو ازم می گیری. این جوری راحت تر می تونم صحبت کنم. صحبت که نه، اعتراف. می خوام یه حقیقتی رو بهت بگم. دیگه نمی خوام سکوت کنم. هر چه بادا باد. ولی ازت می خوام خوب به حرفام گوش کنی.

چند وقت بود می خواستم بدونم چه حقیقتی رو ازم پنهون کرده. جونش در بیاد، مگه می رفت سر اصل مطلب؟

سامان – بهار متاسفم! شاید از من بدت بیاد، شاید بگی خیلی پستم. ولی من ...

تا خواست حرف بزنه، صدای جم اومد. سریع از بغلش اومدم بیرون.

جم – اِ سلام شما این جایین؟

– سلام استاد.

جم – علیک سلام، آخه دختر خوب نمی تونی یه خبر بدی کجایی؟ یا اصلا چی کار می کنی؟

– شرمنده، به سامان هم توضیح دادم، شارژ موبایلم تموم شده بود.

جم – سعی کن دیگه کسی رو این جوری نگران نکنی. امروز برای هممون روز سختی بود.

تو دلم گفتم نگران شدی و با خیال راحت خوابیدی؟!

– بله چشم؛ تکرار نمی شه.

جم – بهتر بری بخوابی.

چی چی رو بری بخوابی؟ این تازه می خواست زبون باز کنه.

– الان می رم ولی با سامان کار دارم.

جم – ای بابا حالا کارتون رو فردا انجام می دین، برو بخواب.

تو روحت جم که باز کار رو عقب انداختی. شب بخیر گفتم و اومدم تو اتاقم. کلی هم فحش های رکیک نثار روح جم کردم که بی موقع جایی حاضر نشه. باز هم باید صبر کنم.

****

سه روز از اون شب تاریخی گذشت. معلوم نیست این جم ذلیل نشده اون شب چی به سامان گفت که می گه من نمی خواستم بهت چیزی بگم، سر کارت گذاشتم یکم بخندیم. ولی تابلوئه داره دروغ می گه. دوست دارم خرخره ی جم رو بجوئم. آخه آدمم انقدر نخود هر آش؟

خانوادگی نشستیم و داریم فیلم می بینیم. گوشی سامان زنگ خورد.

سامان – بله؟ ... سلام ... ممنون ... جدی؟ باشه تا نیم ساعت دیگه می رسیم.

سه تایی چشممون به سامان بود.

جم – چی شده؟

سامان – بهار بدو حاضر شو. ویلیام از سفر برگشته. می گن خیلی عصبانیه. همه رو احضار کرده.

– نکنه فهمیده ما از خونش دزدی کردیم؟!

سامان – نه موضوع اصلا این نیست. آماده شو بریم ببینیم چه خبره.

سریع کارامو کردم و رفتیم خونه ویلی. همه ی بادیگارداش بودن. پرهام، ویکی، ویلی.

بدون این که سلام کنیم گوشه ای وایسادیم. فقط سرمون رو تکون دادیم.

ویلی – همگی خوب می دونین از بی عرضه بودن متنفرم. بعضیاتون واقعا بی عرضه این. می دونین که سزای آدم بی عرضه چیه؟ اون چند نفری رو که قسمت دوربین و محافظای اتاقم بودن رو بیارین.

اوه اوه، سر و صورتشون پکیده. چقدر وحشیه این مردتیکه! آخه چه پدر کشتگی باهاشون داره؟!

ده نفرشون رو آوردن و انداختن جلوی پای ویلی.

ویلی – شما بی عرضه ها حریف دو نفر آدم نشدین؟ چه طور کسی جرات می کنه منو تهدید کنه؟ حالم از همتون بهم می خوره.

اسلحشو از جیبش در آورد. رنگم پرید. می خواد چی کار کنه؟! همشون التماس می کردن. نکنه اینا به خاطر ما بلایی سرشون بیاد؟! تو یه چشم به هم زدن همشونو با یه تیر خلاص کرد. فکم چسبید زمین. نمی دونستم چی کار کنم.

ویلی – اون یکی رو پیداش کردین؟

یکی از محافظا:

– بله همون طور که دستور دادین، بردیمش همون جا.

ویلی – اینا رو جمع کنین. می ریم سر قرار.

همگی بلند شدن رفتن بیرون. سامان در گوشم:

سامان – خواهش می کنم آروم باش.

دستمو کشید و برد تو ماشین. نمی دونستم کجا می خوایم بریم. اصلا صدام در نمی اومد. اگه می دونستم این همه آدم به خاطر یه سری مدارک راحت جونشون رو از دست می دن، هیچ وقت با سامان همکاری نمی کردم. هنوزم باورم نمی شه، چطور دلش اومد خیلی راحت بکششون.

رسیدیم نزدیک یه پل. کلا سه تا ون، لیموزین ویلی و ماشین سامان بود. همگی پیاده شدیم.

ویلی – بیارینش بیرون.

همون مردی بود که اولین نفر باهاش دعوا کردم.

مرد – آقا التماستون می کنم. خواهش می کنم کاری به خانوادم نداشته باشین. من همه ی سعیمو کردم اما اون خیلی از من قوی تر بود.

ویلی – مگه قرار داد رو نخوندی؟ خودت امضاش کردی، با همه ی شروط. من تو کارم جدیم. شوخی هم ندارم. به خاطر فرارت باعث شدی خانواده ات جونشون رو از دست بدن.

مرد داد زد:

مرد – نـــــــه! تو چـــــی کار کـــــــردی؟!

ویلی شونه هاش رو انداخت بالا. به یکی علامت داد. از تو ون یه پسر بچه آوردن. پشتش بهم بود.

ویلی – اگه می خوای حداقل این یکی زنده بمونه، بهتره خودتو از پل پرت کنی پایین.

مرد – خواهش می کنم. اون جز من کسی رو نداره.

هم پسره و هم مرد زجه می زدن. دلم ریش شد. سامان بازومو گرفته بود. خواستم برم جلو، نذاشت.

ویلی – پس نمی خوای بری؟ باشه، خودت خواستی. پسر رو بندازین پایین.

بچهه همش تقلا می کرد. دو نفر زیر بازوشو گرفتن و نمی ذاشتن تکون بخوره. بردنش نزدیک پل. خواستن بندازنش که باباش داد زد:

مرد – نـــــــه! صبر کنین. باشه، قبول. می پرم، فقط کاری به کار پسرم نداشته باشین.

رفت پیش پسرش. نشست رو زانو. بغلش کرد. نفهمیدم چی می گه ولی هر دوشون خیلی گریه می کردن. بعد از مدتی باباش بلند شد رفت نزدیک پل. روشو سمت ویلی کرد.

مرد – برای آخرین بار ازت خواهش می کنم، بذار کنار پسرم باشم.

ویلی – هیچ بخششی در کار نیست.

مرد ناامید سرشو برگردوند. رفت لبه ی پل. حالم داشت به هم می خورد. همیشه از ارتفاع بیزار بودم. حالا یه خاطره ی طلایی هم نصیبم می شه. طاقتم تموم شد. خواستم حرف بزنم.

وای خدای من نـــــــــه. خودشو پرت کرد پایین. بچهه برگشت و شروع به جیغ زدن کرد.

چـــ ... چـــ ... چـــــــی؟! دنیـــــل؟! یعنی اون بابای دنیل بود؟! ای خدا، من چی کار کردم. پس اون پیرزنه و دورا رو کشتن؟! اشک تو چشمام جمع شد. به خاطر این کارم هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

ویکی، پرهام و سامان هیچ کدوم هیچ کاری نکردن. حالم از همشون به هم می خوره.

و اما ویلی، ازش متنفرم، متنفر.

ویلی – پسر رو بندازین پایین. پیش پدرش باشه بهتره.

چـــــی؟! این چی گفت؟! می خواد چی کار کنه؟! نامردترین مرد روزگار همین ویلیه.

دنیل همش جیغ می زد. به زور بردنش دم پل. دستمو به زور از دست سامان کشیدم بیرون و دویدم سمت دنیل. جیغ زدم:

– نـــــــــه!

ویلی برگشت سمتم. دنیل تو لحظه ی آخر بیهوش شد. بغلش کردم.

– اون یه بچه س. ازتون خواهش می کنم کاری بهش نداشته باشین. این که گناهی نداره.

ویلی ابروهاشو انداخت بالا.

ویلی – به چه جراتی تو کار من دخالت می کنی؟

– من تو کارتون دخالت نکردم، فقط ازتون یه خواهش کردم؛ همین!

کمی فکر کرد.

ویلی – بر فرض قبول کنم و از خیر این بگذرم، تو برام چی کار می کنی؟

– من؟! کاری ازم بر نمی یاد.

ویلی – چرا بر می یاد. اگه بتونی کاری رو که می گم انجام بدی، حاضرم از جون این بچه بگذرم و اما اگه نتونی، هم جون خودتو از دست می دی هم این بچه زنده نمی مونه.

– قبول.

ویلی – قبول؟! نمی خوای بدونی چه شرطی دارم؟!

– هر چی باشه قبول می کنم.

ویلی – بسیار خب. بهتره بریم خونم و راجع به این موضوع صحبت کنیم.

– بله فقط اجازه بدین سامان این بچه رو ببره خونه ی خودمون.

ویلی – تا اتمام کارت نمی شه. بچه پیش من می مونه.

– نترسین، کارم رو انجام می دم. می تونین برامون محافظ بذارین که فرار نکنیم. خودمم می دونم سزای آدم خیانت کار چیه.

ویلی – باشه، بچه رو بده خودت بیا تو ماشین ما.

– بله.

دنیل رو بلند کردم و رفتم پیش سامان. چشماش قرمز و از عصبانیت سرخ شده بود. منم دست کمی از اون نداشتم.

سامان – برا چی؟

دندونامو رو هم فشار دادم و از روی دندونای کلید شدم:

– کافیه یک کلمه ی دیگه حرف بزنی، خدا شاهده کاری می کنم زندگیه هممون به باد بره. بهتره حسابی مواظب دنیل باشی. اگه یک مو از سرش کم بشه، فقط یک مو، من می دونم و تو.

یک قطره اشک از چشمم چکید پایین. دست خودم نبود. الان موقع گریه نیست. نباید زود به دیگران اعتماد کنم؛ نگاه چوبش رو هم خوردم. برگشتم و سوار ماشین ویلی شدم. رغبت نمی کردم تو صورت هیچ کدومشون نگاه کنم. تا لحظه ای که برسیم خونه ی ویلی، هیچ کس حرفی نزد. چهار تایی رفتیم تو اتاق کارش. رو صندلی نشستیم.

ویلی – چرا می خوای جون این بچه رو نجات بدی؟

– بهتره جواب ندم.

ویلی – می خوام بدونم.

– ممکنه ناراحت بشین.

ویلی – اشکالی نداره بگو.

زل زدم تو صورتش.

– من مثل شما خیلی دل گنده نیستم که جلوم زارت و زورت آدم بکشن، ککم هم نگزه.

ویکی – با پدر من درست صحبت کن.

زل زدم به ویکی. خواستم جوابش رو بدم که صدای خنده ی ویلی بلند شد.

ویلی – اشکالی نداره، پس من خیلی دل گندم. تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

این یارو هم اسگله! داره به چی می خنده؟! وقتی خنده هاش تموم شد:

ویلی – خوب دختر شجاع آماده ای شرط رو بگم؟

– بله.

ویلی – خیلی وقته دنبال یه سند خیلی خیلی با ارزشم. اون سند برای یک پسر خیلی خوش تیپ و زرنگ و البته خوش گذرونه. یک دختر باز حرفه ایه. تا حالا با هزار دوز و کلک خواستم اون مدارک رو به دست بیارم، ولی نشده. ازت می خوام اون مدارکو برام بیاری.

ویکی و پرهام – امـــا!

ویلی – خودم توضیح می دم. تا الان هر کسی رو برای این ماموریت فرستادم زنده نمونده. چون اون پسر از نقششون بو برده و اونا رو کشته. آدم خیلی خطرناکیه. حتی از من بدتر! یا می ری و موفق می شی که هم جون خودت و اون بچه رو نجات می دی؛ یا اون جا جون خودتو از دست می دی. خوب نظرت چیه؟

– قبول می کنم.

از تو کشوش یه پاکت در آورد.

ویلی – هر چی اطلاعات بخوای این تو هست، به همراه عکس. یک هفته فرصت کافیه؟

– اجازه می دین اول مشخصاتو ببینم؟

ویلی – آره.

پاکتو گرفتم. یک سری کاغذ به همراه چند عکس. چه قدر قیافش آشناس. خدایا این رو کجا دیدم؟

فکر کن. اَه، کی بود؟ آهان همون پسرس که چند روز پیش تو اون باغ دیدمش! یعنی این خلافه؟! به گروه خونیش نمی خورد. عجب قیافه ی غلط اندازی داره.

اگه تو دردسر بیفتم چی؟! این تنها کاریه که ازم بر می یاد. نباید بذارم بلایی سر دنیل بیاد.

– بذارین چند وقت فکر کنم بتونم یه نقشه ی عالی بکشم.

ویلی – یه هفته فرصت داری.

– ولی یک هفته خیلی کمه. لطفا بیشتر فرصت بدین.

ویلی – نه، فرصت بیشتری در کار نیست.

بـــه درک، به ف*نار. احـــــمق! یک دهنی از تو سرویس کنم.

– بسیار خب. اجازه هست برم خونه؟

ویلی – آره، می ری و هفته ی دیگه با دست پر می یای.

از جام بلند شدم و رفتم خونه ی جم. برای دنیل دکتر آوردن. به خاطر شکی که بهش وارد شده هنوز بیهوشه. خیلی براش نگرانم. کاش زودتر بهتر شه. دنیل تو اتاق خودم بود. صدای در اتاقم اومد.

– بله؟

سامان – بیا بیرون کارت دارم.

– الان کار دارم، باشه برای بعد.

دستمو گرفت و کشید بیرون.

– چی کار می کنی روانی؟!

سامان – این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟

– از چی حرف می زنی؟

سامان – ویلی بهت چی گفت؟

– هر چی که گفت به خودم مربوطه. دفعه ی آخرت باشه تو کار من دخالت می کنی، فهمیدی؟

سامان – بهتره الان چرت و پرت نگی.

یکم صدامو بردم بالا.

– حرفم چرت و پرته؟ یادت رفته چند ساعت پیش به خاطر ما چند نفر آدم کشته شد؟یادت رفته جلوی چشممون بابای این طفل معصوم رو چطور وادار کردن خودشو از پل پرت کنه؟ یا خود دنیل رو می خواستن پرت کنن؟ انتظار کاملا مزخرفی داری که دیگه به حرفت گوش کنم. اگر یه در صد، فقط یه در صد می دونستم قرار بلایی سر کسی بیاد، هرگز باهات همکاری نمی کردم. الان هم حاضرم از جونم بگذرم ولی این بچه زنده بمونه.

سامان – فکر کردی من ناراحت نشدم؟ عذاب نکشیدم؟ چه می دونستم قراره همچین اتفاقی بیفته. نمی دونستم تا این حد کارش کثیفه. خودم حاضرم این بچه رو همه جوره حمایت کنم.

– اون احتیاجی به حمایت تو نداره. بهتره بریم تو اتاقت، می خوام باهات صحبت کنم.

رفتیم تو اتاقش. در رو بست و تکیش رو داد به در. رو تختش نشستم.

سامان – می شنوم.

– ازت می خوام یه کاری برام انجام بدی.

یک تای ابروش رو داد بالا.

سامان – مثلا؟

–می خوام دنیل رو بفرستم ایران پیش پدر و مادرم. این جوری اگه نتونستم کار ویلی رو انجام بدم، حداقل خیالم راحته که نمی تونه آسیبی به دنیل برسونه.

سامان – حاضری جونت رو به خاطر یه بچه به خطر بندازی؟

– ما باعث شدیم خانوادش رو از دست بده. پس باید هر کاری از دستمون بر می یاد براش انجام بدیم.

سامان – می خوام بدونم ویلی چه شرطی برات گذاشته؟

– چه فرقی می کنه؟

سامان – برای من فرق داره.

جریان رو براش گفتم.

سامان – تو هم خیلی راحت قبول کردی؟

– آره.

سامان – به یه شرط دنیل رو می فرستم ایران.

– جـــــــــان؟! برای من می خوای شرط بذاری؟!

سامان – آره اگه قبول کنی. دنیل رو می فرستم خیلی سریع بره.

– چه شرطی؟

سامان – باید با هم نقشه بکشیم. می خوام همه چیزو بدونم.

– به تو چه ربطی داره؟

سامان – خود دانی! ویلی هم فقط یک هفته بهت فرصت داده.

– کی می فرستیش؟

سامان – اگه تو بخوای خیلی زود.

– بذار حالش یکم بهتر شه. دو سه روز دیگه می تونی؟

سامان – آره از همین امشب باید برای نقشه فکر کنیم.

– باشه. برم یه سر به دنیل بزنم، می یام.

خواستم در رو باز کنم. از جاش تکون نخورد.

– چرا نمی ری کنار؟

سامان – می خوام باور کنی منم نمی دونستم قرار همچین اتفاقی بیفته.

یه نیشخند زدم.

– دیگه کسی رو باور ندارم؛ برو کنار.

بی هیچ حرفی کشید کنار. رفتم پیش دنیل. نیم ساعتی پیشش بودم. رو تخت کنارش خوابیدم و با موهاش بازی کردم.

پنج مین گذشت. کم کم چشماشو باز کرد. یهو از جاش پرید.

دنیل – من کجام!؟

– نترس عزیزم تو خونه ی منی.

جیغ زد و با داد:

دنیل – من می خوام برم پیش خانوادم.

– شیش! آروم باش. منو یادت نمی یاد؟ اومدم خونتون، با هم رفتیم خرید.

اومد بغلم و با گریه.

دنیل – کجا رفتی؟ اگه تو پیش ما می موندی اونا خانوادم رو نمی کشتن. خیلی بدی. اونا پدرمو مجبور کردن خودش رو از پل پرت کنه پایین. خواهر و مادر بزرگم رو خفه کردن. منم می خواستن بکشن.

– نترس من پیشتم. نمی ذارم به تو آسیبی برسونن.

دنیل – می خوام برم پیش خانوادم.

– آخه خانوادت که این جا نیستن.

همین جور که گریه می کرد؛ با مشت کوبید به شونه هام.

دنیل – یالا باید منو از این جا ببری. من نمی خوام این جا باشم، نمی خوام، نمی خوام، نمی خوام.

اصلا حوصله ی بچه ها رو ندارم. کفرم در اومده بود. به غلط کردن افتادم. این فسقلی هم سوء استفاده می کنه و ما رو گرفته به باد کتک.

می دونستم تو شرایط خیلی بدیه. اما برای آروم کردنش مجبور شدم یه کم خشن برخورد کنم. دستشو گرفتم و صدامو بردم بالا.

– بسه دیگه. فکر می کنی اگه این کارا رو کنی خانوادت بر می گردن؟ نه اصلا این طور نیست. تو فقط داری با این رفتارت کاری می کنی که خانوادت ازت ناراحت بشن. همش غصه ی تو رو بخورن. دلت می خواد ناراحتشون کنی؟

ساکت شد و فقط زل زد تو چشمام. دلم به حاش سوخت. این طفلی مثل یک قربانیه. صدامو آوردم پایین و مهربون تر:

– تو پسر خیلی شجاعی هستی. می دونم هیچ وقت دوست نداری خانوادت ناراحت بشن. اگه تو خوشحال باشی. اونا هم از خوشی تو خوشحال می شن.

صداش بغض دار شد و آروم گریه می کرد.

دنیل – آخه من دیگه هیچ کسی رو ندارم. تنها خانوادم همونا بودن.

– از این به بعد منو تو می شیم مثل یک خانواده. هیچ وقت هم، همدیگه رو تنها نمی ذاریم.

دنیل – اگه اونا تو رو کشتن چی؟

– کسی جرات نداره همچین کاری کنه، مگه نه؟

دنیل – آره.

– آفرین پسر خوب. پس نگران هیچی نباش. دوست داری قیافه ی واقعی منو ببینی؟

دنیل – مگه این شکلی نیستی؟

– نه قیافم رو عوض کردم.

دنیل – چه جوری؟

– حالا بزرگ شدی یادت می دم.

روش گول زدن بچه ها.

دنیل – قیافت چه شکلیه؟

–صبر کن، الان نشونت می دم.

رفتم جلوی آینه. گریمم رو پاک، لنزم رو در آوردم. کلاه گیسمو برداشتم.

– من این شکلیم.

دنیل – قیافه خودت خیلی خوشگل تره.

– جدی؟

دنیل – آره.

– پس اون شکلی زشتم؟

دنیل – نه، اون جوری خوشگلی، این جوری خوشگل تری.

– به قشنگی تو که نمی رسم. بریم با هم غذا بخوریم؟

دنیل – گشنم نیست.

– قرار شد بچه خوبی باشیا، بریم؟

دنیل – بریم.

بردمش پایین و به زور یکم غذا خورد. غم تو چشماش بی داد می کرد. وقتی که خوابش برد، رفتم تو اتاق سامان. همه چیز رو گذاشتیم رو میز. داشتیم رفت و آمدهای سم رو چک می کردیم. سه ساعتی درگیر بودیم. طاقت نیاوردم.

– برای امشب بسه، خیلی خوابم می یاد.

سامان – باشه برو بخواب.

– شب خوش.

سامان – شب بخیر.

تو این چند روز سرم خیلی شلوغ بود. وقت سر خاروندن هم نداشتم. از یک طرف فکرم مشغول نقشه ای که کشیدمه، از طرف دیگم دنیل خیلی بهانه می گرفت. به زور راضیش کردم بره ایران.

کلی هم چاخان برای مامان اینا بافتم. مگه راضی می شدن. حقیقت رو درباره ی خانوادش بهشون گفتم؛ همراه با کمی خالی بندی تا رضایت دادن. موقع خداحافظی دنیل تو بغلم کلی گریه کرد.

بعد از کلی قربون صدقه، فدات شم و هر روز بهت زنگ می زنم، رضایت داد بره. فرداشم رفتم خونه ی ویلی تا نقشم رو براش بگم. سامان طبق روال گذشته هر روز سر کار می رفت. اما من نه.

نمی دونم چرا این پرهام سیریش شده هر روز خونه ویلیه. بهتره بعد از این کار برگردم خونه. شش چشمی این رو بپام. باز هم چهار تایی تو اتاق کار ویلی نشستیم.

ویلی – خب تو این چند روز چی کارا کردی؟

کل نقشم رو براش گفتم.

– فقط اگر نقشه ی ساختمون رو برام پیدا کنید، مشکل راه فرارم هم حل می شه.

ویلی – آفرین! می دونستم دختر خیلی زرنگی هستی. اون ساختمون رو پرهام ساخته بهتر می تونه کمکت کنه نقشه رو بخونی.

نزدیک بود سوتی بدم بگم لازم نیست. نقشش رو بدین، خودم معماری خوندم بلدم.

– نمی خواستم مزاحم ایشون بشم.

پرهام – پدر، من راه فرار اون جا رو خوب بلدم. می تونم با آنا برم. این جوری کارا بهتر پیش می ره.

ویکی – نه، نمی خواد خودت رو تو خطر بندازی. اصلا شاید موفق نشه و کار به فرار نکشه.

ویلی – راست می گه، لازم نیست.

پرهام – طبق نقشه منم یه اتاق تو همون طبقه رزرو می کنم. اگر آنا تونست کارشو تموم کنه، بهم خبر می ده و با هم فرار می کنیم. چون این سند برای شما مهمه نمی خوام این سری هم شکست بخوریم.

ویلی – باشه، هر جور خودت راحتی.

ویکی – پس منم می یام.

ویلی – نه.

ویکی – چرا؟

ویلی – چون سم تو رو می شناسه، ممکنه بلایی سرت بیاره.

ویکی – مواظبم، هیچ اتفاقی نمیفته.

ویلی – گفتم نه.

خیلی محترمانه گفت دخترم خفه شو و بشین سر جات!

ویلی – بهتره تو و پرهام تنهایی راجع به نقشه برنامه ریزی کنین.

– بله.

ویلی – اما وای به حالت از پس این کار بر نیای. خودت که بهتر می دونی.

– حواسم هست. اون مدارک رو براتون می یارم.

ویلی – تنهاتون می ذارم. ویکی بیا بریم کارت دارم.

وقتی تنها شدیم بعد از چند روز به صورتش نگاه انداختم. ظاهرش خیلی جدی بود.

پرهام – بهتره این سری به جای دشمن دوست باشیم. تازه تو باید ازم تشکر کنی که می خوام جونت رو نجات بدم.

– مجبور نیستین این کار رو کنین.

نیشخند زد.

پرهام – فقط به خاطر سامان این کار رو می کنم. بریم سر نقشه.

عجب روزی بشه اون روز. دو ساعتی با پرهام بودم. قرار شد پس فردا کارمون رو شروع کنیم. موقعی که می خواستم برم خونه، یکی از محافظا اومد دنبالم.

– خانم، آقا با شما کار دارن.

– با من؟!

– بله.

– باشه الان می رم پیششون؛ کجان؟

– اتاقشون.

– کدوم اتاق؟

– اتاق خوابشون.

جا قحط بود؟! خدا شاهده اگه بخواد پیشنهاد بی شرمانه بده، دک و دهنش رو آسفالت می کنم. من این یه قلم رو نیستم. رفتم تو اتاقش. دم پنجره وایساده بود و پیپ می کشید.

ویلی – می خواستم یه چیزی رو خصوصی بهت بگم.

– بفرمایین.

ویلی – اگه از دست سم نجات پیدا کردی، هر جور شده پیدات می کنه.

از رو میزش یه کلید و کاغذ برداشت.

ویلی – اگه سالم برگشتی، یه مدت آفتابی نمی شی که سم نتونه پیدات کنه. می تونم بهت این لطف رو کنم و بعد از این که سند رو آوردی، برای مدتی از جونت محافظت کنم. البته هیچ کس نباید از این موضوع چیزی بدونه.

کلید و آدرس رو گرفتم.

– ممنون، ولی چرا این کار رو می کنین؟

ویلی – چون اون سند خیلی برام ارزش داره و کسی هم که اون سند رو برام به دست بیاره، پاداش خوبی می گیره. چه پاداشی با ارزش تر از جونت؟

تو که راست می گی!

– بله حق با شماست؛ با اجازه.

****

روز موعود فرا رسید. قرار شد پرهام جدا بره و منم جدا. الان هشت شبه و منم تو ماشین سامان نشستم.

با یک ظاهر متفاوت. اصلا دلم نمی خواست این جوری بیرون بیام. حیف که مجبورم. یه پستیژ خیلی بلند تا پایین کمرم که به رنگ قهوه ای و فر درشته، آرایشمم سارا انجام داده. بچه ترکونده.

یک تاپ دکلته ی نیم تنه ورنیِ مشکی همراه با دامنش که تا وسطای رونمه. برا این که خودمو بیشتر بپوشونم یه چکمه ی بلند مشکی ورنی، یکم بالاتر از زانوم پوشیدم. تا موقعی که برم تو، یه پالتو هم تنم بود. قیافم همون صورت آنا هست که سم من رو زودتر بشناسه. خیلی استرس داشتم.

سامان – می ترسی؟

– استرس دارم.

سامان – تو موفق می شی، این رو مطمئنم!

– برام دعا کن.

از ماشین پیاده شدم. رو به روی هتل وایسادم. نفسمو دادم بیرون و رفتم تو. هتل یکی از املاک سمه. یکی از طبقه های زیریش هم یه کلوپه. چون سر و وضعم خوب بود، اجازه دادن برم داخل. با آسانسور رفتم طبقه ی پایین.

چه جای شاخی! دمش گرم. همیشه میگن دارندگی و برازندگی. هر چند طرف آدم کشه. کوفتش بشه این مال و منال. از همون بدو ورودم، بعضیا تیک می زدن. پالتومو در آوردم. دور و برو نگاه کردم.

پرهام گوشه ای نشسته بود و مشروب می خورد. منو دید و اخماش رفت تو هم. با ابرو علامت داد. نمی شد ضایع بازی در بیارم. آهنگ Alexandra stan - get back پخش شد و منم وارد عمل شدم.

شروع به رقصیدن کردم. گاهی هم این ور و اون ور می رفتم تا سم رو پیدا کنم. مجبوری با همه می رقصیدم. نگاهم به پرهام افتاد. گیلاسش رو به سمت من بالا گرفت و همه رو سر کشید. پرروئه دیگه.

چند تا داف خفن هم دورش رو گرفته بودن. بالاخره چشمم به جمال سم افتاد. هفت هشت تا دختر، دور و برش رو گرفتن. داشت نگاهم می کرد. به روی خودم نیاورم. آهنگ بعدی ریمیکس یکی از آهنگای انریکه، taking back my love بود. سعی کردم تو چشم سم باشم. با همه هم می رقصیدم.

روی یه مبل نشسته بود. پاشو رو پای دیگش انداخته، یک دستش روی پشتی مبل و دست دیگشم داشت مشروب کوفت می کرد. تو روحت! بلند شو بیا دیگه. حالم به هم خورد از بس آویزون این و اون شدم.

حداقل یه آهنگ درست و حسابی هم نمی ذارن، تکی هنرنمایی کنم. من اگه شانس داشتم که اسمم شمسی خانم بود. یه لبخند مسخره از اون لحظه ی اول تا الان رو لبم بود. خیلی دوست داشتم لب و لوچم رو جمع کنم.

بالاخره یه آهنگ که خوراک خودم باشه، پخش شد. هالیوود از مایکل جکسون. تلاش خیلی خفنی کردم که یه رقص توپ ارائه بدم. همین طور هم شد. چشم خیلی ها رو گرفتم. مایکل خدا بیامرز یادت گرامی، بیا ببین دارم می زنم رو دستت. چه عشوه خرکی ها که امشب نیومدم. خدایا ما رو ببخش. آخرای آهنگ دیدم سم سر جاش نیست.

ضایع شدم در حد المپیک. چی کار کنم؟! یعنی ویلی واقعا منو می کشه؟! این همه واسه این بشر عشوه اومدم، انگار عشوم به درد ننم فقط می خوره. آهنگ تموم شد. نگاه به پرهام انداختم. شونه هام رو دادم بالا. خواستم برم یه گوشه بشینم که برقا رفت. یکی دستشو گذاشت جلوی دهنم و با یکی دیگه بلندم کردن. هی دست و پا زدم. نکنه از طرف سم باشن؟!

حالا بذار الکی دستو پا بزنم اگه از طرف کسه دیگه بود دخلش رو می یارم. یک طبقه از پله ها بردنم بالا. برقا اومد. گذاشتنم زمین.

– خانم لطفا جیغ نزنین. رییسمون با شما کار داره.

– رییستون کدوم خریه؟

– بهتره خودتون برین. لطفا همراه ما بیاین.

– من با شما هیچ جا نمی یام.

– اگه نیاین مجبور می شم به زور ببرمتون.

چهره ی عصبی به خودم گرفتم.

– چطور جرات می کنی به من دستور بدی؟

– بنده همچین جسارتی نکردم. می یاین دیگه؟

– راه دیگه ای جز قبول کردن دارم؟

– خیر.

– پس حرف نزن و راه بیفت. بریم ببینیم کی سیریشه من شده.

با آسانسور رفتیم طبقه ی پنجم. وارد یه راهرو شدیم. انتهای راهرو یه در بود. در رو برام باز کردن. رفتم تو. تا وارد شدم در رو پشت سرم بستن. سعی کردم در رو باز کنم، نشد. از بیرون بستن. مشت کوبیدم به در.

– واسه چی در رو بستین؟ در رو باز کن.

با پام کوبیدم به در.

– این صاب مرده چرا باز نمی شه؟

– داری با این در کشتی می گیری؟

برگشتم. خودشه.

– برای چی منو آوردی این جا؟ یالا بگو در رو باز کنن.

کاملا اومد نزدیکم. یه دستشو گذاشت روی در.

سم – منو یادت نمی یاد؟

با دستم چونش رو گرفتم و به چپ و راست تکون دادم.

– قیافت آشناس، ولی یادم نمی یاد.

سم – من همونیم که اشتباهی اومدی مهمونی دوستش و لباسام رو کثیف کردی.

سرم رو انداختم پایین و رفتم تو فکر. یهو سرم رو آوردم بالا.

– آهان! یادم اومد. چطوری پسر؟ این جا چی کار می کنی؟

سم – این جا برای منه. تو این جا چی کار می کنی؟ نکنه باز اشتباه اومدی؟

– نه، تعریف این جا رو زیاد شنیدم. امشب اومدم یکم خوش بگذرونم.

سم – خیلی منتظر تماست شدم. چرا بهم زنگ نزدی؟

–شمارت رو گم کردم.

سم – خوبه که الان هم رو پیدا کردیم. خیلی تو فکرت بودم.

چشماش رفت پایین سمت لبام. سالم از این در برم بیرون، خیلیه. می خواست صورتش رو بیاره جلو.

– می خوای منو جلوی در نگه داری؟

سم – نه، بیا تو. خیلی خوش اومدی.

دستمو گرفت و برد تو سالن. حالا انگار می خوام فرار کنم.

ای داد بر من! اگه اینا جلوی در وایستن پرهام چه جوری می خواد بیاد تو. نشستم رو مبل و پام رو انداختم روی پای دیگم.
رفت قسمت بارش و نمی دونم برای جفتمون چی ریخت. کنارم نشست.

این هم به سلامتی دیدار دوبارمون. یه شات کوچیک زدیم. کثافت معلوم نیست چی به خوردم داد که همون یه ذره منو گرفت.
تو چشمام نگاه کرد. چشم خماری رو از سارا یاد گرفتم، چشمم رو خمار کردم و لبخند زدم.

– ای شیطون چی به خوردم دادی؟ می خوای زود مست کنم؟

خندید.

سم – رو من که اثری نداره.

– خودتو با من مقایسه می کنی؟

سم – باشه بعدی رو یه چیز سبک تر می یارم.

زرشـــــک! فکر کن گذاشتم دیگه چیزی به خوردم بدی.

– این جا خیلی قشنگه. می تونم یه نگاه به اطراف بندازم؟

سم – البته.

بلند شدم. حسابی همه جا رو زیر و رو کردم. سندی که ویلی می خواست داخل گاو صندوق اتاق خوابش، تو یه کمد بود. سم اومد توی اتاق و در رو بست. رفتم سمت پنجره و بیرون رو نگاه می کردم.

ارتفاعش زیاده، نمی شه کاری کرد. بهتره فکر کنم. دستش دور پهلوم حلقه شد. سرشو گذاشت رو شونم.

سم – کجا سیر می کنی؟

– دارم منظره ی بیرون رو می بینم.

سم – خوشحالم که این جایی.

برو سیرابی! آمار دوست دخترات رو دارم، ما رو سیاه نکن.

– جدا؟

سم – آره عزیزم.

دستش بیشتر دورم حلقه شد. یه آن مثل فنر از جا پریدم.

سم – چی شد؟!

– اِ می دونی، خب من یکم قلقلکیم. رو پهلومم حساسم.

خندید.

سم – پس باید یه خرده اذیتت کنم.

– دلت می یاد؟

سم – جریمه داره؛ باید بپردازی تا این کار رو نکنم.

هـــــه، لابد بپرم ماچت کنم.

– نه دیگه، جریمه بی جریمه. همین جا بمون برم برای جفتمون شامپاین بیارم. باشه؟

سم – خب منم باهات می یام.

– نه، خودم می خوام به صورت ویژه ازت پذیرایی کنم.

سم – پس صبر می کنم.

رفتم بیرون. برای جفتمون شامپاین ریختم. دستم رنگ لاکش مشکیه. انگشت اشاره ی دست چپم رو داخل جامش کردم و هم زدم. سامان قبلا این ماده رو بهم داده تا بتونم به وسیله ی اون سم رو بیهوش کنم.

رفتم تو اتاق. رو تخت نشسته و دکمه های پیرهنش باز بود. کنارش نشستم و گیلاس رو دادم دستش.

– به سلامتی دوستیمون.

نیشخندش از چشمم دور نموند.

سم – به سلامتی.

یکم از شامپاینم رو خوردم ولی سم اصلا بهش لب نزد. تو چشمم خیره شد. بهش لبخند زدم. گیلاس رو آورد نزدیک لبش. دِ بخور لعنتی! چشمش رفت سمت پایین. گیلاس از دستش افتاد پایین. ابروهاش رو داد بالا.

سم – اوپـــس! معذرت می خوام.

کثافت بی شعور، معلومه حسابی هفت خطی.

– اشکالی نداره. بیا مال منو بخور.

جام رو گرفت و خیلی راحت خورد. حناق بخوری.

سم – حالا وقت چیه؟

– فیلم دیدن؟

سم – نه.

– شام خوردن؟

سم – نه.

– بریم پایین برقصیم؟

سم – نه.

کی می شه همتون بمیرین، از دست همتون راحت شم. نا امیدانه:

– نمی دونم.

سم – بهتره یکم با هم خوش بگذرونیم.

هیچی نگفتم. البته تو دلم زیاد حرف نگفته بار ویلی و سم کردم. برای جفتشون هم یه شیشکی بستم. منو خوابوند روی تخت و دولا شد روم.

– رنگ چشمات خیلی خاصه، آدم توش غرق می شه.

سم – اگر هم غرق بشه، من شناگر ماهریم. خودم نجاتش می دم.

– اِ پس منم نجات می دی؟

سم – چرا که نه.

سرشو آورد نزدیک. داشتم می مردم. دِ بجنب لعنتی. سرشو برد نزدیک گردنم. لبش که به گردنم خورد، می خواستم خفش کنم. اَه چرا نمی گذره. چشمامو بستم. دندونامو رو هم فشار دادم تا عصبانیتم کم شه. دستام مشت شده بود. سرشو آورد بالا. زل زد تو چشمام. بلند شد و نشست. پیرهنش رو در آورد. همین که خواست دوباره روم خم شه، چشماش بسته شد. جا خالی دادم. ولو شد رو تخت.

اگه تو زرنگی، من از تو زرنگ ترم. اون قدر عقلم می رسه یه همچین جایی حتما دوربین داره. وقتی دیدم گیلاسش رو مخصوصا انداخت زمین، سریع لبه ی انگشتم رو زدم به بالای چکمم. از اون مواد قبلا به این جا زدم. دستمو کشیدم دور تا دور لبه ی گیلاس و ادامه ی ماجرا.

از بس استرس داشتم، بهم فشار اومد و رفتم دستشویی. راحت شدم از این همه استرس. اومدم تو اتاق خواب سر وقت سم. شوکه شدم. رو تخت نبود. امکان نداره. خواستم برگردم که یه چاقو رفت سمت گردنم.

سم – پس می خواستی منو دور بزنی؟

– از چی حرف می زنی؟!

سم – چی به خوردم دادی؟ کی فرستادتت؟

– متوجه منظورت نمی شم.

چاقو رو آروم از گردنم کشید پایین.

سم – خوبم متوجه می شی؛ بهتره حرف بزنی.

چاقو رو، روی پهلوم نگه داشت و یکم فشار داد.

سم – نمی خوای که با یه زبون دیگه حالیت کنم؟

– چرا داری چرت و پرت می گی؟ مگه من به اختیار خودم اومدم این جا؟

سم – این هم جزوی از نقشت بود.

با آرنجم محکم کوبیدم تو شکمش و ازش فاصله گرفتم. دولا شد و شکمشو گرفت.

سم – فکر نکن سالم از این در می ری بیرون.

– فکر کن نرم!

سم – شک دارم.

در رو قفل کرد. اومد سمتم. با اون تیپ قشنگم گارد گرفتم. خودشم رزمی کار بود. خلاصه هم زدم و هم خوردم. دارو کم کم داشت روش اثر می کرد. یه ضربه بهم زد که با تخت یکی شدم. بی شعور، بی فرهنگ. افتاد روم.

سم – دختر تو چقدر چموشی. یک دقیقه آروم بگیر.

سریع لبش رو گذاشت رو لبم. حالم به هم خورد. همه ی زورم رو جمع کردم و از خودم جداش کردم.

– کثافتِ لجن به من دست می زنـــــــــی؟

تلافی این چند روز رو سر این در آورذم. انقدر زدمش که دلم خنک شد. دارو هم تاثیر گذاشت و بیهوش شد. به این اعتباری نیست. دست و پاشو با ملافه ی تخت بستم. زنگ زدم به پرهام.

– کجایی؟

پرهام – ده ساعت اون تو چی کار می کردی؟

– این یارو خیلی عوضیه. کلی طول کشید تا از دستش راحت شدم. از در نمی شه بیای.

پرهام – می دونم، ازدریچه ی کولر می یام. تا دو مین دیگه رسیدم.

– زود باش، منتظرم.

تا پرهام بیاد، در به در دنبال کلید گشتم. تا کلید پیدا شد، پرهام هم از راه رسید. یک صندلی گذاشتم و دریچه ی کولر رو باز کردم. اومد پایین.

پرهام – صندوق کجاست؟

بهش نشون دادم.

پرهام – برو پشت در ورودی صندلی بذار که نتونن بیان تو؛ تا این رو باز کنم.

هر چی دم دستم اومد، گذاشتم جلوی در. از بس تو این چند ساعت فعالیت کردم، آب بدنم کم شد. رفتم دم بار. یکی از شیشه ها که بی رنگ بود رو برداشتم و با شیشه سر کشیدم. تا شیشه رو آوردم پایین، گلوم آتیش گرفت. حالم داشت به هم می خورد. مزه ی همون اولیه که سم آورد رو می داد.

یا خود خدا! اگه مست شم، پرهام می کشتم. چی کار کنم؟! بهتره تا کارشو می کنه، یکم ورزش کنم.

شروع به در جا زدن کردم. پنج مین بعد پرهام اومد.

پرهام – حالت خوبه؟!

– آره، کارت تموم شد؟

اومد نزدیکم.

پرهام – تمومه.

– بریم دیگه.

ابروشو داد بالا.

پرهام – ها کن ببینم.

– چرا؟

پرهام – چی خوردی؟!

– هیچی.

پرهام – از بوی دهنت معلومه. ماشاا... هم درصد الکلش بالاس. نمی دونستم مشروب خورم هستی.

– اهل مشروب نیستم، این رو هم اشتباهی خوردم.

پرهام – بهتره هر چه سریع تر بریم تا کار دستمون ندادی.

با هم از طریق دریچه ی کولر وارد اتاق پرهام شدیم. یه چمدون بزرگ آورد. مدارکو گذاشت داخلش.

پرهام – آماده ای؟

– آره، فقط خواهشا سریع برو، دارم کُر می گیرم.

پرهام – باشه، بجنب.

داخل چمدون دراز کشیدم. درش رو بست و حرکت کرد. داشتم از زور گرما آتیش می گرفتم. دلم می خواست همه ی لباسامو بکنم و برم زیر دوش آب یخ. خیلی خودمو کنترل کردم که سر و صدا نکنم و بخوام بیام بیرون. ده مین گذشت. صدای در ماشین اومد. ای خدا منو نذاره پشت تو صندوق. دارم بال بال می زنم. انگار شانس ندارم، چون گذاشتم تو صندوق. داشتم خفه می شدم. سه مین گذشت. واقعا بریدم. نفس کم آوردم. تو این جای تنگ، بدون هوا. ماشین ایستاد.

در صندوق باز شد و بعد در چمدون. نمی تونستم تکون بخورم. فقط می خواستم نفس بکشم ولی نمی شد. از بوی الکلی که می دادم حالم داشت به هم می خورد. پرهام بلندم کرد.

پرهام – نفس بکش.

یکم آب ریخت روی صورتم.

پرهام – تحمل کن. ممکنه بیان دنبالمون.

منو صندلی عقب گذاشت و نشست پشت فرمون. همه ی شیشه ها رو داد پایین. با صدای کم جون:

– منو فقط برسون خونه.

سرم گیج می رفت. الان بهتر می تونم نفس بکشم. تا موقعی که برسیم، دراز کشیدم. پرهام کمکم کرد از ماشین پیاده شدم.

– مدارک رو بده به من.

پرهام – خودم می دم به ویلیام.

– نه، اون مدارکو از من خواسته. خودم تحویلش می دم.

پرهام – لازم نکرده، برو تو.

هلش دادم سمت در ماشین.

– ببین خوشگله، من نه حوصله ی کل کل دارم نه حال حرف زدن. مدارکو رد کن بیاد.

یه چشم غره رفت و مدارکو از صندوق برداشت و داد بهم. بدون خداحافظی رفتم تو. حال درست و حسابی نداشتم. سارا و سامان رو کاناپه نشسته بودن. تا اومدم، بلند شدن.

سارا – حالت خوبه؟!

سامان – مدارکو آوردی؟

– آره، خواهشا الان چیزی نپرسین. بعدا همه چیز رو براتون توضیح می دم.

اومدم بالا. در رو قفل کردم. رفتم زیر دوش آب سرد. فقط یه حوله دورم گرفتم و اومدم رو تخت ولو شدم. حالم یکم بهتر شد اما سنگینی چشمام دست خودم نبود و بیهوش شدم.

****

سرم درد می کرد. عضله هام گرفته بود. سریع کارام رو کردم. همه ی مدارکمو همراه با پول گذاشتم تو کیف دستیم. لباسامم که از قبل جمع کردم. بی سر و صدا از خونه زدم بیرون و رفتم پیش ویلی.

انگار اون هم منتظرم بود چون تا وارد شدم، گفتن برم اتاق کارش.

رو مبل نشسته و داره روزنامه می خونه. وقتی وارد شدم، روزنامش رو بست و نگام کرد.

– سلام.

ویلی – سلام. پس موفق شدی؟ بهت تبریک می گم. آدم زرنگی هستی.

– ممنون.

ویلی – بیا بشین.

نشستم. سند رو از کیفم در آوردم و گذاشتم جلوش.

– کار من تموم شد. امیدوار سر قولتون باشین.

ویلی – با این کارت، سند آزادی خودت و اون بچه رو امضا کردی.

حرفی نزدم. منتظر بودم بگه برو بیرون اما انگار خیال همچین کاری رو نداشت.

– می تونم برم؟

ویلی – نه.

– بله، امر دیگه ای دارین؟

ویلی – می خوام یه پیشنهادی بهت بدم.

– شرمنده، من دیگه کاری انجام نمی دم. همین جوریشم تا پای مرگ رفتم.

ویلی – نه منظورم چیز دیگه س.

ابروهام رو دادم بالا.

– مثلا؟!

ویلی – می خوام که با من باشی. اگه باهام بمونی، برات بهترین زندگی رو درست می کنم.

از اولشم می دونستم چشمش منو گرفته. ماشاا... اشتهاشم خوبه. با نون بخور سیر شی. درسته عاشق پولم ولی انقدر کثیف نیستم که به خاطر پول برم با یه جانی زندگی کنم.

– من نامزد دارم.

ویلی – نامزدت از کجا می فهمه.

اِ این عوضی چقدر پرروئه. خیلی جدی:

– ترجیح می دم تو همین جایگاهی که هستم، بمونم.

ویلی – تو حیف بودی. چیزی به کسی راجع به فرارت که نگفتی؟

– نه، کسی خبر نداره.

ویلی – بهتره یک ماه نیای. بعد از یک ماه خودت محافظ خودتی. حالا هم بهتره بری. رسیدی بهم زنگ بزن.

– بله، ممنون از شما.

کلا از اون عمارت اومدم بیرون. به تاکسی آدرس همون جایی که قرار مخفی بشم رو دادم. چهار ساعت توی راه بودیم. عجب جای پرتیه. اما خونش خوشگله. از ماشین پیاده شدم و دستمو توی کیفم کردم. ویبره ی گوشیم به دستم خورد. برداشتم. ده تا اس ام اس و صد تا میس کال از سامان. یعنی چی کار داره؟!

– لطفا این وسایل رو ببرین داخل.

راننده – بله.

کلید خونه رو دادم و زنگ زدم به سامان.

– الو؟ سامان.

داد زد:

سامان – کجایی لعنتی؟

– حالت خوبه؟! چرا داد می زنی.

سامان – بهار تو رو خدا فقط بگو کجایی؟

– مگه چی شده؟!

سامان – ازت ... خوا ... م ... نم ...

– الو؟ صدات نمی یاد. قطع و وصل می شه. صبر کن برم یه جای دیگه.

یکم دور شدم.

– حالا بگو.

سامان – فرار ... بمب ... بم ...

– چی می گی؟!

باز هم فاصله گرفتم.

– سامان صدات نمی یاد. من بعدا بهت زنگ می زنم.

سامان – بهار تو رو خدا اگه ویلی جایی فرستادتت، نرو. برات تله گذاشته. می خواد بکشتت. تو خونت بمـ ...

یه صدای انفجار خیلی بدی اومد که گوشم کر شد. گوشی از دستم افتاد. شکه شدم. نمی تونستم حرکت کنم. انگار پاهامو چسبوندن به زمین. برگشتم و همون خونه رو که الان با دود و آتیش یکی شده رو نگاه کردم. یعنی اگه یکم نزدیک تر به خونه بودم، می رفتم رو هوا. خدایا اون راننده ی بدبخت رو بگو.

اون جای من مرد؟ صدای داد و فریاد سامان می اومد اما قادر نبودم تلفن رو جواب بدم. باز هم یکی دیگه به خاطر من از بین رفت. دیگه نمی تونستم این وضع رو تحمل کنم. حالم خرابِ خراب بود. همش عق می زدم. ویلی کثافت، حالم ازت به هم می خوره. اگه یه روز به عمرم باقی مونده باشه حتما زهرم رو بهت می زنم. ظاهرا خونه های اطراف خالیه، چون کسی بیرون نیومد. از کیف دستیم مدارک آنا رو برداشتم و ریز ریز کردم.

به خیال ویلی پرونده ی آنا بسته شد، اما خبر نداره که بهار می خواد چه بلایی سرش بیاره. سوار همون تاکسی شدم و از اون جا فاصله گرفتم. با گوشیم زنگ زدم به سامان. با پنجمین بوق جواب داد.

حرف نمی زد. شاید منتظره ببینه زندم یا نه.

– زندم.

سامان – همش تقصیر منه. خوشحالم که زنده ای. دیگه نمی ذارم آسیبی بهت برسه. با اولین پرواز می ریم ایران.

صداش مثل کسیه که گریه کرده، اما این طور نیست، کسی به خاطر من گریه نمی کنه.

– من هیچ جا نمی یام. می رم خونه ی خودم. بهتره تو هم فرار کنی، چون ویلی می یاد سراغت.

سامان – سراغم اومده. فراریم از دستش. بیا به آدرسی که می گم.

– نه، بر می گردم خونم. یه کار نیمه تموم دارم.

سامان – بهار لج نکن. برای یک بارم که شده به حرفم گوش کن.

– تا کاری رو که می خوام انجام ندم، نمی تونم جایی برم. بهتره یه مدت بهم زنگ نزنی.

سامان – لجبازی بسه، کاری رو که می گم انجام بده.

– خداحافظ.

گوشیو قطع کردم. باید برم تو قالب بهار. درسته خیلی غم دارم اما الان موقع غمبرک نیست. قیافمو به حالت اولیه برگردوندم. بعد از این که رسیدم، رفتم تو فروشگاهای مختلف برای خودم لباس خریدم. چون چیزی نداشتم و به قولی سوغاتی خریدن. کارم که تموم شد، رفتم خونه ی پرهام. جلوی در وایسادم و به اطراف خیره شدم. می خوام سریع این بازی رو تموم کنم. تا رفتم تو، رکس اومد پیشم.

– به به! سلام یار قدیمی. چطوری رفیق؟ موقعی که اومدم این جا از هیچ کسی خیری ندیدم ولی تو برام سنگ تموم گذاشتی. بازم به مرام تو. ببینم صاحبت خونه س؟

پارس کرد. ماشین که نیست.

– برم تو یکم بخوابم. بازم می یام پیشت.

وسایلو بردم تو. همه از دیدنم متعجب شدن. انگار رفتم سفر قندهار. وسایلمو بردن اتاقم. دلم براش تنگ شده. لباسمو عوض کردم و خوابیدم. شش بعد از ظهر بیدار شدم. یه دوش گرفتم و رفتم پایین. یکم دور تا دور خونه چرخیدم. سر و کله ی ویکی پیدا شد. یعنی این بشر زندگی نداره؟ تا منو دید کپ کرد.

ویکی – بهار تو؟ این جا!؟ چه بی خبر اومدی؟

– سلام عرض شد. بالاخره که باید می اومدم. خوبی؟

ویکی – ببخشید انقدر شکه شدم که یادم رفت سلام کنم. ممنون، تو خوبی؟ خوش گذشت؟

– جات خالی عزیزم، عالی بود. براتم سوغاتی آوردم که بدونی اون جا به یادتم.

نیشش باز شد. خاک تو سرت که عین یه بچه سریع ذوق می کنی.

ویکی – وای ممنون. راستش اصلا توقع نداشتم.

– نه، خواهش می کنم، کاری نکردم.

ویکی – چرا بیشتر نموندی؟ حسابی خوش می گذروندی.

– اتفاقا به موقع اومدم. هر چیزی یه اندازه ای داره. به حد کافی تفریح داشتم.

ویکی – بی اف هم پیدا کردی؟

– اوه تا دلت بخواد. ولی چشمم یه نفر رو بیشتر گرفت. فقط یه مشکلی هست.

ویکی – چه مشکلی؟

– پسره منو دوست داره ولی یه دختر سیریش نمی ذاره ما به هم برسیم.

ویکی – این که خیلی بده.

– آره حالم از دختره به هم می خوره.

ویکی – مهم اینه که پسره دوستت داره.

صدای پرهام از پشت سرم اومد.

پرهام – به به، سلام مهمون داریم؟

ویکی – سلام عشقم، بیا ببین کی اومده.

برگشتم سمت پرهام.

– سلام.

پرهام – اِ سلام، تویی؟ چه زود اومدی.

بسه انقدر تحویل نگیر. حالم بد شد از بس ماچم کردی. بی شعور حتی یه دست خشک و خالی هم نداد. کله ی خرش رو عین گاو انداخت پایین و بغل ویکی نشست.

– گفتم زیادی خوش گذشته، فعلا بسه. تا چند وقت دیگه.

پرهام – مگه باز هم می خوای بری؟

– چرا نرم؟

بحث رو عوض کرد. رو به ویکی:

پرهام – تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده.

ویکی خواست بوسش کنه که پرهام انگشتشو گذاشت رو لبش.

پرهام– اوه اوه، جلوی بچه ها خوبیت نداره.

جفتشون هر هر بهم خندیدن. برو به ننت بخند، به من می گی بچه؟

– دوست دارین سوغاتی هاتون رو الان بدم یا بعد از شام؟

ویکی – هر موقع که خودت دوست داری.

– پس باشه برای بعد از شام.

نیم ساعت بعد، شام رو خوردیم. البته من بیشتر حرص خوردم. چون پرهام و ویکی هی در گوش هم پچ پچ می کردن و می خندیدن. تو ذهنم داشتم یه کف گرگی به ویکی می زدم که گوشیم زنگ خورد. از ایران بود.

– سلام قربونت برم.

مهرشاد – ببخشید خط رو خط شده. اشتباه گرفتم.

– نه فدات شم این چه حرفیه؟

مهرشاد – بهار تویی؟!

– آره عزیزم خوبی؟ چه خبرا؟

مهرشاد – سلامتی، خبر خیر. تو چه خبر؟ خوش می گذره؟

– بدون تو اصلا خوش نمی گذره. دلم برات یه ذره شده.

مهرشاد – نه، مثل این که واقعا حالت بده. گوشی با فرشاده.

فرشاد – سلام چطوری؟

– همون طوری، چطوری عشقم؟

فرشاد – جـــــــــان با من بودی؟!

– مگه جز تو کسه دیگه ای هم هست.

فرشاد – ببینم تب مبی چیزی نداری؟

– همه چی دارم به جز تو؛ فقط تو رو کم دارم.

فرشاد – داری اسگل می کنی؟ بیا با مامانت صحبت کن، گوشی.

با ننم نمی شد این جوری حرف بزنم.

– شام خوبی بود، فعلا.

قیافه ی پرهام عین این فضولا که دارن آتیش می گیرنه. رفتم بیرون، سمت نشیمن.

مامان – الو؟ بهار؟

– سلام عزیزم. خوبی مامان؟ بابا خوبه؟

مامان – سلام دخترم. باباتم خوبه. منم خوبم خدا رو شکر. تو خوبی؟ پرهام؟

– قربونت، ما هم خوبیم. دنیل چطوره؟

مامان – بهتره. ماشاا... انقدر شیرینه که تو دل همه جا باز کرده. خیلی هم بهونه ی تو رو می گیره. انقدر مودبه که خدا می دونه.

– مواظبش باشیا.

مامان – هستم. صبر کن گوشی با خودش.

دنیل – سلام.

– سلام دورت بگردم. رفیق من چطوره؟

دنیل – مرسی بهار جون. تو خوبی؟

– آره عزیزم، منم خوبم.

دنیل – پس کی می یای پیشم؟

– زودِ زود می یام. اون جا بهت خوش می گذره؟

دنیل – آره، کلی اسباب بازی دارم. هر روز خوراکی های خوشمزه می خورم، پارک می ریم. کلی هم دوست پیدا کردم. فقط دلم خیلی برای تو و خانوادم تنگ شده. تو قول دادی زود بیای پیشم، مگه نه؟

– آره رفیق، خیلی زود می یام. من باید برم. یه بوس برام بفرست تا انرژی بگیرم.

یه بوس برام فرستاد.

دنیل – دوستت دارم، زودی بیا.

– منم دوستت دارم. از همگی خداحافظی کن. کاری نداری گلم؟

دنیل – نه.

– بای.

گوشی رو قطع کردم. برگشتم برم. با کله رفتم تو سینه ی یک نفر. سرمو بردم بالا.

پرهام – اگه با بوس انرژی می گیری، من هستم، چرا بری سراغ غریبه!؟

– فال گوش وایسادی؟

پرهام – اتفاقی رد می شدم که صداتو شنیدم.

– آهان.

خواستم از کنارش رد شم که دستامو گرفت و زل زد تو چشمام. یه مین سکوت بینمون برقرار شد.

– چیه؟ آدم ندیدی؟

پرهام – خوشگل ندیدم.

لبخند زدم. چند تا پلک هم پشت سرش.

– دیدی؟ زیارت قبول! دستمو ول کن برم.

پرهام – دلم برات تنگ شده بود.

خودمو زدم به فکر.

– اوم، منم. نـــــه، تنگ نشده. تازه گشاد هم شده.

خواست حرف بزنه، صدای کلاغ اومد. ازم فاصله گرفت. در باز شد.

ویکی – ا شما این جایین؟ داشتم دنبالتون می گشتم.

پرهام موند چی بگه. خاک بر سر شُلیش کنن.

– ویکی جون بیا بریم می خوام سوغاتی هاتون رو بیارم. یا اصلا برین تو پذیرایی تا بیام.

ویکی – باشه منتظریم.

رفتم بالا و وسایلو آوردم. جفتشون کنار هم نشسته بودن. رو یک مبل تکی نشستم.

– حالا نوبتی هم باشه، نوبت سوغاتی هاست. اول برای کدومتون رو بدم؟

ویکی – اول من.

– باشه.

یه بسته ی کادو پیچ شده برداشتم و دادم بهش. گرفت و با ذوق مشغول باز کردن شد.

یه پیش بند که جلوش عکس خرگوشه و یه دستش کف گیر و ملاقه، همراه با کلاه آشپزی. حرصش در اومد. خودمو زدم به ذوق.

– خوشت اومد؟

لب و لوچش آویزون شد.

ویکی – ممنون.

– بیا یک کادوی دیگم هست.

بسته ی این کادو یکم بزرگ بود. کبکش خروس می خوند. تا کادو رو باز کرد، جیغش رفت هوا.

ویکی – این چیه؟!

– خوشت اومد؟ اینو مخصوص تو آوردم.

ویکی – برای من؟!

– آره، تا اینو دیدم یاد تو افتادم. فقط هم به نیت تو خریدم.

ویکی – برای من غذای سگ خریدی؟!

خودمو زدم به کوچه ی علی چپ.

–هـــــان؟! غذای سگ؟!

ویکی– عکس سگ به این گندگیو، رو جلدش نمی بینی؟

پرهام نیشش باز شد.

– وای ویکی متاسفم. کادو رو اشتباه دادم. اون برای رکسه. خودتو ناراحت نکن، حتما این یکیه.

یه کادوی دیگه بهش دادم. ازم نگرفت.

– قهر نکن دیگه، اصلا خودم برات باز می کنم.

بسته رو باز کردم. یه لباس خواب خیلی خوشگل ولی بیش از حد گنده براش گرفتم. لباسو بردم بالا.

– سلیقم چطوره؟

ویکی – یعنی من انقدر گندم؟!

– اوم، خب یکم گشاده. البته مدلشم گشاده ها. امیدوارم دوستش داشته باشی.

ویکی – بهتر اینو برای خودت برداری.

– اتفاقا برای خودم هم گرفتم. وقتی سوغاتی پرهام رو دادم، می رم می پوشم ببینی. پرهام بیا این هم سوغاتی های تو.

پرهام – من سوغاتی هامو بعدا باز می کنم.

– نه، همین الان باز کن، ببین خوشت می یاد.

پرهام – گفتم بـــــعدا.

– باشه، هر جور راحتی. ولی این یکی رو باید الان باز کنی.

ویکی – خوب باز کن.

کادو رو باز کرد. یه بسته لباس زیر سعی کردم نخندم و خیلی جدی:

– چشمی اندازه گرفتم. این مدل جدیده. داخل کمرش رِگلاژ می شه. فقط نیست از حراجی گرفتم، بغل یکیش یه سوراخ کوچیکه. با نخ و سوزن بدوزی، اصلا مشخص نیست. قابل تو رو نداره.

ویکی از جاش بلند شد.

ویکی – چشمی چی رو اندازه گرفتی؟!

سرم رو خاروندم.

– هـــــــان؟! خب ... اِ ... خوب دور کمرشو دیگه.

ویکی– پرهام بلند شو بریم. خیلی خستم.

پرهام – رانندت که جلوی دره.

ویکی – منظورم اینه که بیا بریم خونه ی من.

پرهام – بهار برگشته، من که نمی تونم مثل سابق بیام پیشت.

ویکی – باشه، پس من می مونم.

پرهام – اصلا باید برگردی خونه. اتفاق سری قبل رو که یادت نرفته.

ویکی – تنهات بذارم که باز یه دسته گل دیگه به آب بدی؟

پرهام – به من اعتماد نداری؟

ویکی – دارم ولی به ایـــــــن ...

به فارسی:

–شاسگولی دیگه، آخه قربونم بری، من می رم سر وقت این؟

ویکی – چی گفت؟!

– جوش نزن، شیرت خشک می شه.

خوبه بینشون دعوا راه انداختم. بهتر برم بخوابم. از جام بلند شدم.

– شب همگیتون زیبا.

یه راست رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم و خوابیدم.

با این حسادت ویکی، مطمئنم آفتاب نزده این جاست. از شش و نیم دم پنجره کشیک دادم. لنگه ی همون لباس خوابی که به ویکی دادم رو سایز خودم پوشیدم. حدسم درست بود. راس هفت اومد. چه عجله ای هم داره. بی سر و صدا رفتم تو اتاق پرهام. شانسم زد و خوابه.

لباس تنش نیست، فقط یه شلوارک پاشه. آروم کنارش خوابیدم. دستشم انداختم دور کمرم. خودمو زدم به خواب. در اتاق باز شد و بعد صدای گوش خراش ویکی:

– پرهـــــــام!

ده متر از جا پرید. خودمم یه چشممو باز کردم و خمیازه کشیدم.

– چیه اول صبحی صداتو انداختی رو سرت.

به پهلو خوابیدم.

– هنوز یه ساعت هم نیست خوابیدم، حالا نوبت یکی دیگه شده.

ویکی – تو این جا چی کار می کنی؟

– از من می پرسی؟

ویکی – پرهام تـــ ... تو خیلی نامردی.

پرهام – صبر کن، توضیح می دم.

ویکی از در رفت بیرون. در رو هم محکم کوبید به هم. پرهام عصبی نگام کرد.

پرهام – تو این جا چی کار می کنی؟

سرمو خاروندم.

– نمی دونم، شاید تو خواب راه می رم.

پرهام – هنوز نیومده آتیش بسوزون. ببین می تونی منو به کشتن بدی؟

– خب حالا تو هم. نترس اینی که من می بینم، پرروتر از این حرفاس.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. یه دوش گرفتم و اومدم پایین. به به ببین کی این جاست. رفته بزرگ ترش رو آورده. نشستم سر میز.

– سلام به همگی. خوبین؟

ویلی – پس بهار تویی.

– ببخشید به جا نمی یارم.

ویلی – من پدر ویکی هستم.

– اوه! بله خیلی خوشوقتم. خوب هستین؟

دستمو نبردم جلو که ضایعم کنه. جوابمو نداد، منم بی خیال مشغول خوردن صبحونم شدم. پرهام زیر چشمی ما رو دید می زد. ویکی هم نگاه عصبیشو روی من دوخته. ویلی بر و بر داره نگام می کنه. این خانواده کلا یه تختشون کمه. صبحونمو خوردم. تکیه دادم به صندلی.

دیدم نخیر، می خواد همین جور زل بزنه تو صورتم. منم زل زدم بهش بلکه روش کم شه، اما بی چشم و روتر از این حرفاس. همین جور خیره تو صورت هم بودیم. پرهام با پاش از زیر میز محکم کوبید تو پام.

– آیـــــــی، یعنی آیـــــی نسیم سحری! صبر کن، ما را با وانت ببر از کوچه ها. با اجازه من برم.

ویلی – بابات ادب یادت نداده وقتی یه بزرگ تر سر میز هست، نباید از جات بلند شی؟

– در صورتی می شینم که طرفم داره غذا می خوره، نه این که با نگاش درسته خودمو بخوره.

پرهام – بهـــــار!

– چیه؟ مگه دروغ می گم؟

ویکی – بهتره حرف دهنتو بفهمی.

– ترشیده خانم، باز تو نخود هر آش شدی؟

پرهام – چت شده؟! این چه طرز حرف زدنه؟ قبلنا یکم ادب داشتی!

– اون برای قبلنا بود. وقتی به خانوادم توهین بشه، منم ادب یادم می ره.

ویکی – بابا بهتره بریم سر اصل مطلب.

به طور کل منو نادیده گرفتن.

ویلی – می خوام ماه دیگه یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم، تو همون باغی که تازه به دست آوردم و می خوام خبر نامزدی تو و ویکی رو به طور رسمی اعلام کنم.

پرهام – من راجع به این موضوع با ویکی صحبت کردم.

ویکی – اما من دیگه تحمل ندارم. می خوام هر چه سریع تر تکلیف کارمون مشخص شه.

پرهام – ما با هم حرف زدیم.

جوابی نداد.

ویلی – مشکل چیه؟

پرهام – به ویکی گفتم تا اتمام این پروژه هیچ کاری راجع به ازدواجمون نمی کنیم.

ویلی – حالا کی حرف ازدواج زد؟ همین که همه بدونن شما نامزدین، کافیه.

پرهام – درک نمی کنم. این همه عجله برای چیه؟

ویکی – عزیزم مگه منو دوست نداری؟

پرهام – شک داری؟

ویکی – پس بهم ثابت کن. ازت توقع ندارم زود عروسی بگیریم، ولی می خوام آخر این ماه نامزدی رسمی داشته باشیم.

پرهام کلافه نگام کرد. جو سنگینی بود. دلشوره داشتم. نکنه قبول کنه. بعد از چند مین:

پرهام – باشه قبول.

عین بادکنکی که بادش خالی شه، منم خالی شدم. اما طبق معمول نقاب بی تفاوتی به چهرم زدم. رو به ویکی همراه با لبخند:

– بالاخره دعاهای شبونت مستجاب شد. یه دستی هم به سر ما بکش. چون به زودی منم می خوام مزدوج بشم.

ویکی – جدی؟ چه خوب.

رو به پرهام:

– تبریک می گم. امیدوارم زندگی خوبی در کنار هم داشته باشین.

بدون این که منتظر جوابش باشم، اومدم تو اتاقم. شماره ی سامان رو گرفتم، جواب نداد. نگرانش شدم. یعنی چی شده؟! چند بار دیگه هم زنگ زدم، برنداشت.

لباس پوشیدم و اومدم بیرون یکم پیاده روی کنم. پیش بینی همچین روزی رو می کردم. کلی هم براش نقشه کشیدم. اما حالا که ویلی هم وارد بازی شده، بهتره کار نیمه تمومم رو انجام بدم.

رو یه نیمکت نشستم. یک ماه بیشتر فرصت ندارم. باید همه ی فکرمو بذارم روی نقشم. نفرتم نسبت به ویلی غیر قابل کنترله. نمی ذارم از چنگم در بره. گوشیم زنگ خورد.

– کجایی تو؟ می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟

سامان – گوشیم رو سایلنت بود، نفهمیدم. خوبی؟

– عالیم!

جون عمم.

– باز هم به کمکت احتیاج دارم.

سامان – باز می خوای چی کار کنی؟ به خدا اگه خطری داشته باشه، عمرا نمی ذارم کاری کنی.

–نه، می خوام یکم آتیش بازی را بندازم.

سامان – بی خیـــــــال!

– هستی یا نه.

سامان – می خوای چی کار کنی؟

– باید ببینمت.

سامان – بیا به این آدرس.

– تا یه ساعت دیگه اون جام، فعلا.

از جام بلند شدم و پیش به سوی سامان. فقط خدا خدا می کردم قبول کنه. وگرنه باید یه نقشه ی دیگه می کشیدم.

وقتی رسیدم، با یه خونه ی بزرگ تر رو به رو شدم. بابا اینام که خرماین. خودش در رو باز کرد.

سامان – سلام، چطوری؟ بیا تو.

– علیک سلام. خونه ی خودتونه؟

سامان – مرسی، منم خوبم. پس می خواستی مال کی باشه؟

– بی خیال.

رفتم تو. یه مبل گیر آوردم و ولو شدم روش.

– هنوز دنبالتن؟

سامان – آره، مگه نمی بینی تو خونه زندانی شدم. اما به زودی مدارکو می دم دست پلیس و خلاص.

از جام پریدم.

– فعلا این کار رو نکنیا.

سامان – چرا؟!

– یه ماه دیگه هر کاری خواستی کن، اما الان با ویلی کار دارم.

سامان – ببینم می خوای چی کار کنی؟

– نترس، کار بدی نمی کنم.

سامان – باز می خوای خودتو بندازی تو دردسر؟

– نه این کار آخرمه، بعد مثل بچه ی آدم ...

بقیه ی حرفمو خوردم.

سامان – نقشت چیه؟

– با گلوی خشک حرف بزنم؟ یه آبی، شربتی، زهرماری.

سامان – صبر کن الان برات شربت می یارم.

– بی زحمت یه پارچ درست کن که هی نخوای بری و بیای.

همین جور که داشت می رفت:

سامان – ای رو تو برم، هـــــــی!

پنج مین بعد با یه پارچ شربت برگشت. بی رو دربایستی، دو لیوان شربت خوردم که عطشم بر طرف شه.

سامان – خب بگو.

– ماه دیگه ویلی می خواد یه مهمونی تو همون باغی که سندشو آوردم، برگزار کنه.

سامان – مگه سند برای ویلیه؟

– سند که به اسم ویلیه، دست سم چی کار می کرد، نمی دونم. وسط حرفمم نپر. نقشه ی کل ساختمون رو دارم. می خواد نامزدی دخترشو اعلام کنه، اون هم با پرهام.

چشماش گرد شد.

سامان – انقدر راحت می گی؟ یعنی اصلا برات مهم نیست؟!

– چرا مهم باشه؟ مگه من برا اون مهم بودم؟ بگذریم از پرهام. مرده شورشو ببرن.

خندید.

– یه کینه شتری از ویلی و ویکی دارم. می خوام خودمو اون شب تخلیه کنم. می خوام یه بار دیگه هم کمکم کنی.

سامان – با بد کسی در می افتیم.

کل نقشمو براش توضیح دادم.

سامان – اصلا حرفش رو نزن. می دونی با این کارت ممکنه جوتتو از دست بدی؟

– ببین من کلم بوی قرمه سبزی می ده. وقتی یه کاریو بخوام، انجام می دم. چه تو کمکم کنی، چه نکنی.

سامان – من نمی ذارم.

– تو غلط می کنی. اگه خیلی نگرانمی، کمکم کن. نترس، هیچی نمی شه.

سامان – اگه شد؟

به چشماش خیره شدم. یه لبخند زدم.

– مهم این که که دلم آروم می گیره. هیچ وقت به ظاهر آدما توجه نکن.

سامان – بیشتر از این شرمندم نکن. همین جوریشم کلی تو خطر انداختمت. دیگه نمی خوام بلایی سرت بیاد. می فهمی؟

– نترس سگ جون تر از این حرفام. ببینم حالا تو چه علاقه ای داری منو بکشی؟

سامان – اگه ازت خواهش کنم، می شه بی خیال شی؟

– بهتره این کار رو نکنی، چون شرمندت می شم. بذار آخرین کار گروهیمون هیجانی تموم شه. هستی؟

از جاش بلند شد. کلافه راه می رفت.

سامان – قبول، ولی خودم این کار رو انجام می دم.

– نه دیگه، اصل اینه که خودم انجام بدم. قبول؟

بی هوا بغلم کرد. ابروهام ناخودآگاه رفت بالا.

سامان – می ترسم، می ترسم از این که از دستت بدم. می ترسم یه روزی از این کارم پشیمون بشم.

– بهت اطمینان می دم هیچ اتفاقی نمیفته.

سامان – باشه، قبول.

کلی ذوق زده شدم. یه مشت کوبیدم تو شکمش.

– دمت گرم پسر، کلی حال دادی.

دولا شد و شکمشو گرفت.

سامان – ای تو اون روحت.

– ببین من زیاد نمی تونم از خونه برم بیرون. ممکنه ویلی برام بیا بذاره. بیشتر کارمون رو با تلفن انجام می دیم. آهان راستی، چند تا رقصنده می خوام. باید تمرین داشته باشیم. برو یه ورق و کاغذ بزرگ بیار.

تا هفت شب پیش سامان بودم. اومدم خونه پرهام عین این طلبکارا جلوم سبز شد.

پرهام – تا حالا کجا بودی؟

– هر جا که بودم به خودم مربوطه. تو برو خودتو برا نامزدیت آماده کن!

پرهام – اونو زیاد جدی نگیر. خودم ویکی رو راضی می کنم بی خیال این موضوع شه.

– چرا داری این چیزا رو به من می گی؟

پرهام – چون زنمی! نگم؟

پرهام – هـــه زنت؟ جوک می گی؟

ویکی – پرهام عزیزم کجا رفتی؟

رو به من.

ویکی – به به چه عجب خانم تشریف آوردن.

– شما شدی مادر ناتنی سیندرلا؟

بی توجه به جفتشون رفتم اتاق نشیمن، اما از شانس گندم ویلی اون جا بود. خونه زندگی نداره این جا تلِپه؟

– سلام.

نشستم رو مبل، به به وسیله ی پذیراییم که رو میز چیندن. یکی از خدمتکارا رو صدا زدم.

– برای من یه ظرف پر چیپس بیارین.

خدمتکار – بله.

رفت. یه ذره کلاس اومدم.

– اجازه دارم تی وی رو روشن کنم؟

نگام کرد ولی جواب نداد. شونم رو انداختم بالا.

– تو دهاتِ ما سکوت علامت رضاست!

ماهواره رو زیر و رو کردم، هیچی نداشت. پرهام و ویکی اومدن چیپسمم رسید. این تی ویم هیچی نداره بذار یکم آهنگ گوش کنم. رفتم رو پی ام سی. صداشو بردم بالا. از یه طرف چیپس می خوردم از طرفیم دور از چشم بقیه گاهی چشم و ابرو می اومدم و گردن قر می دادم. یه چیپس از دستم افتاد دولا شدم بردارم یهو صدا اومد خوشگلا باید برقصن! سرمو بردم بالا نیشم تا آخر باز شد. یکم از رقص ویکی رو نشون داد و در آخر خودم وی لاو یو پی ام سی. تا کلیپ قطع شد مخصوصا زدم زیر خنده. ویکی هم شوکه بود هم عصبی، ویلی اخماش رفت تو هم پرهامم الکی سرفه می کرد.

– وای خدا چقدر بامزه بود. این مو فرفریه چه مشنگه. قیافش رو عین احمقاس. خاک تو سرش عینهو این اسگلا می موند! صد رحمت به اون یکی. وای این چقدر داغونه. هَـه هَـه هَـه!

ویکی از جاش بلند شد و با داد گفت:

ویکی – بس کن دیگه!

اومد و یکی خوابوند تو گوشم منم بلند شدم دستم رو بردم بالا که یکی دستمو رو هوا گرفت.

ویلی – جرات داری دستتو رو دختر من بلند کن زندت نمی ذارم.

پرهامم بلند شد.

پرهام – پدر بهار که از چیزی خبر نداره. کار ویکی اصلا درست نیست، بهار دست من امانته!

ویلی – جای این که از زنت دفاع کنی از این دفاع می کنی؟

پرهام – بهار بی دلیل باید از ویکی کتک بخوره؟

ویلی – بی دلیل خورده؟

پرهام – من و شما می دونیم اون که نمی دونه!

ویکی – داری ازش دفاع می کنی؟

پرهام – تو که می دونی بهار دست من امانته برای چی این کار رو کردی؟ می دونی اگه خانوادم بفهمن چی می شه؟ هم خودتو بَده می کنی هم منو!

ویکی – معذرت می خوام.

پرهام – نباید از من عذرخواهی کنی.

دستمو گرفت و برد بیرون. پس اون قدرام شیر برنج نیست. چه عجب یه حرکتی ازش دیدیم. رفتیم بالا تو اتاق خودش در رو بست و تکیش رو داد به در.

پرهام – خواهشا با ویلی کل کل نکن.

– یعنی چی؟! بذارم هر غلطی دلش می خواد بکنه؟ ندیدی چی گفت؟

پرهام – به خاطر من.

خواستم بزنم تو پَرش بگم تو کی هستی که به خاطرت کوتاه بیام؟! اما چیزی نگفتم.

– اگه پا رو دم من نذاره منم کاریش ندارم.

رفتم سمت آینه. شانس آورد جا دستش رو صورتم نموند. بشین تا دو برابر این چک رو بهت بزنم. ذلیل مرده دست رو من بلند می کنه! هار می شه یهو.

پرهام – خوبی؟

– آره.

پرهام – بهتره پایین نیای. می خوام ویکی رو یکم بترسونم کاری به کارت نداشته باشه.

– چرا از زن عزیزت ویکی دفاع نکردی؟

پرهام – زن من تویی نه اون.

نمی تونستم پوزخندم رو جمع کنم.

– نگو خندم می گیره.

اومد جلوم دستم رو گرفت.

پرهام – دوست ندارم اتفاقی برات بیفته. ویلی آدم درستی نیست.

سریع گونم رو بوسید و رفت بیرون. دستمو گذاشتم رو گونم. نکنه چیز خورش کردن؟! خدایا خودمو سپردم به تو. اومدم تو اتاق خودم. دوربین و لپ تاپم رو همراه با کاغذ برداشتم و نشستم پشت میز. در رو از داخل قفل کردم. اگه حال این کیوی رو نگیرم بهار نیستم! دو ساعت بعد صدای در اومد.

– بله؟

خدمتکار – خانم براتون غذا آوردم.

– نمی خورم ببر.

خدمتکار – اما آقا گفتن حتما غذاتون رو بدم.

– بگو خورده.

خدمتکار – ولی ...

– اِ برو دیگـــــــه. کار دارم.

بالاخره تشریف برد. پنج مین بعد صدای پرهام اومد.

پرهام – بهار؟

– هـــان؟

پرهام – چرا غذاتو نمی خوری؟

– سیرم میلم نمی کشه.

پرهام – درو باز کن.

– لباس تنم نیست. برو می خوام بخوابم.

پرهام – من مشکلی ندارم!

– بچـــــه پررو! بشین تا درو باز کنم.

پرهام – پس اگه گشنت شد برو یه چیزی بخور.

– باشه.

خدا بعدی رو بخیر کنه! نزدیکای دو همه وسایلم رو جمع کردم گذاشتم تو کمد و راحت خوابیدم.

شش و نیم صبح از خواب بیدار شدم. تو اتاق خودم شروع به تمرین و ورزش کردم. یه دوش گرفتم و رفتم پایین. با تعجب فراوون خاندان ویکی نبودن. نشستم پشت میز. بعد سه مین پرهام اومد.

پرهام – صبح بخیر خوب خوابیدی؟

– صبح بخیر، آره.

پرهام – چه عجب آفتاب از کدوم طرف در اومده سحرخیز شدی؟

– من همیشه زود بلند می شم.

پرهام – آره. اون اوایل من بودم عین مرغ می خوابیدم.

– به کی گفتی مرغ؟

پرهام – من گفتم؟

– نشنیده می گیرم.

دو سه لقمه خوردم و کشیدم کنار.

پرهام – مریض شدی؟

– نه.

پرهام – پس چرا چیزی نمی خوری؟ دیشبم شام نخوردی.

– من با شکم خودم تعارف ندارم هر موقع گشنم باشه می خورم.

پرهام – حالا یه ذره دیگه بخور.

تا بود سامان، حالام پرهام. عجب گیری افتادما.

– نه، به جاش ناهار جبران می کنم. می ری سر کار؟

پرهام – آره. می خوای عصر بریم بیرون؟

– لابد با ویکی؟

پرهام – اسمی از ویکی بردم؟

– نترس تا اسمش می یاد سر و کلش پیدا می شه!

پرهام –نه خودمون دو تا می ریم.

– اگه قسمت شد باشه.

پرهام – پس عصر زود می یام.

– باشه.

از جاش بلند شد.

پرهام – من دارم می رم، چیزی نمی خوای؟

نمی دونم چرا جدیدا تیک گرفتم هی آبروهام می ره بالا.

– نه ندارم به سلامت.

وقتی خیالم راحت شد که پرهام رفته زنگ زدم به سامان. بعد از سلام و احوال پرسی.

سامان – راستی بیشتر کارا رو انجام دادم. کی می تونی بیای این جا؟

– امروز نیستم. احتمالا فردا می یام. صدا رو چی کار کردی؟

سامان – از اینترنت دانلود کردم.

– خوبه. برو به کارات برس منم تا پرهام نیست بقیه کارام رو انجام بدم. کاری نداری؟

سامان – نه مراقب خودت باش.

– فعلا.

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو اتاقم که تا اومدن پرهام کارامو انجام بدم. نزدیکای شش کارم تموم شد. خسته شدم از بس سرم پایین بود. هفت پرهام اومد. از ترس این که ویکی سر نرسه سریع حاضر شدم و با هم رفتیم بیرون.

پرهام – دوست داری کجا بریم؟

– فرقی نداره.

پرهام – بریم شهربازی؟

یا جـــــــدِ سادات! باز می خواد منو ببره تو اون قبرستون؟!

– نه. دلم می خواد برم خرید.

پرهام – باشه هر جور راحتی.

اساسی از خجالت جیبش در اومدم تا می تونستم خرید کردم. بعد از خرید رفتیم یه رستوران شیک. چون ناهارم نخوردم شام رو که آوردن سرمو انداختم پایین و خیلی آبرومندانه غذامو خوردم. غذام که تموم شد سرمو آوردم بالا دیدم پرهام داره با غذاش بازی می کنه و هنوز دست نخوردس خودشم غرق فکره.

– چرا غذاتو نمی خوری؟

پرهام – میل ندارم. سیر شدی؟

– آره.

پرهام – پس بلند شو بریم.

پول رو حساب کرد و اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم. توی راه اصلا حرف نمی زد. حوصلم سر رفت.

– چرا انقدر ساکتی؟

پرهام – خودت چرا ساکتی؟

– آخه تو حرف نمی زنی من چی بگم؟

پرهام – هر چی دوست داری. می خوای بریم یه کلوپ باحال؟

– من که رقصیدن بلد نیستم.

پرهام – کاری نداره فقط باید الکی ورجه و ورجه کنی.

– باشه بریم.

تکیه دادم به صندلی. از آینه بغل چشمم خورد به ماشین ویکی. داشت تعقیبمون می کرد. یه لبخند شیطانی زدم و برگشتم سمت پرهام.

– چه حالی بکنیم سه تایی!

پرهام – چی؟!

– من و تو با بچمون!

پرهام – جانـــــــــم؟! نشنیدم چی گفتی؟

– پشت سرتو نگاه کن بچمون داره دنبالمون می یاد.

از آینه نگاه کرد.

پرهام – این دیگه کیه؟! خوبه گفتم نیاد. محکم بشین ببینم بازم می تونه دنبالمون بیاد!

پاشو گذاشت رو گاز و دِ برو که رفتیم. تا برسیم چهل پنجاه تا سکته زدم. برگشت سمتم.

پرهام – بیا بچمونم پیچوندم. حالا تا باز پیداش نشده بیا بریم.

– جدی؟! سالم رسیدیم؟

پرهام – منو دست کم نگیر.

پیاده شدیم و رفتیم یه کلوپ باحال. خداییش یکی از یکی قشنگ تر. معلومه دیگه پول خون باباشونم از آدم می گیرن. ناراحت این بودم که نمی تونستم خودی نشون بدم. پرهام دستمو گرفت.

پرهام – بیا بریم وسط.

– بلد نیستم خودت برو.

پرهام – بیا بریم. این جا هر کی به هر کیه. من هر کاری کردم توام همونو انجام بده.

– باشه اگه آبروت رفت به من ربطی نداره.

پرهام – نمی ره. بریم؟

با هم رفتیم وسط عین ماست وایسادم و پرهام رو نگاه کردم.

پرهام – بقیه رو نگاه کن هیچ کار خاصی انجام نمی دن. الکی بالا و پایین می پرن و دستشون رو تکون می دن.

بی حوصله همون کار رو تکرار کردم، اما پرهام قشنگ می رقصید. دو سه تا دختر اومدن نزدیک پرهام که باهاش برقصن، ولی اون روش بیشتر به من بود. یه مدت که گذشت دیدم نه شد همون پرهام سابق. باز تا چشمش به چهار تا دختر افتاد بی خیال ما شد. وایسادم و دستم رو زدم به کمرم.

– این جوریاس؟ صبر کن ببین چه جوری آبروت رو می برم.

برگشتم دور و اطراف رو دیدم جایی که جمعیت بیشتری هست رفتم شروع کردم به جوادی رقصیدن. تو ذهنمم آهنگ آی یارُم بیا دل دارُم بیا رو می خوندم، کاریم نداشتم که چه آهنگی داره پخش می شه. چند نفری بهم خندیدن. یه اکیپ پنج تایی پسر که مشخص بود از اون شر و شیطونان اومدن پیشم و باهام تو دلقک بازی شریک شدن. رفتم تو فاز بندری، لنگ و پاچه و دست و همه رو تکون می دادم. خلاصه اون جا رو به گند کشیدیم. پرهام رو دیدم وایساده داره با تعجب نگام می کنه، یه لبخند گل و گشاد تحویلش دادم و براش دست تکون دادم. سریع روش رو کرد طرف دیگه که یعنی این با من نیست. لیاقت نداره! با رفیقای جدیدم دایره زدیم و به ترتیب هر کی می رفت یه قری می داد. نوبت من که رسید رفتم وسط و دستم رو عین کسایی که پشت موتور می شینن و گاز می دن کردم و آروم قر می دادم و می چرخیدم. پسرام برام سوت می زدن. خواستم یه حرکت دیگه بیام که پرهام اومد دستم رو کشید و به طور کل برد بیرون.

– کجا؟ تازه داره خوش می گذره بیا برگردیم.

یه لبخند زد.

پرهام – عزیزم با زبون خوش برو سوار ماشین شو.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون خواستم برگردم که یهو منو انداخت رو کولش و برد سمت ماشین. دست و پا زدم.

– منو بذار پایین این چه کاریه؟

پرهام – بهتره صدات در نیاد!

– بشین بینیم بابا! منو بذار پایین.

در ماشین رو باز کرد و منو شوت کرد تو ماشین، خودشم سوار ماشین شد.

–مثلا اومدی منو بگردونی؟

پرهام – آبرو برام نذاشتی. این چه طرز رقصیدنه؟

– دیدی که همه خوششون اومد و استقبال کردن!

پرهام – اونام از تو دیوونه تر. فقط ساخته شدی برا دلقک بازی.

– داری روتو زیاد می کنیا!

پرهام – بشین سر جات.

خواستم درو باز کنم سریع قفلشو زد.

پرهام – تفریح امشب بسه. بهتره بریم خونه.

– ای بابا بذار برم یکم حال کنم. تو خونه حوصلم سر می ره. شام خوردم انرژیم زیاد شده، می خوام انرژیم رو تخلیه کنم.

پرهام – که می خوای حال کنی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

پرهام – می خوای انرژیتو تخلیه کنی؟

– اوهوم.

پرهام – باشه می ریم خونه یه کار می کنم هم حسابی حال کنی هم انرژیت تخلیه شه!

چشمام گرد شد. منظورش چیه؟ ساکت شدم. ماشین رو روشن کرد و مسیر خونه رو در پیش گرفت. تو راه صدام در نیومد، نه اون حرف زد نه من. تا ماشین خاموش شد دو پا داشتم چهل پنجاه تا دیگم قرض کردم و دویدم تو خونه که به اتاقم پناه ببرم. صدای خندش بلند شد.

پرهام – یعنی انقدر عجله داری؟

خواستم برگردم دک و دهنش رو آسفالت کنم، اما دیدم پس فردا با مادر شوهرم چشم تو چشم می شم ازم گلگی می کنه منم شرمنده روش می شم! رفتم تو اتاقم و درو بستم.

– هـــه فکر کردی به همین خیال باش.

سه مین بعد صداش از پشت در اتاقم اومد.

پرهام – بهار خوابی؟ بیداری؟

جواب ندادم.

پرهام – من که می دونم بیداری. خواستم بگم فکرت خیلی خرابه انقدر منحرف نباش!

دوباره صدای خندش اومد. نگاه چه جور ضایعم کرد! البته من که فکر بدی به سرم نزد، چون خسته بودم زود اومدم که بخوابم! لباس عوض کردم و خوابیدم. صبح بعد از رفتن پرهام زنگ زدم به سامان و باهاش قرار گذاشتم. باز زنگ زدم به آژانس هواپیمایی.

آژانس – سلام وقت بخیر. می تونم کمکتون کنم؟

– سلام خسته نباشین یه بلیط برای ...

***

یه ماه از اون روز می گذره و من حسابی درگیر کارامم. ویکی از فردای اون روز دلش طاقت نیاورد و خونمون موندگار شد. هفته ای سه روز بعد از رفتن پرهام می رفتم خونه ی سامان و درگیر برنامه ی مهمونی بودیم. نمی دونم چوب تو سر پرهام خورده که جدیدا مهربون شده و بهم توجه می کنه! البته برا من که اصلا مهم نیست. روز جشن ویلی شادوماد سر کار نرفت عروس خانمم اومدن خونمون.

ویکی – سلام عزیزم. صبح قشنگت بخیر.

پرهام – سلام خوبی؟ صبح توام بخیر.

ویکی – وای خیلی خوشحالم. امروز دیگه رسما مال خودم می شی.

پرهام – مگه با هم صحبت نکردیم؟

ویکی – آره. جوابتم گرفتی، گفتم که نه.

پرهام – یعنی نظر من برات مهم نیست؟

ویکی – معلومه که مهمه. مخالفتم رو بذار به حساب دوست داشتن زیاد.

پرهام – اما من می خوام پدر و مادرمم باشن.

ویکی – عیب نداره اونا که اومدن یه مهمونیه دیگه می گیریم.

پرهام – که بشیم سوژه ی مردم؟

ویکی – این چه حرفیه که می زنی؟ نکنه علاقت نسبت به من کم شده؟ چرا رفتارت جدیدا عوض شده. از موقعی که بهار برگشته این جوری شدی!

پرهام – چه ربطی به بهار داره؟

ویکی – ربط داره همش تقصیر اینه.

– ببین بلند می شم یه پُرکِش تو دهنت می زنما! این جا بابات نیست که ازت دفاع کنه.

پرهام – بهـــــار!

– هر چی دلش خواسته گفته. دو دفعه بهش خندیدم فکر کرده خبریه.

ویکی – صبر کن ببین کی برنده می شه، من یا تو!

رو به پرهام.

ویکی – من از حرفم بر نمی گردم. امشب نامزدیمونو اعلام می کنیم. می خوام برم آرایشگاه لطفا منو برسون. رانندم رفته.

از خونه زد بیرون. پرهام عصبی نگام کرد.

پرهام – همینو می خواستی؟ حالا چه غلطی کنم؟

– به من چه هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه!

پرهام – اِ پس پای لرزشم بشین.

– ای روتو برم! وای حواسم نبود می خوام چند تا چند تا زن بگیرم!

پرهام – ببین ...

دوباره ویکی اومد تو. یه راست اومد پیش من یه کارت داد دستم.

ویکی – راستی بهار جون می خواستم تو رو به عنوان مهمون ویژه دعوت کنم حتما بیا، اینم کارتمون.

کارتو باز کردم. عکس جفتشون تو بغل هم. پایین کارتم آدرس. اینا کی عکس انداختن؟ چه فیس تو فیسم هستن. دوست داشتم همون جا پرهامو تیکه پاره کنم! خودمو نباختم.

– وای چه عکس باحالی. می شه کپی این عکسو بدی؟ می خوام بزرگ کنم. چیز قشنگی می شه.

ویکی – آره حتما.

آروم گفتم:

– آره واسه سر در مستراح یه کار شیک از آب در می یاد.

ویکی – پرهام لباستو برداشتم دیگه احتیاجی نیست بیای خونه. بریم.

دستشو گرفت و کشید بیرون. آره بشین تا بذارم امشب بختت باز شه. داغ پرهامو به دلت می ذارم. همه ی وسایلمو جمع کردم و گذاشتم یه گوشه. دوش گرفتم بار و بندیل امشب رو برداشتم و رفتم خونه ی سامان. جم نبود فقط سارا و سامان بودن.

سامان – کاراتو کردی؟

– آره.

سامان – می خوای منم باهات بیام؟

– بیای که بشناسنت هم یه بلایی سر تو بیارن هم سر من؟

سامان – اوه اوه حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟

– دلم می خواد زمان زودتر بگذره حال این ویکی رو بگیرم.

سامان – هنوزم دیر نیستا، می خوای بی خیال شو.

– من می گم نره تو می گی بدوش؟ با پسرا قرار گذاشتی؟

سامان – آره.

– همه چی نصب شده؟

سامان – آره.

– خوبه.

سارا – چرا انقدر استرس داری؟

– من امشب باید کارمو تموم کنم. یک ماه ذهنم درگیر این موضوع بوده.

سارا – خب بیا یه کاری کنیم زمان بگذره.

– الان هیچ کاری نمی تونم کنم. می تونم برم تو یکی از اتاقا استراحت کنم؟

سارا – البته با من بیا.

با سارا رفتم تو یکی از اتاقا. خیلی کلافه بودم اصلا اسم این ویلی که می یاد آتیش می گیرم. حیف که نمی تونم بکشمش همین که حرصشو در بیارم کافیه. مهمونی از ساعت پنج شروع می شه و باید هفت اون جا باشم. تا ساعت پنج دور خودم چرخیدم و کلافه این ور و اون ور می رفتم. سامان در اتاقم رو زد.

سامان – بهار ساعت پنجه نمی خوای آماده شی؟

– الان حاضر می شم. بچه ها اومدن؟

سامان – آره پایین منتظرن.

– برو. منم چند دقیقه ی دیگه می یام.

رفت. نشستم جلوی آینه و قیافم رو عین آنا درست کردم. کار صورت و سرم که تموم شد یه شلوار ساده ی شش جیب مشکی همراه با یه تاپ مشکی که یه ورش بی آستین بود پوشیدم. نقاب زورو هم برداشتم و اومدم بیرون. سامان قیافم رو که دید از جاش بلند شد.

سامان – برا چی قیافت رو عوض کردی؟! می دونی اگه ویلی با این قیافه ببینت در جا کشتت؟

– نقاب می زنم.

سامان – باز اگه با قیافه خودت باشی پرهام می تونه یه کاری کنه، اما این جوری!

– هیچی نمی شه.

سامان – قرارمون این نبود.

– الان وقت نداریم بعدا راجع بهش صحبت می کنیم.

سامان – یا می ری قیافت رو درست می کنی یا نمی ذارم بری.

– اما من می رم. بهتره جلومو نگیری.

سامان – باشه برو ولی نه با این قیافه. ویلی زندت نمی ذاره می فهمی؟

– جرات نداره.

سامان – الان وقت کله شقی نیست.

خواستم برم سمت در جلوتر از من دوید و درو قفل کرد. داد زدم.

– درو باز کن لعنتی!

سامان – اصلا لازم نکرده بری با این حالت یه کاری دست خودت می دی.

عصبی بودم عصبی تر شدم.

– بذار برم. گفتم چیزی نمی شه.

دیگه کنترل صدام دست خودم نبود.

– بذار برم. از موقعی که اومدم این جا یه روز خوش ندیدم. تا بود پرهام حالام ویلی. به خدا زندگی من این نبود.

اشک تو چشمام جمع شد، ولی حتی نذاشتم یه قطرشم بیرون بیاد.

– اینا زندگی منو نابود کردن با چه رویی برگردم خونم؟ تا کی خودمو بزنم به دیوونگی، نفهمی؟! چقدر خودمو بی خیال نشون بدم؟! بیشتر از ظرفیتم تحمل کردم. منم آدمم، احساس دارم از سنگ که نیستم. فقط برای این که خونوادم صدای پرهامو در کنار من بشنون و خیالشون از بابت من راحت بشه کنارش موندم، وگرنه حتی یک لحظه کنارش نمی موندم. شخصیتم نابود شد، خرد شدم. شد یه بار ببینی تو خودمم؟ به خدا بی خیال نیستم رفتم تو قالب یه آدم احمق. پرهام زندگیمو نابود کرد. ویلی که می خواست منو بکشه. خونواده ی اون طفل معصوم رو نابود کرد و هزار تا کار دیگه که من و تو ازشون بی خبریم. بذار برم حداقل این جوری یکم آروم می شم. خودت می دونی هیچ آسیبی به کسی نمی رسه، فقط می خوام مجلسشون رو خراب کنم.

سرشو انداخت پایین.

سامان – پرهام مقصر نیست.

– راست می گی اگه خودمم کرمم نمی گرفت و سر یه لجبازی احمقانه زود بله نمی دادم این بلا سرم نمی اومد. حالا درو باز کن.

سامان – اگه این جوری آروم می شی باشه، فقط خواهش می کنم نذار بلایی سرت بیاد.

رفت و از تو بوفه یه اسلحه در آورد و اومد پیشم.

سامان – اینو بگیر ممکنه لازمت بشه.

– بهش احتیاجی ندارم.

سامان – می دونم اما باشه ضرر نداره.

اسلحه رو گرفتم درو باز کرد.

سامان – برو بچه ها منتظرن. رسیدی خبر بده.

– باشه. ممنون که کمکم کردی.

سامان – نه من باید از تو ممنون باشم. به خاطر تمام دردسرهایی که کشیدی معذرت می خوام.

– داداش گلم این حرفو نزن.

خواستم بغلش کنم، اما نخواستم بیشتر از این اذیت شه. فقط باهاش دست دادم و اومدم بیرون. پنج تا پسر ترک موتور منتظر نشسته بودن. به همشون سلام دادم و ترک یه موتور سوار شدم. رفتم به آخرین مهمونی. قبل از این که نزدیک باغ بشیم همگی نقاب زدیم. دقیقا هفت رسیدیم. رفتیم قسمت ورودی. یه کارت نشون دادیم تا اجازه ی ورود دادن. هــه چقدر به باغ رسیدن. یه هندزفری خیلی کوچیک تو گوشم بود که اصلا دیده نمی شد. گوشم رو فشار دادم تا سامان صدام رو بشنوه.

– سامان رسیدیم.

سامان – برید قسمت رختکن که مثلا آماده شین.

– باشه فعلا.

دور تا دور باغ پر مشعل بود و روی همه ی میزا شمع و گل. کلی مهمون داشتن همه از دم با کلاس. ویکی یه پیراهن نباتی خیلی کوتاه تنش بود و عین چسب دوقلو به پرهام چسبیده. ویلیم داشت حناق کوفت می کرد و با چند نفر صحبت می کرد. یه زنم رفته بود رو سنی که برای اجرا درست کردن و با صدای خراشیدش آهنگ می خوند. هــه خوبه اسمشو بذارن حنجره طلا! با بچه ها رفتیم قسمت رختکن.

– یادتون نره تا اجرامون تموم شد سریع باید از این جا خارج شین. حتی اگه خودم نیومدم.

پسرا – بله.

پسرا لباس عوض کردن، اما من همون جوری بودم. لیاقت همین لباسم ندارن. ساعت هشت اجرا داشتیم. هر چی به هشت نزدیک می شدیم استرسم بیشتر می شد. نوبت رسید به اجرای ما.

– سامان داریم می ریم حواست باشه.

سامان – مراقب باش. موفق باشی.

با هم رفتیم رو سن. همزمان با ما گروه شعبده بازی اومد. رفتم یه میکروفون به خودم وصل کردم. می خواستم آهنگی که قرار بود غیر مستقیم حرفمو به ویلی حالی کنم رو خودم بخونم. صدام بد نبود، البته برای خارجی خوندن. تو این یه ماه خیلی روش کار کردم. آهنگ کاسکادا pyromania پخش شد و خودمم با گروه مشغول اجرا شدم و می خوندم. اولش پسرا شروع کردن.

پسرا – آتش افروزی، آتش افروزی.

– من رو عقده ای خطاب کن! به من بگو دیوونه یه چیزی در رگ های من جریان داره

چشم های من نمی تونه ببینه که در درون چه چیزی وجود داره

من نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم، توام نمی تونی جلوی منو بگیری

من می خوام این آتیش رو به پا کنم، کاری کنم که نفس کشیدن برای تو غیر ممکن بشه

حرارت داره بالا می ره، بالا می ره

چون که من دارم از حرارت بالا آتیش می گیرم ...

همزمان با این حرفم دستم رو گرفتم بالا و همه ی مشعلای باغ روشن شد. شعبده بازا هم فقط با آتیش برنامه اجرا می کردن.

– آتش افروزی، آتش افروزی. اوه اوه اوه آتش افروزی

حرارت بالا رفته آتش افروزی. من باید اعتراف کنم که

دمای هزار درجه بالای صفر خشونت منو به اوج می رسونه

ترس نداشته باش جایگاه خودت رو پیدا کن

این همه ی ترس های تو رو از بین می بره، من می خوام این آتیش رو به راه بندازم

کاری کنم که نفس کشیدن برای تو غیر ممکن بشه حرارت داره بالا می ره

هوا داره گرم می شه و من دارم از حرارت می سوزم

آتش افروزی آتش افروزی اوه اوه اوه

تو نمی بینی که من دارم آتیش می گیرم

آتش افروزی، آتش افروزی

زل زدم تو صورت ویلی.

– همون موقع که شعله های آتیش به اوج می رسه دمای بالا من رو در احاطه ی خودش قرار گرفته

و من نمی خوام معذرت خواهی کنم. هوا داره گرم می شه و من دارم از حرارت می سوزم

آتش افروزی، آتش افروزی

اجرامون تموم شد اومدیم پایین. ویلی رفت رو سن پرهام و ویکی رو صدا زد.

– بچه ها برین بیرون.

ویلی – امشب می خوام یه خبر خیلی مهمی رو بهتون بدم.

دست دو تاییشون رو گرفت.

ویلی – می خوام همین جا ...

– سامان حالا.

یهو صدای شلیک گلوله همه جا پخش شد. همه جیغ می زدن و فرار می کردن. همین جور صدا می اومد. وقتی که خیالم راحت شد همه رفتن بیرون.

– سامان بسه رفتن بیرون.

صدای شلیک به وسیله ی چند تا اسپیکر که به درختا وصل بود پخش می شد.

سامان – خودتم رفتی بیرون؟

– آره. فعلا.

یکی از مشعلا رو برداشتم چند تا از رومیزی ها رو آتیش زدم. همین باعث شد آتیش پخش شه. خواستم برم بیرون دیدم ویلی رو زمین افتاده.

ویلی – کمکم کن.

نقاب رو از صورتم برداشتم. چشماش گرد شد.

– هـــه دخترت که انقدر حرصشو می زدی کمکت نکرد، انتظار داری من کمکت کنم؟

ویلی – امکان نداره! تو چطور زنده موندی؟!

– حالا که می بینی سر و مر و گنده جلوت وایسادم.

ویلی – پس اون جنازه ی سوخته!

– اونم یه راننده تاکسی بدبخت بود که قربانی کار احمقانه ی تو شد. بهتره بری به جهنم!

یه لگد محکم بهش زدم و فرار کردم بیرون، چون شعله های آتیش هی داشت زیاد می شد. موتور یکی از پسرا رو قرض گرفتم و قرار شد بدم سامان بهش پس بده. کلاهم رو سرم گذاشتم و سوار موتور شدم. موتور سواریم از صدقه سر میثم یاد گرفتم. وقت زیاد نداشتم سریع حرکت کردم سمت خونه. توی راه همش گوشیم زنگ می خورد، اما فرصت نداشتم جواب بدم. با اون سرعتی که من رفتم یه ساعته رسیدم. چراغای محیط اطراف خونه همه روشن بود. حیف این خونه که قسمت ویکی بشه. سریع رفتم تو چمدونام رو برداشتم و آوردم بیرون گذاشتم تو ماشینی که پرهام تازه برام خریده. سوار شدم خواستم حرکت کنم یادم افتاد مدارکم رو برنداشتم. باز رفتم تو خونه و مدارک رو برداشتم. اومدم در ورودی رو باز کردم و رفتم بیرون. این بار برای گوشیم اس ام اس اومد درو بستم و اس ام اسم رو باز کردم.

سامان – چرا جواب نمی دی؟! فرار کن دنبالتن.

همین جور که راه می رفتم خوردم به یکی. سرمو بلند کردم چشمام چهار تا شد.

رو به روی ویلی و دار و دستش بودم.

ویلی – به به پارسال دوست امسال آشنا. از این طرفا؟ امشب بالاخره سر از کارت در می یارم. بگیرینش.

خواستم فرار کنم از چند طرف محاصرم کردن. ویکیم اومد ولی خبری از پرهام نبود. خواستن نزدیکم شن که باهاشون درگیر شدم، اما حریف ده تا آدم نره غول که همشونم رزمی کارن نمی شدم. بالاخره گرفتنم. یکی از پشت گرفتم دو تای دیگم هر کدوم یه بازومو. ویکی اومد نزدیک و زل زد تو چشمام. برای بار دوم یکی محکم خوابوند توی گوشم.

ویکی – اینو زدم چون جشنمو خراب کردی.

یکی دیگه زد.

ویکی – اینم به تلافی زبون درازی های قبلت.

تف کردم تو صورتش.

– شاهکار نکردی داری منو با این وضع می زنی! اگه نمی گرفتنم که یه بادمجون خوشگل پا چشمت می کاشتم.

ویکی – حالا که دستات بستس و دور دور منه.

– آخـــــی نامزدیت خوش گذشت؟! راضی نبودم از وسط جشنت بیای دیدن من! آخ راستی تبریک می گم.

بهم حمله کرد.

ویکی – کثافتِ آشغال تو باعث شدی نامزدیم به هم بخوره. تازه موفق شدم پرهام رو راضی کنم، ولی تو گند زدی به همه چیز.

همین جور مشتش رو ول می کرد تو شکم و پهلوم. یه دفعه جو گرفتش و افتاد به جون موهام. از بس کشید که کلاه گیسم کنده شد. با تعجب به کلاه گیس توی دستش نگاه کرد. یکم گذشت دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو برد بالا.

ویکی – به من نگاه کن.

– خوش ندارم.

داد زد.

ویکی – گفتم به من نگاه کن.

خیره تو چشمش شدم. سرشو آورد نزدیک.

ویکی – چطور متوجه لنزت نشدم؟!

خواست دستشو بیاره نزدیک چشمم که لنز رو در بیاره منم چنان گازی از دستش گرفتم که صدای بع بع در آورد. خواست بزنتم با پام محکم کوبیدم تو شکمش پرت شد زمین. پاهامو گرفتن. ویلی اومد جلو چند تا چک محکم زد تو صورتم.

ویلی – لنزاشو در بیارین.

یورش بردن سمت صورتم. داد زدم.

– خودم در می یـــــارم.

ویلی اشاره زد دستم رو ول کنن. لنز رو در آوردم. در گوش یکی از محافظا یه چی گفت اونم سرشو تکون داد و رفت. سه مین بعد با یه سطل اومد نزدیکم. یه سطل آب یخ خالی شد روی کلم و با دستمال افتاد به جون صورتم. کارش که تموم شد کشید کنار. تو تمام این مدت داشتم داد و بیداد می کردم.

ویلی – بـــــه بهارِ آنا نما! می بینم که خوب خودتو تغییر دادی.

ویکی – از همون روز اول عین بختک چسبیدی به زندگی من. چی از جون زندگیم می خواستی؟

– بهتره دهنتو ببندی.

باز اومد نزدیکم. این بشر از رو نمی ره. هم دستامو گرفتن هم پاهامو.

ویکی – این سری چنان چکی بهت می زنم که تا عمر داری یادت نره.

همچین زد تو گوشم که مخم سوت کشید. خم به ابرو نیاوردم. صورتشو آورد جلو یه لبخند بزرگم گوشه ی لبش.

ویکی – چطور بود عزیزم؟

– عالی عزیزم، عالی! حالا اینو داشته باش.

نامردی نکردم و با کله رفتم تو صورتش. مخ خودم نابود شد چه برسه به اون. همچین جیغ زد و بالا و پایین پرید که ویلی دستور داد حسابی از خجالتم در بیان. تا خواستن بهم حمله کنن صدای پرهام بلند شد.

پرهام – ولش کنین.

برگشتم دیدم اسلحه دستشه.

– به به داماد عزیز. کارای جدید ازت می بینم.

ویکی دوید بره تو بغل پرهام. تا رسید بهش پرهام برش گردوند و اسلحه رو گذاشت روی سرش. چشمام داشت از کاسه در می اومد. ویلی با عصبانیت.

ویلی – داری چه غلطی می کنی؟

پرهام – بگو محافظات ولش کنن وگرنه یه گوله تو مخ دخترت خالی می کنم.

ویکی – پرهام!

پرهام – بهتره خفه شی.

اگه یه ذره دیگه ادامه می داد باید به طور حتم چشمامو از رو زمین جمع می کردم. بهشون اشاره زد. از دستشون خلاص شدم. خواستم برم نزدیک پرهام صدای سامان منو میخکوب کرد.

سامان – اسلحتو بذار زمین!

دیدم یکی از محافظا اسلحش رو در آورده و اما سامان که با لباس پلیس و اسلحه به دست وایساده. بی خیـــــــال! مرد آروم اسلحشو گذاشت رو زمین. سامان با جدیت گفت:

– برو پیش پرهام!

تو شوک تیپ سامان بودم اصلا حواسم نبود. پام گیر کرد به یه سنگ و از شانس گندم پرت شدم جلوی پای ویلی. اونم نمی دونم از کجاش یه اسلحه در آورد و منو نشونه گرفت.

ویلی – بهتره اسلحتون رو بندازین.

پرهام – دخترت پیش منه بهتره تو اسلحت رو بندازی.

ویلی – خودت بهتر می دونی که با کسی شوخی ندارم! تا سه می شمارم اگه اسلحتون رو انداختین که هیچی، اگه نه شلیک می کنم! یک، دو ...

پرهام – باشه، صبر کن. سامان اسلحتو بذار زمین.

هر دو گذاشتن زمین. ویلی دستور داد پرهام و سامان رو بگیرن، ویکیم اومد کنار باباش. هر کدوم رو بردن یه گوشه.

ویکی – پرهام چرا این کارو با من کردی؟ من دوستت داشتم!

ویلی – الان موقع این حرفاست؟

رو به پرهام.

ویلی – پس همه ی کارات نقشه بود؟ خیلی سعی کردی اعتماد منو جلب کنی موفقم شدی، اما برات حسابی گرون تموم می شه. فقط ارتباطت رو با این دو تا درک نمی کنم.

پرهام – بذار برن خودم توضیح می دم.

ویلی – بعد از این همه سال هنوز منو نشناختی؟

پرهام – بهتره کاری به کار بهار نداشته باشی.

ویلی – جدی؟!

سامان – دست از این کارات بردار. دیر یا زود دستگیر می شی، راه فرارم نداری. کلی ازت مدرک داریم.

ویلی – من اگه تو چاه فرو برم شماهارم با خودم می کشم توی چاه!

سامان – بذار بهار بره هر کاری خواستی با ما بکن.

ویلی – تازه براتون نمایش دارم.

هلم داد سمت جلو اسلحه رو به سمتم نشونه گرفت.

ویلی – اول دست و پای این دو تا رو ببندین.

پرهام – می خوای چی کار کنی؟!

ویلی – بهتره تو یکی حرف نزنی!

دست و پاشون رو بستن به درخت. پرهام سمت چپ و سامان سمت راست منم بین اینا وایساده بودم. ویلی به محافظاش اشاره کرد اونام اومدن نزدیکم. ده نفر آدم. فرار کردم گرفتنم. باهاشون درگیر شدم با تمام قدرتم می زدم. خستگی برام معنایی نداشت. همیشه ساعت ها تمرین داشتم. پس برای این مواقع انقدر بهم سخت می گرفتن؟! یعنی سامان پلیسه؟ نقش من این وسط چیه؟ یاد جم افتادم که منو مجبور کرد همزمان با خودش و سامان مبارزه کنم! همش نقشه بود؟ ذهنم هنگ کرد! رابطه ی پرهام و سامان چیه؟! همین باعث شد حواسم پرت شه و بریزن سرم. افتادم زمین اونام با نامردیِ تمام می زدنم. صدای داد و فریاد پرهام و سامان همه جا رو گرفته بود.

پرهام – ولش کنین کثافـــــتا!

سامان – نزنیـــــدش بســـــــه!

درد رو زیاد حس نمی کردم. بازم صدای جم تو گوشم زنگ زد: "باید مقاومت بدنیتو ببری بالا!" کلی علامت سوال تو سرم بود.

ویلی – فعلا بسشه.

ازم فاصله گرفتن. ویلی رو به من.

ویلی – دوست داری بعد از خودت کدوم یکی از اینا رو بفرستم جهنم؟

– بهتره اول خودت و دخترت برین به درک!

ویلی – هنوزم زبونت کوتاه نشده!

– در حد خودم نمی بینمت که باهات هم کلام شم.

نیم خیز رو زمین افتادم. اسلحشو گرفت بالا.

ویلی – بهتره با زندگیت خداحافظی کنی!

– فقط قبلش می خوام یه چیزی بهت بگم؛ تو و دخترت حالمو به هم می زنین! از جفتتون متنفرم. به قیافتون که نگاه می کنم عقم می گیره می خوام بالا بیارم. و در آخر تو جهنم می بینمت!

یه نیشخند زد. چشمام رو بستم. بازم صدای داد و فریاد جفتشون بلند شد، داشتن التماس می کردن. یهو صدای رکس اومد و بعد شلیک. چشمامو باز کردم. خدای من نـــــــه! رکس یکم جلوتر از من افتاده بود روی زمین و همین جور ازش خون می رفت. به زور خودمو رسوندم به رکس، به بهترین دوستم. تو چی کار کردی رفیق؟! همین جور براش اشک ریختم. این همه کتک خوردم دریغ از یک قطره اشک، اما به خاطر رکس! خدایا بذار زنده بمونه. سرمو آوردم بالا هنوز اسلحه دستش بود. سریع

از بغل جورابم اسلحه ای رو که سامان داده بود رو در آوردم و شلیک کردم به همون دستی که اسلحه داشت. از دستش افتاد خودشم دادش رفت هوا. همزمان با این کارم پلیسا عین مور و ملخ ریختن تو. هنوز اسلحه دستمه. ویکی که تا این صحنه رو دید غش کرد. همه رو گرفتن. یه شلیک دیگه به دست بعدیش کردم. نعره می زد. شلیک بعدی پای چپش.

پرهام – بهار نـــــــــه!

– اینم به خاطر رکس!

و شلیک به پای راست.

– اینم به خاطر تمام کسایی که التماست کردن ولی تو صداشونو نشنیدی!

شلیک آخر به گوش چپش. جوری نزدم که بمیره، البته اگه بخواد از درد بمیره بحثش جداس. سامان اومد جلوم و اسلحه رو از دستم کشید. سریع آمبولانس اومد. با گریه گفتم:

– تو رو خدا اول این حیوون رو نجات بدین، ازتون خواهش می کنم!

تند تند به همه چیز رسیدگی کردن و رکس رو بردن. نشستم رو زمین سرمو گرفتم تو دستام. چند مین گذشت حس این که کسی بالای سرمه رو داشتم. سرمو بردم بالا، جم با لباس پلیس.

جم – دخترم هم باید ازت معذرت بخوام هم تشکر کنم. تو باعث شدی بزرگ ترین قاچاقچی ایران رو بگیریم.

خشک شدم.

جم – ویلیام اسم تقلبیشه، اسم اصلیش اصغره معروف به اصغر ترقه. چند ساله دنبالشیم و یه سری مدرک که دستگیرش کنیم، با کمک تو خیلی جلو افتادیم.

فقط یه سوال پرسیدم.

– رابطه ی پرهام و سامان چیه؟

جم – اونا دوستای چندین و چند ساله ی همدیگن و ...

– دیگه نمی خوام چیزی بدونم.

از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم کیفم رو برداشتم. پرهام و سامان اومدن نزدیکم.

پرهام – باید باهات صحبت کنم.

– حرفی برای گفتن نداریم.

پرهام – اما من دارم.

سامان – بهار چند دقیقه گوش بده.

دستمو بردم بالا که بزنم تو صورت جفتشون، ولی رو هوا نگه داشتم. به دستم خیره شدم.

– لیاقت همین چکم ندارین.

برگشتم خواستم برم جفتشون بازمو گرفتن و گفتن:

– صبـــــــر کن!

سرمو کج کردم و رو به پرهام گفتم:

– نترس می رم یه بادی به کلم بخوره. بدبختانه باید پیش خودت بمونم.

دستاشون شل شد. رفتم سمت ماشینم و سوار شدم. وقتی از خونه فاصله گرفتم پامو رو پدال گاز فشار دادم و خودمو رسوندم به فرودگاه. جریمه های ماشینم چشمشون کور دندشون نرم خودشون بدن! به موقع رسیدم پروازم می خواست حرکت کنه. وسایلمو تحویل دادم و تمام!

الان تو هواپیما نشستم می خوام برگردم ایران، ولی نمی خوام برم پیش خونوادم. سرمو به صندلی تکیه دادم. خدایا بلایی سر رکس نیاد! آخه چی شد؟ معرفت رو در حقم تموم کرد! اگه بمیره چی؟! همین که بدونم زندس برام کافیه! یعنی تو این مدت بازیچه ی دست این چند نفر بودم؟ حتی یه لحظم به من فکر نکردن؟ از همشون بدم می یاد. چقدر راحت ازم سو استفاده شد. باهام بد تا کردن، بـــــــــد!

دو ماه از اون جریان کذایی می گذره. ساکن شمال شدم. دوست ندارم خونوادم از این موضوع بویی ببرن. هر موقع بخوام باهاشون تماس بگیرم از این کدایی که باعث می شه شماره نیفته وارد می کنم نفهمن کجام. به لطف پولدار بودن شوهرم یه ویلای توپ دوبلکس خیلی بزرگ خریدم. بالاخره چند ماه تو خونه ی خیلی بزرگ زندگی کردم دیگه خونه ی کوچیک به چشمم نمی یاد. طبقه ی زیرزمینی خونم رو به صورت سالن ورزشی در آوردم و اوقات فراغتم اون جا تمرین می کنم. تو یک باشگاهم به عنوان مربی تکواندو مشغول به کارم. دوست و رفیقم زیاد دارم، اما نه در حدی که پاشون به خونم باز شه. می دونن متاهم. خالی بستم شوهرم خارج از کشور مشغول به کاره. همینم مونده بفهمن فراریم. خیلی دلم می خواست بدونم حال رکس چطوره. خطام عوض شده چون نمی خوام پیدام کنن. همیشه تو تنهایی عین خوره خودم رو می خورم که چه راحت پل های سر راهشون رو باز کردم ولی اونا! چی بگم خاک تو سرشون که با این کار دیوونم کردن. تو این دو ماه کارم شده فحش دادن به همشون. باز خوبه تونستم حال ویلی یا همون اصغر ترقه رو بگیرم. چه می دونم شاید جم این حرفو زده که اسگلم کنه! از اینا هیچی بعید نیست. الان نزدیک دو هفتس هر یک روز در میون فیوز برقا می پره. جایگاه اصلیشم تو سالن پایینه منم مجبور می شم برم تو حیاط و از اون جا وارد زیرزمین شم که دوباره وصلش کنم، اما می گرخما! تنها تو یه خونه ی بزرگ پر از دار و درخت. یکی رو آوردم می گه هیچ مشکلی نداره. راستش یکم ترسیدم آخه تو این مدت کم اتفاقای عجیب و غریب برام نیفتاده. اگه بکشنمم هیچ کس نمی فهمه. حدس می زدم کار کسی باشه. امشب از اون شباییه که برق می ره. تو اتاقم لب پنجره کشیک دادم ببینم کسی می یاد تو خونه یا نه! چراغای حیاطم روشن گذاشتم که قشنگ همه جا رو ارزیابی کنم. یه ساعت معطل بودم. از زور دستشویی داشتم می ترکیدم! هی به خودم امیدواری می دادم که الان می رم، اما بی فایده بود. طاقتم تموم شد خواستم برم. یه سایه رو دیوار افتاد، یه آدم هیکلی سر تا پا مشکی. پشتش بهم بود قیافش رو ندیدم. از دیوار پرید تو خونه رفت سمت زیر زمین. چوبی که تو اتاقم گذاشتم رو برداشتم و خواستم برم بیرون که برقا قطع شد. سریع چراغ قوه ی تو دستم رو روشن کردم رفتم تو پذیرایی، تا رسیدم چنان جیغی زدم که خونه به لرزه در اومد. یهو در سالن به ضرب باز شد و همون شخص پرید تو. به خودم اومدم و با چوب افتادم دنبال یارو، دور تا دور سالن می چرخیدیم. شده حکایت دزد و پلیس!

– اگه مردشی وایسا. فکر کردی نمی گیرمت؟! صبر کن!

انقدر دویدیم که خودم خسته شدم. چون خونه تاریک بود همون شخص یهو پاش رفت رو یه چیزی و خورد زمین منم با شیرجه پرت شدم روش.

– بالاخره گرفتمت. کرم داری هی رو اعصاب من اسکی می ری؟! تو کی هستی؟

حرف نمی زد.

– لالی؟

خواستم بزنم تو صورتش دستم رو گرفت چراغ قومم پرت شده بود یه طرف دیگه نمی شد صورتشو درست ببینم، ولی معلوم بود نقاب داره. صحنه ی بدی بود دست به آب داشتم خفن نمی تونستم خودمو کنترل کنم همش وول می خوردم. زدم به سیم آخر خواستم از بغلش بیام بیرون حالا اون ول کن نبود. داد زدم.

– ولـــــــــم کن، ریخـــــــــت!

به غلط کردن افتادم. اگه یه دقیقه دیگه می موندم آبرو و حیثیتم تیر بارون می شد! دستاش شل شد شیرجه زنان پریدم تو دستشویی درم از داخل قفل کردم. آخیـــــش! نزدیک بودا. داشتم با آرامش کارم رو انجام می دادم که برقا اومد. انگار این یارو مخش تاب داره! مردم آزار! اه نقشم خراب شد. یادم رفت اون ملافه سفید رو از بوفه بردارم. تو اون تاریکی تا چشمم خورد بهش فکر کردم روحه و کولی بازی در آوردم. اومدم بیرون همه جا رو چک کردم نبود. نه پس وامیسته تا من بیام. حرفا می زنما! ناچار خوابیدم تا دفعه ی دیگه حالشو بگیرم.

یه هفته گذشت ازش خبری نشد. انگار آدم شده. از حموم اومدم بیرون و داشتم موهامو خشک می کردم حس کردم صدا می یاد. باز توهم زدم. یه تاپ شلوارک کوتاه ورزشی پوشیدم و مشغول آرایش شدم. دیدم نه واقعا داره صدا می یاد. آروم رفتم نزدیک پنجره. باز که این پیداش شد! رفت سمت زیرزمین. فرصت لباس عوض کردن نداشتم. اسلحم یعنی چوبمو برداشتم و دویدم سمت زیرزمین. تا رسیدم برقا رفت چراغ قوه رو روشن کردم رفتم تو و درو قفل کردم کلیدشم یه جا شوت کردم.

– این سری نمی ذارم در بری. بهتره بیای بیرون!

یکم اطراف رو چراغ انداختم تا پیداش کنم. برگشتم پشت سرمو ببینم یه جیغ کوتاه کشیدم. رو به روم بود.

– ببینم تو همون زورو قبلیه نیستی؟!

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

– تو کی هستی!؟

یه تای ابروشو داد بالا.

نقاب دار – اگه گفتی من کیم؟

– نقابتو بردار.

نقاب دار – اُ اُ! نچ.

– بهت می گم بردار.

نقاب دار – نمی خوام زوره؟

– الان یه نمی خوامی نشونت بدم که پونصد تا دیگم از بغلش بزنه بیرون!

بهم لبخند زد و بوس فرستاد. چشمام شد قد یه قابلمه.

– بچه پررو الان حالیت می کنم!

چراغ قوه رو گذاشتم یه گوشه چوبو دور سرم چرخوندم.

– آیـــــــــی نفـــــــــس کـــــش!

حمله کردم سمتش همش جا خالی می داد. چه زبل شده. دیدم با چوب فایده نداره چوبو انداختم کنار و با جفتک و لگد وارد عمل شدم. همه ی ضرباتمو دفع می کرد بیش از حد تیز بود. راحت حریف من می شد، اما یه ضربم به من نمی زد. دیدم فایده نداره این جوری تا صبح باید باهاش دعوا کنم. وایسادم. نفس نفس می زدم.

نقاب دار – چی شد خسته شدی؟

چشمامو ریز کردم. باید نقابشو بکشم. دویدم سمتش دستامو بردم بالا و خواستم نقابشو بکشم که با یه حرکت دستمو گرفت و برم گردوند چسبوندم به دیوار. لبشو چسبوند به گوشم و زمزمه وار:

نقاب دار – دلم برات تنگ شده بود!

خواستم ازش فاصله بگیرم، اما حتی یه تکون کوچیکم نمی تونستم بخورم.

نقاب دار – کوچولو بیخود تکون نخور!

– انقدر به من نچسب. چی از جونم می خوای؟

نقاب دار – خودتو!

– هـــه تو گلوت گیر نکنم یه وقت خفه شی!

نقاب دار – نترس خودم بلدم چی کار کنم که خفه نشم!

گردنمو بوسید. مور مورم شد. داد زدم.

– داری چه غلطی می کنی؟!

نقاب دار – عاشق همین غیرتی شدنتم!

– ولم کن تا حالیت کنم.

به حالت مسخره ای گفت:

– وای نگو منو می ترسونی!

– آره دیگه ترسویی جرات نداری ولم کنی.

یهو ازم فاصله گرفت برگشتم. ای خدا من که حریف این هرکول نمی شم. چه اعتماد به نفسیم داشتم کلید رو یه جا پرت کردم که خودمم نمی دونم کجاست! چه جوری فرار کنم؟!

– با زبون خوش اون نقابو در بیار.

نقاب دار – می تونی بیا درش بیار!

بازم بهش حمله کردم. چرا، چرا نمی تونم حریفش شم؟ انگار با همه ی ضربات من آشناس! خسته شدم. یهو منو کشید تو بغلش و لباشو گذاشت رو لبام. نـــــه نباید بذارم! منو سفت گرفته بود. به بازوش هی مشت می زدم مگه ولم می کرد! پاهامو بردم بالا که بکوبم جایی که نباید بزنم. سریع ازم دور شد. پاهامو رو هوا گرفت و بلندم کرد. پشت کمرش به صورت افقی بودم. جیغ زدم:

– بذارم زمـــــــین!

یهو شروع به چرخیدن کرد منم از ترسم سفت چسبیدم بهش.

– دیوونه الان میندازیم زمین. ولم کن سرم گیج رفت.

اصلا گوش نداد. سرم گیج می رفت شل شدم با صدای کم جونی که به زور شنیده می شد.

– جون ننت بس کن.

بی خیال شد و آروم گذاشتم زمین. چشمامو بستم. قادر نبودم جم بخورم. حس کردم کنارم دراز کشید.

نقاب دار – به همین زودی خسته شدی؟

جوابی ندادم. دستشو نوازش گونه کشید روی صورتم.

نقاب دار – من مثل آدمیزاد نیستم، نه؟

با این که حالم بد بود ولی با سرم حرفشو تایید کردم. خندید.

نقاب دار – چه بخوای چه نخوای مال خودمی!

چونمو بوسید. وای اگر بلند نشم کار به جاهای باریک می کشه. یکم حالم بهتر شد، اما باز خودمو زدم به ضعف.

نقاب دار – به هیچ قیمتی نمی خوام از دستت بدم.

یکم چشممو باز کردم دیدم داره صورتشو می یاره نزدیک صورتم. حالا وقتشه! یکم دیگه و حالا! با کله رفتم تو صورتش.

نقاب دار – آی!

سریع نقابشو کندم و از جام بلند شدم و رفتم برقا رو زدم. دستش جلو صورتش بود کم کم دستاشو برداشت. از چیزی که جلوی چشمم می دیدم به معنای واقعی تعجب کردم!

– نـــــــــه!

لبخند زد.

نقاب دار – هم آره، هم نـــــه!

– س ... سا ... سامان؟!

پوزخند زد.

سامان – عجله نکن. مشکل همین جاس.

– سامان؟!

سامان – می خوام که امشب اعتراف کنم. قبلا خواستم این کارو کنم، اما جلومو گرفتن. می بینی؟ الان هیچ کسی نیست که جلومو بگیره!

– تو چطور تونستی این کارو با من کنی؟

سامان – تند نرو خلاف شرع نکردم.

– بهتره کم چرت و پرت بگی!

سامان – اول به حرفام گوش بده.

– ببین آقا سامان بهتره خیلی محترمانه راهتو بکشی و بری.

سامان – سامان؟

اومد جلوم دستشو گذاشت زیر گردنش و یهو صورتشو کشید. دهنم باز موند. خشک شدم. پاهام یخ زد. گفت:

– تعجب نکن سامانم قالب صورت منو داره!

– پرهـــــــــام؟! می خوای منو دیوونه کنی؟

پرهام – بهت حق می دم، ولی به حرفم گوش بده می خوام همه چیزو بهت توضیح بدم. برات اول از ازدواجمون می گم. می دونی که به خواست پدر بزرگامون ازدواج کردیم. اولش گفتم شاید تو راضی هستی، اما وقتی قیافتو اون جوری دیدم فهمیدم توام مخالف صد درصدی!

خندید.

پرهام – خدایی قیافه جفتمون خیلی داغون بود. خونواده هامونم که حسابی تو شوک بودن! بگذریم که چطور حرصمو در آوردی منم خواستم باهات لجبازی کنم که به همه گفتم موافقی. خواستم جلو همه جیغ جیغ کنی می دونستم خیلی عصبانی شدی، اما در کمال تعجب دیدم راضی هستی! و اما شمال؛ منم با دوستام اومدم شمال. اتفاقی دیدمت. یه شبم خواستم بیام یکم اذیتت کنم که اون اتفاق افتاد. وقتی تو اتاقت اومدم گفتم دوستاتو رد کنی و بعد اداهای خودت وسوسه شدم که ببوسمت از کارمم اصلا پشیمون نیستم.

– چرا نخواستی بشناسمت؟

پرهام – صبر کن. خیالم از برگشتت راحت شد منم زود برگشتم. بعد از اون شب دلم می خواست همش پیشت باشم. شیطنت هاتو دوست داشتم برام شیرین بود. نمی خوام زیاد خستت کنم. قسمت هایی که واجبه بدونی رو برات می گم. دوست ندارم با چوب بیفتی دنبالم سابقت خرابه خانومی. دلم می خواست یه زندگی تشکیل بدم، ولی با کسی که دوستش دارم. وقتی دیدم به تو یه حسی دارم برام همه چیز راحت شد. فقط یه مشکل خیلی بزرگ داشتم نمی خواستم تو بدونی، ولی دوستم امیر گند زد به همه چیز و اون اتفاق تو فرودگاه افتاد و تو ویکی رو دیدی. در رابطه با شغلم دروغ نگفتم یعنی اصلا بهت دروغ نگفتم فقط یه سری حقایقو مخفی کردم. من و سامان نوزده ساله رفیقای فاب هممیم. تو یک محل می شستیم، هنرای رزمی رو با همدیگه شروع کردیم. اون دانشکده افسری درس خوند من عمران و معماری. باباشم که می دونی پلیسه. گذشت. چون هنرای رزمیم عالی بود سامان بهم پیشنهاد داد تو یکی از ماموریتاشون به عنوان داوطلب همراهیشون کنم منم قبول کردم بدون این که خونوادم بویی ببرن و این شد که سه سال اون جا درگیر کارای ویلی بودم و با هزار بدبختی اعتمادشو جلب کردم. شانس گندمم زد و ویکی عاشقم شد. وقتی خبر دادم دارم ازدواج می کنم جم از دستم شاکی شد. نمی تونستم کاری کنم. قرار نبود ویکی بیاد فرودگاه، اما عین اجل معلق سر رسید و من واسه تو شدم یه خائن. این سری شانس باهام یار بود و مربی که دنبالش می گشتی جم بود. موقع تست گرفتن هنوز نمی دونستن تو زن منی. همون روز سامان اومد خونمون و تو رو دید. به خاطر همین یک دفعه باهات خوب شد وگرنه سامان اخلاقش این جوری نیست. خیلی از دستت شکار بود به خاطر اون گوش گاز گرفتن. یه روز جم بهم زنگ زد و گفت کارم داره. رفتم پیشش ازم خواست بدون این که خودت چیزی بفهمی با ما همکاری کنی. چون عقیده داشت دختر خیلی زرنگی هستی و با استعدادی. تحت هیچ شرایطی زیر بار نمی رفتم. از بس سامان تو گوشم خوند تا قبول کردم به شرطی که خودم همش پیشت باشم و این شد که سارا قالب صورت من و سامان رو درست کرد. ما بلدیم صداهای همدیگه رو در بیاریم از بچگی عاشق تقلید صدا بودیم. می خوام بهت بگم من هیچ وقت ویکی رو نبوسیدم این من بودم که همش باهات بیرون می رفتم، این من بودم که تو سالن خونه ی جم بوسیدمت. یا همش با قیافه ی خودم بودم یا سامان. خیلی کم پیش می اومد تو با سامان باشی. می دونی چرا وقتی سامان رو که من باشم بوسیدی جفتمون از اون جا دور شدیم؟ سامان ترسید نکنه یه وقت واقعا این اتفاق بیفته و شرمنده ی دوستش بشه منم ترسیدم نکنه عاشق قیافه ی سامان بشی! چند بار خواستم حقیقت رو بهت بگم اما جم حسابی مراقبم بود. خودتم دیدی چطور سر بزنگاه می رسید. وقتی می دید سریع کارا داره درست می شه نمی خواست دیگه ریسک کنه. تو خونه ی ویلی جاسوس داشتیم. امیر همیشه دورا دور مراقبت بود. موقع دزدی از خونه ی ویلی اون صدایی که کنجکاو بودی بدونی کیه امیر بود. نمی خواست لو بره چون جم پوست از سرش می کند اگه تو چیزی می فهمیدی. برای این که حرفم رو باور کنی می تونی زخم اون شب رو ببینی. اون خالم رو بدن من دیدی. بهار من نمی خواستم بلایی سرت بیاد. یادته با هم رفتیم آزمایش خون بدیم؟ وقتی اومدی بیرون دیدی همون پسری که بهت نخ می داد قیافش چه جوری بود؟ اون بلا رو من سرش آوردم. همه ی این بدبختیام تقصیر جمه، البته خودمم مقصرم! جم معتقد بود هر چی بیشتر از من بدت بیاد بیشتر برای کارت تلاش می کنی. می گفت خودم بعدا بهش توضیح می دم، ولی تو رفتی اما سامان به دادم رسید تو یکی از کفشات یک ردیاب گذاشت که اگر غیبت زد این جوری پیدات کنیم. به خاطر همین من الان این جام. می خوام یه اعتراف دیگم کنم. تو مسابقه ی خوردن همبرگر تقلب کردم من آخریشو نخوردم. الان این چیزا مهم نیست مهم اینه منو ببخشی. می دونم با زندگیت بازی کردم با انکارم بهت خیانت کردم ولی نمی خواستم مجبور شدم، مجبورم کردن!

تو شوک بودم از یه طرف خوشحال بودم که با چند نفر همزمان نبودم از یه طرف به خاطر کار پرهام قاط زدم شدید.

– حتی یه درصد نگفتی ممکنه بمیرم؟

پرهام – بهار!

– تو که ویلی رو می شناختی بازم خیلی راحت قبول کردی؟ یعنی من انقدر احمقم؟ انقدر بی ارزشم؟ اون جا جز تو کسی رو داشتم که این کارو باهام کردی؟

یه قطره اشک از چشمم اومد پایین. چشممو بستم. نباید گله کنی. توام با نیت درستی جلو نیومدی، اونم نیومد. ولی من نخواستم با جونش بازی کنم. رفتم سمت در، کلید رو گیر آوردم درو باز کردم برگشتم.

– کارت درست نبود، هیچ وقت نمی بخشمت.

خواستم از در برم بیرون دستم رو گرفت کشید برم گردوند. بازوهامو گرفت. یک وجب باهاش فاصله داشتم.

پرهام – چرا متوجه نمی شی؟ من مجبور بودم!

– چرا مجبور بودی؟ تو نباید زیر بار می رفتی!

پرهام – درکم کن. من که عذرخواهی کردم.

– حالا چرا داری این حرفا رو به من می زنی؟

پرهام – می خوام که از نو شروع کنیم.

– آره یه درصد فکر کن من با تو زندگی کنم!

پرهام – ببین تو زنِ منی، چه بخوای چه نخوای!

– زن؟ زن تو همون ویکی بود!

پرهام – می گم من هیچ وقت رابطه ای با ویکی نداشتم، می فهمی؟

– هر چی که هست به من ربطی نداره.

پرهام – هــه نکنه عاشق سامان شدی!؟ اون موقع که خوب تلاش داشتی اونو شیفته ی خودت کنی!

خواستم با پام بکوبم تو دلش، ولی به جاش اون منو کوبید تو دیوار خودشم چسبید بهم.

پرهام – آره؟ سامان رو دوست داری!

– بهتره حرف دهنتو بفهمی!

پرهام – مگه دروغ می گم؟

– خیلی بچه ای!

چیزی نگفتیم. خیره تو چشم هم بودیم. کم کم چشماش قِل خورد و اومد پایین.

– حتی فکرشم نکن.

سرشو آورد پایین. نمی تونستم سرمو بکشم عقب چون چسبیده به دیوار بودم.

– برو عقب.

نزدیک تر شد. اندازه ی یک بند انگشت فاصله داشتیم. یهو صورتشو آورد جلو منم سریع چشمامو بستم، ولی خبری نشد. چشمام بسته بود. یه ذره گذشت یکی از چشمامو باز کردم دیدم داره با خنده نگام می کنه. دوست داشتم کلمو بکوبم تو دیوار آخه چقدر شوت بازی در آوردم!

پرهام – می بینم که توام بدت نمی یاد!

بازم شدم همون بهار لجباز. صدامو بردم بالا.

– انگار باید کیلو کیلو سیر بخورم تا دست از سرم برداری؟ بکش کنار عمـــــــــو.

پرهام – این جا واسه من لات بازی در نیارا.

– برو بذار باد بیاد.

پرهام – یه هفته بهت فرصت می دم که فکر کنی بعد بر می گردم و ازت جواب می خوام. مراقب خودت باش عزیزم.

– به من نگو عزیزما یاد ویکی می افتم.

پرهام – باشه خانومم.

گونمو بوسید و سریع رفت. رفتم تو اتاقم دراز کشیدم رو تخت. یعنی تمام این مدت پرهام کنارم بود؟! باورش برام سخته خیلی. یه جورایی خیلی خوشحالم که همیشه کنارم بوده و هوامو داشته، اما بیشتر ازش عصبانیم که راحت بهم کلک زده. نمی دونم واقعا نمی دونم چی کار کنم؟! بر فرض ببخشمش هدف من که ازدواج نیست. با این وضعیت هر جا که فرار کنم گیرم می یاره. آقا اصلا من نخوام با یکی برم زیر یه سقف کیو باید ببینم؟ خب غلط کردی زن پسر مردم شدی! بگم غلط کردم خوبه؟ همین کارشو بهونه می کنم و می گم نمی خوام باهات زندگی کنم. اگه طلاقم بده چی؟ برا من که مهم نیست ولی خونوادم. حالا تا یک هفته پیداش نمی شه، ولی بعدش چی کار کنم؟ با هزار فکر و خیال بالاخره خوابم برد.

***

الان یک هفتس که از اون جریان می گذره. به طور کل پرهام از یادم رفته بود، از بس درگیر کلاسام شدم. عصر خسته و کوفته از باشگاه زدم بیرون. ماشینم نداشتم. خواستم برم تو که بگم زنگ بزنن آژانس یکی از مربیای ایروبیکو دیدم. لبخند زدم.

– خسته نباشین.

مربی – ممنون عزیزم. مگه خونه نمی ری؟

– چرا می خواستم آژانس بگیرم. امروز ماشین نیاوردم.

مربی – پسرم اومده دنبالم بیا تو رو هم برسونیم.

ایول شانسم زده. زدم رو دنده پررویی.

– مزاحمتون که نیستم؟

مربی – نه عزیزم این چه حرفیه. بیا بریم.

حرکت کردیم سمت یه پرشیای سفید گوشی ترابی مربیه زنگ خورد.

ترابی – جانم بگو عزیز. اِ چرا؟ تا چه ساعتی کلاس داره؟ نه هنوز نرفتم. باشه الان می یام.

قطع کرد.

ترابی – ببخش رها جان باید برگردم باشگاه.

– اتفاقی افتاده؟

ترابی – نه عزیزم. مربی سانس بعد یه مشکلی براش پیش اومده قرار شد من برم جاش وایسم.

– بله. باشه روزتون خوش.

ترابی – کجا؟ صبر کن پسرم می رسونتت.

– ممنون خودم می رم.

ترابی – این چه حرفیه؟ اونم عین برادرت. بیا بریم بهش بگم.

حالا که انقدر اصرار می کنی می یام دیگه. نزدیک ماشین شدیم پسرش از ماشین پیاده شد. اوف عجب پسر تپلی داره! بعد از سلام و احوال پرسی.

ترابی – رامین، رها جونو برسون منزلشون.

رامین – بله خواهش می کنم بفرمایین.

– نمی خواستم مزاحم شم.

رامین – اختیار دارین.

ترابی – برم که دیرم شد. بچه ها فعلا خداحافظ.

خداحافظی کردیم. رامین نشست تو ماشین موندم جلو بشینم یا عقب؟! اگه عقب بشینم می گه مگه راننده تاکسیشم، اگه جلو بشینم می گه این چه پررورییه! اه اصلا مگه فرقی داره؟ کارم راحت شد. خودش در جلو رو باز کرد. نشستم.

رامین – کجا باید برم؟

آدرسو دادم. یکم گذشت آقا فکش گرم گرفت از خاطرات سربازی گفت تا جوک های بی مزه. منم مجبوری سرمو تکون می دادم و لبخند می زدم. حوصلم سر رفت. نزدیک خونه شدیم.

– بازم ممنون.

رامین – خواهش می کنم.

وایساد کنار خونه.

– به مامان سلام مجدد برسونین. با اجازه.

رامین – آهان حالا این یه جوکم گوش کن بعد برو.

جـــان این چه پسر خاله شد! تا حالا جوک به این بی مزگی تو عمرم نشنیده بودم! برگشتم سمتش حالشو بگیرم ولی با صحنه ای که دیدم زدم زیر خنده. صندلیو که تا آخر داده بود عقب ولی با این حال انقدر شکمش گندس که افتاده رو فرمون. تعجبم چه جوری فرمونو چرخونده!

رامین – حال کردی؟ حالا یکی دیگه.

– ببخشید من دیرم شده باید برم.

یه کارت از جیبش در آورد.

رامین – پس بهم زنگ بزن.

اخمام رفت تو هم.

– من متاهلم!

رامین – عیبی نداره که مگه می خوایم چی کار کنیم؟!

یهو در ماشین سمت خودش باز شد یکی یقشو گرفت و کشید بیرون. خودمم پیاده شدم.

پرهام – زیادی داری براش بلبل زبونی می کنی!

رامین – به تو چه زنمه!

یه تای ابروشو داد بالا.

پرهام – از کی تا حالا زن من شده زن تو؟!

رامین – هـــان؟! مـــ ... من گفتم دوست زنمه!

همینم مونده فک این تپلو بیاره پایین. رفتم پیش پرهام تقریبا دستشو کشیدم.

– عزیزم ایشون پسر یکی از همکارامن، زحمت کشیدن منو رسوندن.

رامین – بله، بله زحمت کشی ... یعنی رسوندمشون.

پوزخند زد.

پرهام – لطف کردین. در خدمت باشیم.

رامین – خیلی ممنون. با اجازه.

سوار ماشین شد گازشو داد و رفت. بدون این که به پرهام نگاه کنم شیرجه زدم سمت خونه، ولی عین بختک چسبید به من.

پرهام – برا چی با این مرتیکه هِر هِر و کِر کِر راه انداختی؟!

– یادم نمی یاد از چی حرف می زنی!

پرهام – از کی تا حالا سلیقت انقدر افتضاح شده؟!

رسیدم به در سالن وارد شدم جوابشم ندادم. دستمو کشید.

پرهام – با تو بودما.

– از وقتی که تو رو انتخاب کردم.

پرهام – فکراتو کردی؟

– آره، نمی خوام باهات زندگی کنم.

پرهام – تا قبل از این که این صحنه رو ببینم گفتم اگه بگی نه می رم و پشت سرمم نگاه نمی کنم، اما حالا عمرا ولت کنم!

– ببین من وکیل وصی نمی خوام.

پرهام – بهتره با من در نیفتی. هنوز اون روی منو ندیدیا!

– نگـــــــو چهار ستون بدنم لرزید! جرات نداری کاری کنی.

پرهام – این جوریاس؟

– آره.

پرهام – پس بچرخ تا بچرخیم.

– می چرخیم.

از در رفت بیرون. تو اون روح رامین ببین چه الم شنگه ای راه انداخت! این پرهامم که فقط منتظر یک بهونس. لباسمو عوض کردم و افتادم به جون خونه. فردا جمعه بود و دلم می خواست اساسی بخوابم. کارام که تموم شد. رفتم بالا یه دوش گرفتم و بدون این که چیزی بخورم خوابیدم.

صبح با صدای در از جا پریدم. بدون این که ظاهرمو نگاه کنم رفتم پایین. یکی رو در ضرب گرفته بود. خمیازه کشیدم و درو باز کردم اما از چیزی که جلوم می دیدم نمی دونستم چی کار کنم؟! کل خونواده ی خودم که شامل مامان و بابام، دنیل، داییم و زنش، عموها و عهد و عیال، پدر بزرگ و مادر بزرگای دو طرف و خونواده ی پرهام! تا به خودم بیام همه شیرجه زدن تو بغلم. بعد از سلام و احوال پرسی و ماچ و بوسه رضایت دادن و رفتن تو. فقط مامانم موند جلو در.

مامان – دختر تو این جوری جلو پرهام باشی که سکته ی ناقص زده. آبروم جلو فامیلا شوهرت رفت.

– مگه چشه؟!

مامان – چش نیست گوشه! این چه سر و کله ایه؟ از آنگولا فرار کردی؟!

– آخه من از اومدنتون سورپرایز شدم! اصلا خبر نداشتم می یاین.

مامان – می دونم پرهام گفت می خواد سورپرایزت کنه. دیگه نمی دونست از دیدن ما ذوق مرگ می شی!

– بیا تو عزیزم. حالا بی خیال!

با هم رفتیم تو.

– همگی خیلی خوش اومدین. ببخشید من تازه از خواب پاشدم برم سر و وضعم رو درست کنم می یام.

خواستم از پله ها برم بالا باز صدای در اومد وای مگه کس دیگه ایم هست؟! درو باز کردم پرهام با کلی خرید اومد تو.

پرهام – سلام خانومم. صبحت بخیر. هر چی که می خواستی خریدم. وای سلام به همگی.

خریدا رو پرت کرد تو بغل من و رفت پیش بقیه. دوست داشتم کلشو بکوبم تو دیوار! سعی کردم لبخند بزنم. وسایل رو گذاشتم تو آشپزخونه و اومدم بالا.

صورتمو شستم لباسامم عوض کردم. خواستم بیام بیرون پرهام اومد تو و درو بست. از دستش شاکی بودم حسابی.

– برای چی این کارو کردی؟

پرهام – این جمله یادت نمی یاد؟ بچرخ تا بچرخیم!

– تو داری با این کارت سو استفاده می کنی!

شونش رو انداخت بالا.

پرهام – من این بازی رو بهتر می پسندم.

– اِ پس اگه بلایی سرت اومد گِلِگی نکنی!

پرهام – بهتره تو حواست به خودت باشه.

– هــه خواهیم دید.

اومدیم پایین. باید جلو دیگران خیلی عشقولانه رفتار می کردیم.

– خیلی از دیدن تک تکتون خوشحالم. تا ما میز صبحانه رو آماده می کنیم شمام وسایلتون رو بذارین تو اتاقا. چهار تا اتاق خواب پایینه، طبقه ی بالام باز چهار تا اتاق دیگس.

میثم و مهرشاد به خاطر زنشون پایین موندن، پدر بزرگا و مادر بزرگام پایین. دو تایی رفتیم تو آشپزخونه دنیلم اومد. همین طور که وسایلو آماده می کردم.

– آقا دنیل ما چطوره؟

دنیل – خوبم. دلم برات تنگ شده بود. دیگه نمی ری؟

موندم چی بگم!

پرهام – نه دیگه می مونیم.

برگشتم سمتش.

– شما ...

مامان – کمک نمی خواین؟

– نه مامان تو برو بشین ما کارا رو می کنیم.

زهره مادر شوهرم اومد.

زهره – ببین عروسم تو این یک هفته که ما این جایم مسئولیت آشپزخونه با من و مادرته، شماها بعدا هم می تونین از ما پذیرایی کنین. برین بیرون.

– این جوری که خیلی بده!

مامان – ما که غریبه نیستیم.

زهره – پرهام دست زنتو بگیر ببر بیرون.

پرهام – چشم. بیا بریم بهار.

دستمو گرفت و برد بیرون.

– خجالت نمی کشی؟ مثلا ما میزبانیما!

پرهام – این جوری احساس راحتی می کنن چی کارشون داری؟

– خیلی روت زیاده!

همگی دور هم جمع شدیم. صبحانه رو در فضای خونوادگی میل کردیم، اما من حناق می خوردم بهتر بود. من و پرهام کنار هم نشستیم هی کرم می ریخت. آخر از دستش کفری شدم و از زیر میز کوبیدم تو پاش اونم با پاش چنان تلافی کرد که می خواستم از زور درد خونه رو بذارم رو سرم. با ناخنام رون پاشو محکم فشار دادم. داشت بال بال می زد. جفتمون هی تغییر رنگ می دادیم. دیدم اگه یکی ببینه فکرای بد می کنه بی خیال شدم تا بعد حالشو بگیرم. خوشبختانه اصلا نمی ذاشتن دست به سیاه و سفید بزنیم یکم نشستم پیش سیما و فریبا و سارا زن مهرشاد، چون تفریبا همسن سال بودیم خیلی با هم می جوشیدیم. از هر دری حرف زدیم و خندیدیم شوهرامونم که فضول اومدن پیش ما!

فرشاد – به چی هی می خندین؟ بگین ما هم بخندیم!

فریبا – به درد شما نمی خوره.

میثم – بیاین بریم وسطی بزنیم. هفته ی دیگه باید عین اسب کار کنم حداقل این هفته بذارین به آدم خوش بگذره. هر کی پایس بیاد.

همه رفتیم بیرون. سارا و سیما به خاطر باردار بودنشون نشستن بازی رو ببینن منم چون می دونستم پرهام با توپ شهیدم می کنه گفتم بازی نمی کنم.

مهرشاد – مگه دست خودته یار کم داریم!

– دنیلو بگین بیاد.

پرهام – اون بچس ضربه ی توپ ما بهش بخوره داغون شده!

– من با پرهاما!

فرشاد – بشین ببینیم بابا! عمرا بذارم زن و شوهر با هم باشین. من و تو و میثم با هم، پرهام و مهرشاد و فریبا با هم.

– اِ من می خوام با شوهرم باشم.

زیر لب گفتم:

– وگرنه دهنمو سرویس می کنه.

میثم – بسه دیگه یار کشی کردیم.

پرهام اومد بغلم و نزدیک گوشم گفت:

– مراقب خودت باش!

اول ما وسط بودیم. نامردا محکم می زدنا. من بیشتر پشت مردا قایم می شدم. اول فرشاد شوت شد بیرون، بعد میثم. پرهام مخصوصا به من نمی زد تا الان بخواد تلافی کنه. توپم دستش بود. توپ رو تو دستش چرخوند یا خودِ خدا. پنج تا صلوات نظر می کنم بهم نخوره. توپو با تمام قدرتش پرت کرد پریدم رو هوا و لنگامو باز کردم. ایول نخورد. تا اومدم برگردم کمرم تیر کشید. این مهرشاد درد گرفته چه محکم زد. سارا اومد پیشم.

سارا – مهرشاد خیلی بد زدی بازیه وحشی بازی که نیست!

مهرشاد – تو بازی که به هم ماچ نمی دن! بهار زنده ای؟

داشتم می مردم اما برا این که جلو پرهام ضایع نشم گفتم:

– چیزی نیست که شمام شلوغش کردین. بریم ادامه ی بازیو کنیم.

پرهام – مهرشاد خدا به دادت برسه.

مهرشاد – چرا؟

پرهام – صبر داشته باش متوجه می شی!

حالا نوبت ما بود از خجالتشون در بیایم! اول فریبا خورد، بعد از کلی بازی کردن پرهام و در آخر مهرشاد. خیلی زبل بود. توپ دستِ میثمه، اگه مهرشاد دو تا ضربه ی بعدی رو رد می کرد یکی می اومد تو.

میثم – مهرشاد جون آماده ای؟

مهرشاد – آره داداش تو که عددی نیستی!

میثم توپو پرت کرد مهرشاد جا خالی داد. ایول عجب توپِ کات داری. تا توپ رسید نزدیکم با پام محکم شوت کردم بهش تا به خودش بیاد توپ خورد وسط پاش. دادش رفت هوا. باز سارا دوید پیش مهرشاد منم سعی کردم فاصلمو باهاش حفظ کنم.

سارا – عزیزم خوردی؟ حالا بشین سر جات!

مهرشاد – اگه دستم بهت برسه خفت می کنم.

– وا تو بازی که به هم ماچ نمی دن عمو جون!

همه خندیدن سارا بلند شد اومد نزدیکم جوری که خودم بفهمم.

سارا – خودمونیم شوهرم از مردی نیفته خیلیه.

– نترس اون قدرام بد نزدم.

پرهام – گفتم خدا به دادت برسه!

مهرشاد – خب رک و پوست کنده می گفتی می خواد چه بلایی سرم بیاره.

پرهام – می دونستم تلافی می کنه اما چه جوریشو دیگه نمی دونستم.

مردا مهرشاد رو خرکِش کنون بردن تو. پرهام اومد نزدیکم.

پرهام – این سری از دستم در رفتی. منتظر بعدی باش!

– برو پسرم مال این حرفا نیستی!

همگی نشسته بودیم. بحث غذا شد. من که آدم نبودم از زن های حامله پرسیدن اونام گفتن جوجه کباب درست کنن که مردام باید زحمت می کشیدن. همگی رفتیم بیرون بساط ناهار رو تو حیاط رو میز انداختیم. دستم درد نکنه چه خونه ای خریدم. انقدر بزرگه که هر قسمتیش واسه یه روز پیک نیک رفتن کفایت می کنه. تا غذا درست شه من پامو انداختم رو پام و رفتم بالا منبر و برای همه از لاس وگاس می گفتم و یه سری خالی بندی که با پرهام کجاها رفتیم. کم کم غذا رو آوردن همگی نشستن سر میز. پرهام اومد پیشم یه تیکه جوجه به چنگال زده گرفت سمتم.

پرهام – بیا خانومم بخور. هی می گفتی هوس جوجه کردم اینم جوجه.

فریبا یه چشمک زد.

فریبا – خبریه؟

– نه بابا چه خبری؟!

لابد این پرهام خواسته جلو همه خودشیرینی کنه! اومدم چنگالو بگیرم.

پرهام – نه خودم می خوام بهت بدم دهنتو باز کن.

میثم – اُاُ بی خیالِ لاو بازی!

پرهام – دستم خسته شدا!

دهنمو باز کردم جوجه رو گذاشت تو دهنم همین که یه گاز زدم دستمو گرفتم جلو دهنم و از جام پریدم رفتم تو دستشویی. نامرد به قدری به این جوجه نمک زده که حالم به هم خورد. جوجش افتضاح شور بود حتی یاد شوریشم می افتادم حالم دگرگون می شد! مامان اینا هی می زدن به در.

مامان – بهار خوبی؟

زهره – عزیزم چت شد؟

– خوبم چیزی نیست شما برین غذاتونو بخورین!

گفتم چرا یهو محبتش قلمبه شد نگو می خواست این بلا رو سرم بیاره. از دستشویی که اومدم بیرون دیدم همه وایسادن. تعجب کردم!

– چیزی شده؟

مامان – الهی قربون نوه ی گلم بشم!

– جـــــان؟!

زهره – بیا عزیزم بیا بریم زیاد رو پا وانیسا!

– چرا؟

میثم – داری مامان می شی و به ما نمی گی؟!

– چی دارین می گین؟! به خدا این جور که شما فکر می کنین نیست.

سارا – بـــــــرو!

ملتمسانه به پرهام نگاه کردم. داشت ریز ریز می خندید پس مخصوصا این کارو کرده. دارم برات.

– اگه خبری باشه که اولین نفر به شما می گم. من هر چند وقت یه بار این جوری می شم. غذاهای اون جا بهم نمی ساخت اینه که معدم به هم ریخته.

همه بادشون خالی شد. دنیل اومد جلوم.

دنیل – بهار جون یه حرف خصوصی باهات دارم.

– بگو عزیزم.

دنیل – یعنی همین جا بگم؟

– مشکلی نیست بگو.

دنیل – می خوام یه قولی بهم بدی!

– چه قولی؟

دنیل – اول قول بده!

– قول می دم.

دنیل – اگه بچت دختر بود باید زن من بشه، چون من می خوام زنم مثل تو خوشگل باشه!

– حالا شاید دخترم شبیه من نبود.

دنیل – چرا هست! دخترت مال منه؟

رو به پرهام.

– بفرما دامادِ آیندتو تحویل بگیر.

بابا – وروجک تو از الان تو نخ این چیزا باشی پس فردا که بزرگ شدی چی می شی؟ ما رو باش چه به دلمون صابون زدیم داریم نوه دار می شیم.

– غذاها یخ کرد بفرمایید.

همگی رفتن. پرهام موند داشت می خندید.

– انگار تنت خیلی می خاره؟!

پرهام – آره خیلی!

– برو حموم خوب می شی. صبر کن ببین چه بلایی سرت بیارم!

اومدیم بیرون. غذامونو خوردیم قرار شد یه استراحت کنیم و بریم بیرون. رفتم تو اتاقم درو بستم رو تخت دراز کشیدم. داشتم فکر می کردم چه بلایی سر پرهام بیارم! نیم ساعت گذشت دیدم از پنجره صدا می یاد یکی داشت می زد به شیشه بلند شدم درو باز کردم کسی نبود خواستم درو ببندم.

پرهام – اینو بگیر دستم افلیج شد!

پایینو دیدم پرهام آویزونِ پنجره بود و یه ساکم دستش. ساکو گرفتم اوه چقدرم سنگینه. خودشو کشید بالا افتاد رو تخت.

پرهام– کجایی ده ساعته دارم به این شیشه می زنم؟!

– بفرما تو دم در بده! پاشو برو بیرون بینم. این ساک چیه؟ آجر بار کردی توش؟

پرهام – نه بابا وسایل خودمه. این جا که چیزی نداشتم.

وای حواسم به موندن این نبود سابقشم که خرابه!

– ببینم شب که نمی خوای این جا بخوابی؟

پرهام – اتفاقا همین جا می خوابم.

– دیگه چی؟

پرهام – چیه می ترسی؟

– من؟ از چی؟

پرهام – خودت بگو.

– تـــ ... تو به من نظر بد داری.

خندید.

پرهام – اعتماد به نفست ستودنیه! من اگه می خواستم کاری کنم قبل از این که خونواده هامون بیان موقعیتای زیادی داشتم.

– توام همچین آش دهن سوزی نیستی!

پرهام – اینو نگی چی بگی؟

– بابا خدای اعتماد به سقف.

یه گوشه از تخت دراز کشیدم پشتمم بهش کردم. یکم که گذشت چشمام گرم شد و بیهوش شدم. چشمامو باز کردم هوا تاریک بود. وای چقدر خوابیدم! سریع لباس عوض کردم و اومدم پایین. هیچ کس نبود یه نامه برام گذاشتن.

پرهام – خوب خوابیدی خانومم؟ یه آرم خنده! نذاشتم بیدارت کنن گفتم خوب بخوابی که سر دردت خوب شه. تا ما می یایم مراقبِ خودت باش!

کاغذ رو مچاله کردم و یه جیغ بلند زدم.

– عوضـــــــی، دیوونه، روانی! وقتی یه کف گرگی بهت بزنم آدم می شی! بیشعور ببین یه کاری کرد نرم.

تا قبل از این که بیان یه برنامه ی مختصر براش داشتم. کارامو کردم و رفتم خرید. یه زنگم به همکارم زدم که این یه هفته رو جای من بره. وقتی برگشتم هنوز نیومده بودن. وسایلمو جاسازی کردم و یه گوشه نشستم. ده مین بعد اومدن. پرهام اومد نزدیکم گونمو بوسید.

پرهام – عزیزم بهتر شدی؟

– آره، مرسی که گذاشتی بخوابم واقعا الان بهترم.

ابروهاشو داد بالا.

پرهام – واقعا؟

– پس چی؟

مهرشاد – فردا می خوایم یه وسطی جانانه بازی کنیم.

– خوش بگذره.

مهرشاد – آره عزیزم با وجود تو حتما خوش می گذره.

– من غلط کنم دیگه با تو بازی کنم.

مهرشاد – چرا می ترسی؟

– آره می ترسم این سری جوری بزنمت که دیگه بچه دار نشی!

سارا – نگو شوهرم گناه داره.

پرهام – زن من گناه نداره؟

میثم – نترسین بابا اینا از پس هم بر میان.

فرشاد – فقط شامو بخوریم که خیلی خستم.

شامو خوردیم. هر کسی رفت بخوابه من و پرهامم رفتیم تو اتاقم. مسواکمو برداشتم رفتم تو دستشویی. وقتی مسواک زدم ظرف فلفلو که قبلا کش رفتم رو باز کردم سرگوش پاک کن رو حسابی بهش زدم و داخل خمیر دندون کردم. خوب که فلفلی شد ظرفو قایم کردم و اومدم بیرون. پرهامم مسواک به دست رو تو دستشویی. دو مین بعد با غضب اومد بیرون. رنگش قرمز بود اما انقدر مغرور بود که به روی خودش نیاورد. رفت سمت کمدی که لباساش آویزونه تا خواست درو باز کنه.

– پرهام؟

برگشت.

پرهام – هـــا؟ آی!

خوبی فیلم دیدن زیاد همینه! به یاد فیلم تنها در خانه یه فنر به در کمد بستم سرشم دستکش بکس، تا درو باز کرد مشت ول شد زیر شکمش. دولا شد رو زمین.

– خوردی؟ نوش جـــــون!

پرهام – آخ! آخه این چه شوخی مزخرفیه؟

– شوخی کجا بود؟ من کاملا جدیم.

لنگون لنگون اومد رو تخت دراز کشید.

پرهام – ببین چه به روزم آوردی!

– حقته بپا بدتر از این سرت نیاد!

پرهام – این کارتو بی جواب نمی ذارم.

– اینم تلافی این که نذاشتی بیام بیرون.

پرهام – خیلی مواظب خودت باش.

– تو بیشتر.

پشتمون رو کردیم به هم و خوابیدیم. با سر درد بیدار شدم. یه چشمم باز و یکی بسته. چرا متکام انقدر سفت شده؟ اَه چند بار سرمو کوبیدم رو متکا! خواستم دستمو زیر متکا کنم دیدم یه چیز نرم هست. هی دستمو زدم بهش. سرمو بلند کردم. ای داد سرم رو شکم پرهام چی کار می کنه؟! چرا این جوری خوابیدم؟! نگاه بیشتر تختم جا گرفتم این بدبختم یه گوشه خوابیده. چشمم افتاد به ساعت بلند شدم یه دوش گرفتم و اومدم پایین. همه تک و توک بیدار بودن. نیم ساعت بعد پرهام اومد پایین. حواسم شش چشمی بهش بود. باید در حال آماده باش باشم. آخر می ترسم یا من اینو بکشم یا این منو! هر موقع چشمم بهش می افتاد می خندید همینشم منو می ترسوند که پشت این ظاهر چه فکر شومی نهفتس؟! تا شب هیچ اتفاقی نیفتاد جز این که سیما خانم یازده شب کودک درونش گل کرد و گیر سه پیچ داد بیاین قایم موشک بازی کنیم. از این تعجب کردم که همه قبول کردن بازی کنن به جز مامانا و پدر و مادر بزرگا. رفتیم بیرون قرار شد بابام چشم بذاره.

بابا – خیلی دور نشینا.

هر کی بلا استثنا دست زنشو گرفت و رفت. بابای پرهامم با دنیل. واقعا این چه طرز بازی کردنه؟! من و پرهام سوا رفتیم. جالب این جاس که همه رفتن سمت جنگلِ پشت خونه منم که تابع جمع. نامردا یه تعارف خشک و خالی نزدن بیا با ما بریم. منم تنها واسه خودم این ور و اون ور می چرخیدم. یکم گذشت نمی خواستم خیلی دور شم یه درخت تپل مپلی بزرگ رو دیدم. جون می داد ازش بری بالا. چراغ قوم رو زدم به کمربندم و رفتم بالا. انقدر بزرگ بود که می شد راحت روش بخوابی منم که خوش خواب چشمام رو بستم و کم کم خوابم برد. با احساس این که چیزی روم افتاد از جا پریدم. خواستم جیغ بزنم که یکی دستشو گذاشت جلو دهنم نور چراغو انداخت تو صورتم. چشمم کور شد.

پرهام – بهار تو این جا چی کار می کنی؟!

دستشو برداشت.

– خودت این جا چه غلطی می کنی؟ مگه تو میمونی که از درخت می ری بالا!

پرهام – حالت خوبه؟! انگار خودتم این بالاییا!

– هـــان حالا هر چی بکش کنار خفه شدم.

کشید کنار.

– ساعت چنده؟

پرهام – دوازده.

– دروغ؟!

پرهام – خوش خواب باز یه جا گیر آوردی بیهوش شدی؟

– یهو خوابم برد.

پرهام – آره من تو رو می شناسم.

– تو این جا چی کار می کنی؟

پرهام – از موقعی که اومدم این جا هر چند وقت یه بار می یام بالای این درخت. خیلی حال می ده نه؟

– حال و مال رو ولش کن بیا بریم همه نگرانمون می شن.

پرهام – کسی نگرانه کسی نمی شه همه به بهونه ی پیاده روی دو نفره این حرفو زدن.

– نـــــــه!

پرهام – آیکیوت منو کشته!

سرمو تکون دادم.

– حالا هر چی من که دارم بر می گردم.

پرهام – صبر کن با هم بریم.

بلند شدیم.

پرهام – اول من می رم پایین.

– نخیر اول من می رم.

پرهام – بشین سر جات بابا. وایسا من رفتم بعد تو بیا.

– برو بذار باد بیاد من اول می رم.

نمی دونم چه فرقی می کرد کی زودتر بره! انگار به هم لج کنیم و بخوایم حرف حرفِ خودمون باشه جفتمون همو هل می دادیم که زودتر بریم. یه آن پرهام تعادلشو از دست داد و افتاد پایین اومدم بگیرمش خودمم پرت شدم. در اوج شوت شدن بودیم که پرهام دستشو گرفت به یه شاخه منم آویزونش.

پرهام – سفت منو بگیر نیفتی.

– هر بلایی سرمون بیاد تقصیر توئه.

پرهام – الان تو این موقعیت کل کل می کنن؟

– خواستم که بدونی.

پرهام – خودتو بکش بالا که منم بتونم. وزنمون سنگینه هر لحظه ممکنه شاخه بشکنه.

کف دستم عرق کرده بود نمی تونستم خودمو خوب بکشم بالا. دستمو بردم بالا که یهو سُر خوردم. منم کش شلوار پرهام رو گرفتم.

پرهام – چی کار می کنی؟! منو بگیر شلوار رو ول کن الان می یاد پایین.

– اِ چقدر غُر می زنی. خب نمی تونم.

پرهام – می گم منو بگیر.

اما دیگه دیر شده بود چون پرت شدم پایین شلوارشم توی دستم. شانس آوردم با پا اومدم زمین وگرنه نابود می شدم. البته شدما اما نه خیلی. پرهام داد می زد:

پرهام – بهـــــار! حالت خوبه؟! سالمی؟

– آره بابا.

پرهام – صبر کن الان می یام.

گفتم بذار یکم خودمو لوس کنم. رو زمین ولو بودم چشممو بستم و اخم کردم. صداش اومد.

پرهام – بهار خانمی چت شد؟ بلند شو ببینم.

دستشو انداخت زیر کمرم خواست بلندم کنه.

– آی آی دست نزن نمی تونم تکون بخورم.

پرهام – باشه کجات درد می کنه؟

– همه جام. وای افلیج شدم، آخ چاقالوس گرفتم!

پرهام – بذار کمکت کنم.

چشممو باز کردم اما از صحنه ای که دیدم هم خندم گرفت هم چشمم چهار تا شد. شلوارش که هنوز تو دستم بود رو دادم بهش.

– اِ می گم چیزه می خوای بیا اول اینو پات کن.

پرهام – اِ راست می گیا. آخه دختر خوب اینم جا بود که آویزونش شدی؟

شلوارشو پوشید.

پرهام – می تونی بلند شی؟

– نه پامو نمی تونم حرکت بدم. حالا چی کار کنم؟

پرهام – بذار من بغلت می کنم.

ایول الان می رم رو کولش چه حالی بده، ولی جا این که کولم کنه یه دستشو انداخت زیر پام و دست دیگشم دور کمرم و بلندم کرد منم مجبور شدم دستمو بندازم دور گردنش. سرمو به سینش تکیه دادم. قلبش چه دیسکویی راه انداخته بود. چشممو

بستم و نهایت استفاده رو بردم. داشتم تو ذهنم با آهنگ شان پال و آرش می رقصیدم. چهار مین گذشت دیدم پرهام راه نمی ره. تا چشممو باز کردم یهو پرتم کرد رو زمین.

– آخ چته روانـــــی؟ مگه مرض داری؟

پرهام – که پات درد می کنه!

– خب آره.

پرهام – انگار می ری تو فکر دیگه حالیت نیست!

– منظورت چیه؟

پرهام – تو بغلِ من جا خوش کردی می گی نمی تونم پامو تکون بدم پس چه جوری تو بغلم هی پاتو این ور و اون ور تکون می دی؟

سرمو خاروندم.

– اشتباه می کنی الانم می گم نمی تونم حرکت کنم.

پرهام – جدی؟

– آره.

پرهام – باشه دوباره بغلت می کنم، اما بذار یه مین استراحت کنم.

یه دستشو تکیه داد به درخت و همین جور وایساد. یه دقیقش طولانی شد. سرمو آوردم بالا که بگم وقتت تمومه دیدم داره به پشت سرم با تعجب نگاه می کنه. خواستم برگردم.

پرهام – برنـــــــگرد.

– چرا؟!

پرهام – بهار اصلا نترسیا من پیشتم.

– چی شده؟!

پرهام – یه نمی دونم گرگه، شغاله، لاشخوره چیه پشت سرته! هر لحظه ممکنه بهمون حمله کنه.

– شوخی می کنی؟!

یه چشم غره رفت. از جام بلند شدم با تعجب نگام کرد.

پرهام – تو که نمی تونستی پاتو حرکت بدی؟!

– می دونی الان که فکر می کنم می بینم می تونم حرکت کنم.

جیغ زدم.

– فرار کن بریـــــــــم.

با تمام سرعتمون دویدیم سمت خونه حتی یه لحظه هم پشت سرمو نگاه نکردم. تا رسیدم خونه هم بدو رفتم بالا تو اتاقم افتادم رو تخت. پرهامم باهام بود. اونم ولو شد رو تخت. نفس نفس می زدیم. یکم گذشت برگشت سمتم و با خنده.

پرهام – خوب سرِ کارت گذاشتما! آفرین به این دویدن.

بازم خندید. وای باز منو سر کار گذاشت!

– چـــــــی؟!

پرهام – الان احساس خوبی داری نه؟

– آره می خوام کَلتو بکنم.

پرهام – جرات می خواد.

– از الان حسابی مراقب خودت باش.

بازم خندید.

***

چهار روز مثل برق و باد گذشت. شدیدا همدیگه رو می پایدیم همینم باعث شد که نتونیم هیچ کاری کنیم. صبح زودتر از همه بیدار شدم رفتم پایین که صبحانه درست کنم. چایی دم کردم همه ی وسایلو رو میز چیدم. یه سری لیوان تو سینک بود اینا رو بشورم دیگه ترکوندم انقدر فداکاری کردم در حق ماشین ظرفشویی تو این چند روز دهنش سرویس شد از بس ظرف شست. یکم ریکا برداشتم نگاهم رو رنگش ثابت موند یه لبخند شیطانی زدم. اصلا منو چه به ظرف شستن! ریکا رو برداشتم و رفتم تو اتاقم. پرهام خواب بود. بی سر و صدا رفتم تو حموم درو بستم. شامپوش هم رنگ ریکا بود. همه رو تو یه ظرف خالی کردم و ریکا جاش ریختم. اومدم بیرون. یه ربع بعد همه بیدار شدن.

مامان – بهار قیچی داری؟

– آره، برا چی؟

مامان – مارک پشت لباسم اذیتم می کنه می خوام قیچیش کنم راحت شم.

– باشه الان می یارم.

اومدم بالا تو اتاق. پرهام نبود صدای آبم نمی اومد. یعنی کجاس؟ شونمو انداختم بالا. در کمد رو باز کردم خواستم قیچی بردارم در حموم باز شد پرهام با یه حوله دور کمرش اومد بیرون و با غضب نگام کرد. یا خدا این چرا این جوری شده؟ خواستم فرار کنم سریع گرفتم.

پرهام – کجـــا کار دارم باهات.

– اِ می گم عزیزم بریم صبحانه آمادس.

منو انداخت رو کولش و رفت سمت حموم.

– چی کار می کنی؟! اگه یکی بیاد آبروم می ره.

پرهام – اول من کارمو می کنم بعد هر جا خواستی برو.

این چی گفت؟! قلبم داشت از جا کنده می شد.

– چـــ ... چـــــی ... چـــی کار؟!

مدل حموم به صورت مستطیل شکله اول یه راهرو که دستشویی و توالت فرنگیه و سر تا سر نصف دیوار آینه قرار داره، همراه با کمد و کشو. ته راهرو یه پله ی کوچیک می خوره که می شه حموم. یک نصف دیوارم بین حموم و راهروئه که فضا رو جدا می کنه.

پرهام – الان می بینی.

یه راست رفت تو حموم منو گذاشت رو زمین. مابین دو دیوار بودم خودشم رو به روم. هیچ جور نمی شد فرار کنم.

– چرا این کارا رو می کنی؟!

پرهام – برات دو تا سوپرایز عالی دارم. این از اولیش.

یهو شیر آب سرد رو باز کرد انگار بهم شوک وارد شد! یه جیغ کوتاه زدم نباید صدام می رفت پایین. می خواستم از زیر دوش بیام بیرون ولی محکم منو گرفته بود. سریع آب گرمو باز کردم. قلبم تند تند می زد. دیدم داره قوطی شامپوشو بر می داره.

پرهام – اینم سوپرایز دوم.

– عمرا بذارم.

پرهام – خواهیم دید.

به زور می خواست ریکا رو خالی کنه رو سرم. منم هی تقلا می کردم. یکم گذشت صدای مامانم اومد.

مامان – بهـــــــار؟ رفتی قیچی بسازی؟

با صدای آرومی:

– در حمومو قفل کردی؟

پرهام – نه.

– وای الان می یاد تو.

چسبوندمش گوشه ی دیوار.

– از جات تکون نخور.

خواستم برم درو قفل کنم یه قدم دور نشدم که دیدم دستگیره ی در تکون خورد. سریع رفتم عقب و چسبیدم به پرهام.

– صدات در نیاد.

مامان – بهار رفتی حموم؟

– جانم مامان؟ زود می یام.

مامان – پرهام کو؟

– نمی دونم شاید رفته پیاده روی.

صدای پاش اومد. نـــــه. بلیزمو در آوردم چشم پرهامو گرفتم و شلوارمم کشیدم پایین اومدم بیرون. مامان جلو آینه داشت موهاشو درست می کرد.

– اِ مامان این جا چی کار می کنی؟ ای بابا من خجالت می کشم.

یه نگاه خریدارانه بهم انداخت.

مامان – دست گلم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم. ماشالا چه هیکلی. هوس کردم یکی دیگم بزام.

– وا!

مامان – والا نگاه چی ساختم؟!

– برو بیرون الان می یام.

مامان – قیچی رو دیدم خودم بر می دارم توام زود بیا پایین.

– باشه.

رفت. منم سه سوت لباسای ناموسیمو در آوردم یه حوله برداشتم گرفتم دورم و اومدم بیرون. تا پرهام نیومده باید لباس بپوشم برم پایین. لباسای زیرمو پوشیدم خواستم بلیز تنم کنم صدای در حموم اومد. زود حوله رو گرفتم دورم. جلو آینه وایساد داشت به موهاش ور می رفت. داشتم نگاش می کردم.

پرهام – یه ذره دیگه نگاه کن.

– نزدیک بود آبرومو ببری. حتی یه درصدم خجالت نکشیدی مامانم ببینتت؟

پرهام – نه چون زنمی از چی خجالت بکشم؟

– از بس پررویی!

پرهام – به تو رفتم.

خواست حولشو از دورش باز کنه.

– اِ چی کار می کنی؟!

پرهام – می خوام لباس عوض کنم.

– جلو من؟!

پرهام – من مشکلی ندارم.

برگشتم. زیر لب:

– به پررو گفته برو کنار من هستم.

یکم گذشت.

– پوشیدی؟

پرهام – آره.

برگشتم.

– این همه منو معطل کردی فقط یه شلوار پوشیدی؟!

پرهام – تو به من چی کار داری؟

– خب می خوام لباس عوض کنم.

پرهام – بکن به من چه؟!

– پس برو بیرون.

پرهام – نمی رم.

رفتم جلوش.

– دِ می گم می خوام لباس عوض کنم.

پرهام – آهان. کمک می خوای؟

– حالتو می گیرمـــا!

پرهام – باشه می رم اما به شرطی که یه بوس بدی.

– که بوس می خوای؟

پرهام – اوهوم!

– باشه بیا جلو.

سرشو آورد نزدیک. وقتی با کله اومدم تو صورتت ببینم اون موقع بازم بوس می خوای؟! یه قِر به گردنم دادم، آماده؟ اکشن! به فاصله ی میلی متری صورتش بودم که در باز شد!

مامان – می گم بهـــــا ...

با دستش زد تو صورتش.

مامان – وای خاک عالم! ببخشید پرهام جون. اِ چیزه انگار بد موقع مزاحم شدم. ادامه بدین نه یعنی ... وای چی بگم هول شدم. اصلا من رفتم.

درو بست. تا حالا تو عمرم این قدر خجالت نکشیده بودم. قرمز شدم. دوست داشتم پرهامو در جا خفه کنم. رفتم در اتاقو قفل کردم برگشتم داشت می خندید. همین باعث شد بیشتر عصبی شم. طرفش خیز برداشتم هی فرار می کرد منم دنبالش. یه جا تقریبا نزدیکش بودم با پام کوبیدم تو کمرش.

پرهام – آخ!

برگشت. اوه! امروز چه خشنه. دوید دنبالم منم از دستش فرار کردم. در حال دو بودم حولمو از پشت کشید منم پت و مت بازی در آوردم جا این که حولمو بگیرم دستمو بردم بالا. وای حالا همه ی زندگانیم ریخت بیرون! نمی دونستم با دستم کجا رو بپوشونم. رومم نمی شد تو صورت پرهام نگاه کنم. شیرجه رفتم سمتش که حوله رو بکشم ولی دستشو کشید عقب و همین باعث شد بیفتم تو بغلش. ای خاک بر اون سر دست و پا چلفتیت کنن. یکم ازش فاصله گرفتم خواستم برم اما دستشو انداخت دور کمرم.

– دستتو بـــــردار.

پرهام – بهـــار!

سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم.

پرهام – به من نگاه کن.

به حرفش گوش ندادم، با دستش چونمو گرفت بالا.

پرهام – می خوام باهات حرف بزنم پس نگام کن.

با هزار بدبختی زل زدم تو چشماش.

پرهام – مگه تو زن من نیستی؟ مگه ما محرم نیستیم؟

– خب؟

پرهام – پس چرا ازم فرار می کنی؟

– بهتره بریم پایین.

پرهام – نه من تا جوابمو نگیرم هیچ جا نمی رم.

انگار امروز لال شدم. نمی خواستم اذیتش کنم. دوست نداشتم فکر کنه دارم خودمو لوس می کنم، اما چی کار کنم؟ بلد نیستم ابراز علاقه کنم. حس می کنم دوستش دارم اما چطور بگم؟ اگه اینم یه بازی باشه چی؟ اگه بگم دوستت دارم و بخنده بگه باز سر کارت گذاشتم چی؟ دق می کنم، داغون می شم! پس چی باید بهش بگم؟

– جای من تو زندگی تو کجاس؟

دستش شل شد برگشت. چند مین گذشت. یه پوزخند زدم خوشحالم که از حس درونیم چیزی بهش نگفتم. بی سر و صدا لباسامو پوشیدم.

– خودتو اذیت نکن. بهتره همه چیو فراموش کنی.

رفتم نزدیک در خواستم درو باز کنم.

پرهام – صبر کن.

برگشتم. به فاصله ی یک قدمیم بود.

پرهام – جایگاه من چی؟ اصلا جایی تو زندگیت دارم؟

– سوال منو با سوال جواب نده!

پرهام – باشه. خب اول من می گم. خیلی سخته خیلی، چون معلوم نیست بعدش چی پیش بیاد. اما باید بگم.

یه آن خودمو باختم. نکنه بگه بیا جدا شیم! اون وقت من چی کار کنم؟ دیگه برام مهم نیست که خونوادم چه فکری کنن. خودم طاقت دوریشو ندارم.

پرهام – بهار من ... من ...

چشماشو بست.

پرهام – من دوستت دارم. خیلی وقته که می خوام این حرفو بهت بزنم اما خواستم از احساسم مطمئن بشم، شدم ولی از احساس تو مطمئن نیستم. امروز بگو و خلاصم کن. با این که ممکنه جوابت به نفعم نباشه ولی هر چه باداباد. دیگه تحمل بلاتکلیفی رو ندارم.

چشماشو باز کرد.

پرهام – آره من دوستت دارم تو چی تو منو دوست داری؟

تو دلم کیلو کیلو قند آب شد. دوست داشتم بپرم بغلش بگم مگه کم دارم شوهر به این ماهی رو از دست بدم؟ اما هیچ واکنشی نشون ندادم!

پرهام – بهار جوابت برام خیلی مهمه. من مثل بقیه سکوت رو علامت رضا نمی دونم. اگه حرف نزنی یعنی منو نمی خوای.

چه کار سختـــــی. به چه زبونی بگم؟ من بلد نیستم ابراز احساسات کنـــــــم. خدایا به دادم برس. ای بابا بپر ماچش کن بگو منم دوستت دارم کاری نداره که. خب آماده ای بگـــــو!

پرهام – باشه جوابمو گرفتم.

لبخند زد.

پرهام – خودتو درگیر نکن. بعد از رفتن خونواده هامون از این جا می رم دیگم مزاحمت نمی شم.

– پرهـــام!

از بغلم رد شد و رفت بیرون. چه خاکی به سرم بریزم؟! من که می خواستم بهش بگم. یکی کوبیدم پشت سرم. ابراز احساساتتم خَرکیه پسر مردم فرار کرد. با اعصابی داغون رفتم پایین. نه من صبحانه خوردم نه پرهام. مامانم دورا دور برام چشم و ابرو می اومد و می خندید. ناچار جوابشو با یه لبخند اجباری می دادم. جفتمون ظاهرا شاد بودیم در باطن داغون. تصمیم گرفتم شب اعتراف کنم، اما از شانس گندم دنیل پیله کرد شب آخرو پیش من بخوابه. با این که خیلی دوستش داشتم ولی اون لحظه می خواستم خفش کنم. می خواستم دست به دامن مامان شم اما بهش چی می گفتم؟ شب دنیل اومد پیشمون. پرهام دیگه نگامم نمی کرد. چند بار خواستم حرف بزنم اما از ترس این که دنیل بیدار شه چیزی نگفتم. تا صبح خوابم نبرد. قرار شد مامان اینا قبل از ظهر حرکت کنن. همش تو خودم بودم. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به یکی از دوستام.

آیدا – به به سلام بهار خانوم. آفتاب از کدوم طرف در اومده یادی از ما کردی؟

– سلام، خوبی؟

آیدا – من که خوبم اما انگار تو رو به راه نیستی.

– آره. حالا بعدا سر فرصت برات توضیح می دم. یه زحمت برات داشتم.

آیدا – نه رفیق. این چه حرفیه بگـــــــو.

از همگی خداحافظی کردیم، اما مامانم باز برگشت اومد کنارم و در گوشم.

مامان – دفعه ی دیگه شرط می بندم خبر نوه دار شدنم رو بهم می دی. اون چیزی که من دیدم!

سرشو تکون داد. این ننه ی ما کلا دوست داره منو حرص بده. هی به یادم می یاره که چی دیده. داره از مظلومیتم سو استفاده می کنه از بس جلوش سرخ و سفید شدم. باید بهش یه جواب دندون شکن بدم. یه لبخند گل و گشاد زدم.

– مادر من تو مهلت بده من برات جینی نوه می یارم.

چشاشو گرد کرد.

مامان – خجالت نمی کشی؟! دخترم دخترای قدیم!

– وا مگه حرف بدی زدم؟ تو که هی تیکه میندازی، شد من یه بار اون شب که برقا رفت رو یادت بندازم هــان؟

مامان – اِ چیزه من برم بابات اینا منتظرن!

– آره خب مواظب خودتون باشین.

مامان – فعلا خداحافظ.

همگی رفتن و ما با خوشرویی ازشون خداحافظی کردیم. تا دور شدن پرهام رفت بالا. نشستم رو مبل و پامو انداختم رو پام. اومد پایین همراه با وسایلش.

– داری می ری؟

پرهام – این جا جایی ندارم.

– اگه دوست داری می تونی بمونی.

پوزخند زد.

پرهام – نه این لطفو در حقم نکن.

رفت جلوی در وایساد اما برنگشت.

پرهام – خداحافظ.

بدون این که منتظر جوابم باشه رفت. برای این که فکرم مشغول باشه شروع به جمع و جور خونه کردم. سه ساعت بعد آیدا زنگ زد.

آیدا – سلام دوستم.

– سلام چطوری؟ شیری یا روباه؟

آیدا – اِ اس ام سو ندیدی؟

– پس شیری! دمت زیبا. جبران می کنم.

آیدا – ببینیم و تعریف کنیم.

– دیگه روتو زیاد نکن. بهت زنگ می زنم. کاری باری؟

آیدا – قربونت.

– فعلا.

یه دوش گرفتم. دراز کشیدم رو تخت و به کاری که می خواستم انجام بدم فکر کردم. هِـــه خل شدم دیگه.

دوازده شبه. تیپ دزدی سر تا پا مشکیم رو زدم رفتم به آدرسی که آیدا برام پیدا کرده. آره خونه ی یار. از رو دیوار پریدم تو خونه. یهو صدای پارس سگ اومد. صدا از پشت بود برگشتم. وای خدای من چی می بینم؟! رکـــــس! انگار منو شناخت سریع اومد پیشم. خیلی خوشحال شدم داشتم بال در می آوردم. دستمو رو سرم کشیدم ببینم شاخ در آوردم یا نه؟! پریدم رو هوا و چند تا بشکن زدم.

– دلم برات خیلی تنگ شده. خوبه که این جایی. تو رو که پیدا کردم فعلا باید دلِ صاحبتو به دست بیارم. کارم ردیف شد یه زن خوبم برا تو گیر می یارم. برم تو برمی گردم.

همه ی در و پنجره ها بسته بود. ویلای بزرگی داشت. طبقه ی بالا یکی از پنجره هاش باز بود. عین مارمولک از دیوار رفتم بالا و خودمو انداختم تو. یه اتاق ساده یه فرش و میز و کتابخونه. همین. چیز خاصی نداشت. آروم اومدم بیرون از اتاق همه جا رو وارسی کردم تا بالاخره اتاقشو گیر آوردم. بچم چه مظلوم خوابیده. یه شاخه گل سرخ گذاشتم پای تختش همراه با یک نوشته:

– اگر سلطنت بلد نباشم سلطنت نمی کنم

اگر زندگی بلد نباشم زندگی نمی کنم

اما اگر دوست داشتن رو بلد نباشم به خاطر تو یاد می گیرم

اومدم طبقه ی پایین. در یکی از پنجره ها که دید نداره رو باز گذاشتم و از خونه زدم بیرون. رفتم پیش رکس.

– رفیق هر شب بهت سر می زنم فقط باید باهام همکاری کنی. من رفتم تا بعد. مواظب صاحبت باش.

از اون جا دور شدم. امشب که بخیر گذشت خدا بعدی رو بخیر کنه.

***

سه شب دوازده به بعد می رم پیش پرهام با همون متن و یه شاخه گل. خب چی کار کنم نمی تونم مثل آدم بهش حرفمو بزنم. باز پریدم تو حیاط. رکس اومد پیشم.

– ببینم صاحبت در چه حاله؟ خوابیده؟

دمشو تکون داد.

– خوبه.

رفتم تو. یکم اوضاع رو چک کردم. اومدم تو اتاقش اوه چه چپیده زیر پتو. هوا اون قدرام سرد نیستا! نزدیک پا تختیش شدم. دولا شدم گل و نوشته رو بذارم، اما یهو یکی از پشت گرفتم تعادلم رو از دست دادم و شوت شدم رو تخت.

پرهام – امشب سر از کارت در می یارم.

برگشتم. داشت نزدیک می شد. خیز برداشتم یه سمت دیگه، گرفتم افتاد روم. خواست کلاهمو از سرم بکشه بیرون نذاشتم. درگیر بودیم با هم.

پرهام – فکر کردی زورم بهت نمی رسه؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

پرهام – باشه خواهیم دید.

دستمو با یه ضرب برد بالای سرم. نامرد انقدر محکم فشار داد که می خواستم جیغ بزنم. چراغ پای تختو روشن کرد. باز گیر داد به کلاهم منم هی وول می خوردم. سرمو تکون می دادم کلاهو نکشه. اما یهو کلاهو کشید و صورتمو دید. با تعجب زل زد بهم. چند لحظه سکوت!

پرهام – بهـــــار؟!

خیلی طلبکارانه جوابشو دادم.

– هـــان؟ چیه آدم ندیدی؟!

صورتش جدی شد.

پرهام – این جا چی کار می کنی؟!

– چی کار می کنم؟ خب اومدم مهمونی.

پرهام – هــه که اومدی مهمونی؟

– آره. مشکلی داری؟

از روم بلند شد نشست رو تخت. بدون این که نگام کنه.

پرهام – برا چی اومدی؟

– ناراحتی؟

پرهام – جواب منو بده.

– فکر کن خواستم تنها نباشی.

از تخت بلند شد بازم نگاهم نکرد.

پرهام – تنها نیستم. لازم نکرده به فکر من باشی. برگرد خونه.

از جام بلند شدم اومدم رو به روش.

– می خوام باهات صحبت کنم.

پرهام – حرفی برای گفتن نداریم.

از کنارم رد شد. اگه تو شرایط دیگه بودم دو تا می کوبیدم تو صورتش و می اومدم بیرون. منو باش به خاطر کی این کارا رو کردم. نگاه عاشق کی شدم! بدون این که برگردم سمتش.

– اومدم پیشت که بمونم. اومدم تا کنارت باشم نه به خاطر تو به خاطر خودم، به خاطر هر دومون. همیشه زندگی رو به شوخی گرفتم از همه چی سرسری گذشتم، اما یه نقطه از زندگیمو نتونستم بی خیال از کنارش رد شم. شاید الان بتونم ولی نمی خوام چون دوستش دارم برام شیرینه. هیچ وقت جز خونوادم کسی رو تو دلم راه ندادم اما تو خود به خود نقشت برام پر رنگ شد و ...

یکم مکث.

– تو شدی زندگیم کسی که دوستش دارم. اگه تو نظرت عوض شده مشکلی نیست. من می رم.

برگشتم بدون این که نگاهش کنم رفتم سمت در. وقتی داشتم از کنارش رد می شدم دستمو گرفت.

پرهام – به من نگاه کن.

سرم پایین بود.

پرهام – مگه نمی گی دوستم داری؟ پس سرتو بگیر بالا!

سرمو آوردم بالا زل زدم تو چشماش.

پرهام – هم دوستت دارم هم عاشقتم. می خوام که همیشه کنارم باشی چون تو همه ی زندگیمی.

شیطنتم گل کرد یه لبخند شیطانی زدم.

– می دونم.

خندید.

پرهام – خود شیفته ای دیگه. حالا نمی خوای چیزی بهم بگی؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ.

– هـــوم، نـــــــه!

پرهام – چرا یه چی می خواستی بگی؟

– مـــــــن؟ یادم نمی یاد.

پرهام – اذیت نکن دیگه. نمی گی؟

– نه.

پرهام – باشه خسیس نگو. برات یه سوپرایز دارم چشماتو ببند تا نگفتم باز نکن.

– واسه چی؟

پرهام – کار دارم ببند دیگه.

هـــه تابلوئه می خواد چی کار کنه، بابا یه بوس کردن که این مقدمه چینی ها رو نداره! ما که بخیل نیستیم بذار بچم دلش خوش باشه. چشممو بستم.

پرهام – تا نگفتم باز نکنیا.

– باشه.

منتظر شدم خبری نشد. یهو بلندم کرد.

– چی کار می کنی؟!

پرهام – دختر خوبی باش و تا نگفتم چشمتو باز نکن.

نمی دونستم کجا می ره. لابد می خواد رمانتیک بازی در بیاره. چی کارش کنم دوست داره دیگه. سه مین گذشت.

پرهام – تا سه می شمرم بعد چشماتو باز می کنی. باشه؟

– باشه.

پرهام – یک، دو، سه ...

چشم باز کردن من همانا و شوت شدنم تو استخر همانا. رفتم زیر آب. آخه من به این بشر چی بگم؟! اینم شد شوخی؟ نمی گه خدایی نکرده زبون دشمنش لال بلایی سرم بیاد!؟ می خواد چه گلی به سرش بگیره؟ باید ادبش کنم. صدای خندش می اومد. دستمو گرفتم به دیوار که بالا نرم همون زیر موندم.

پرهام – بیا بالا دیگه. بسه. تا تو باشی انقدر منو اذیت نکنی. بـــــهار بیا دیگه.

کم کم صداش نگران شد. خودمم نفس کم آوردم.

پرهام – بهـــــار! لوس بازی بسه بیا بالا. بهـــــار!

پرید تو آب. جون ننت بدو نفسم برید. کف استخر ولو بودم. اومد بغلم و منو کشید بالا. آخیـــــش. چشمم بسته بود. سعی کردم نفس بکشم. گذاشتم رو زمین. آروم چند تا زد به صورتم. معلومه حسابی ترسیده.

پرهام – بهـــــار غلط کردم بلند شو.

جلوی لباسمو باز کرد. یکم پایین تر از قفسه ی سینمو با دو دست فشار داد. به قول مامانم وای خاک عالم داره تنفس مصنوعی می ده. هی صدام می زد دیدم دیگه داره می گرخه چشممو باز کردم. یه لبخند گل و گشاد زدم.

– هـــه چطـــــوری؟ خوب سر کارت گذاشتما!

اوه اوه خشم اژدها که می گن اینه؟!

پرهام – این چه شوخی مزخرفیه؟ داشتی سکتم می دادی!

– اِ چرا عصبی می شی؟ مثلا شوخی خودت خیلی قشنگ بود؟

یهو بغلم کرد انقدر محکم که نفسم بند اومد چشمم چپ شد.

– می گم اگه اون جوری خفه نشدم این جوری حتما خفه می شم!

گره ی دستاش یکم شل شد. زل زد تو چشمم. خیلی مظلومانه.

پرهام – خواهش می کنم انقدر اذیتم نکن.

– سعی می کنم ولی قول نمی دم.

اخمامو کردم تو هم.

– برای چی راجع به رکس چیزی نگفتی؟

پرهام – می خواستم سورپرایزت کنم.

– ببین اگـــ...

تا به خودم بیام گرمی لباشو روی لبام حس کردم. چند لحظه گذشت دستامو بردم بالا و انداختم دور گردنش.

– دوستت دارم.

پرهام – بالاخره گفتی! من بیشتر.

دوباره منو بوسید و این بار منم باهاش همراه شدم.

و این بود سر آغاز زندگی مشترک ما!

***

دو ماه از زندگی مشترکمون می گذره. از کارم اومدم بیرون برگشتیم تهران و اون جا زندگی می کنیم. پرهام برای خودش یه دفتر مهندسی باز کرده و مشغول به کاره منم گاهی کمکش می کنم. چند روزیه حالم یهو بد می شه. نمی دونم احتمال می دم باردار باشم. یه بیبی چک گرفتم اگه باشم که پرهام رو خفه می کنم. چون فعلا قصد بچه دار شدن رو ندارم، اما کو گوش شنوا! آقامون عاشق بچس همیشم سر این موضوع با هم کل کل می کنیم! صبح زود از خواب بیدار شدم رفتم دستشویی. یعنی جواب چیه؟ چشمم بستس. جوابو ببینم نبینم! نه بابا الکی ترسیدم. یه چشممو باز کردم. حالا هر دو تاش. چشمم در اومد. نگام رو جواب ثابت موند. اومدم بیرون رفتم بالا سر پرهام که خواب بود جیغ زدم.

– پرهـــــام! پاشو که بدبخت شدیم.

بیچاره ده متر از جاش پرید.

پرهام – چی شده؟!

– همش تقصیره توئه! بدبخت شدیم من حاملم.

انگار هنوز خواب آلود بود دوباره دراز کشید.

پرهام – خب حالا گفتم لابد کسی بلایی سرش اومده.

یهو بلند شد.

پرهام – چی گفتی؟!

– می گم من حاملم!

پرهام – شوخی می کنی؟!

– شوخیم کجا بود؟!

یه لبخند گل و گشاد زد.

پرهام – پس بابا شدم! چه خوب.

حرصمو در آورد. اصلا عین خیالش نیست. شیطونه می گه یه تیریپ نانچیکو براش بیاما!

– خفـــت می کنم!

پریدم رو تخت منو گرفت تو بغلش گونمو بوسید.

پرهام – تبریک می گم خانومم. خشونتتو بی خیال شو انقدرم بپر بپر نکن برات خوب نیستا. ببین تو که هی می گفتی من بچه می خوام به حرفت گوش دادم پس توام به حرفم گوش کن.

– خیلی روت زیاده! من گفتم بچه می خوام؟

خندید.

پرهام – آره دیگه.

– ایشالا بچم فقط به من بره.

پرهام – ببین از الان بچم بچم نکنا. اول شوهر بعد بچه.

– ای حسود بدبخت.

پرهام – همینه که هست. ظاهر و باطن.

***

ده سال از زندگیمون می گذره و ما یه خونواده ی چهار نفره تشکیل دادیم. یه دختر و پسر دوقلو به اسم رادین و رها داریم که ماشالا از دیوار راست می رن بالا عین من و پرهام مظلومن! خدا به داد کسایی برسه که گیر این دو تا وروجک میفتن. بعد از کلی عذرخواهی و معذرت سامان روابط خانوادگی پیدا کردیم. اسم زنش آنیتاس خیلی خانومه، یک پسر هشت ساله به اسم آرش و یک دختر شش ساله به اسم آوا داره. ویلیام اعدام شد. ویکیم به دلیل همکاری با پدرش به مدت هفده سال روانه ی زندان شد. به من و پرهامم به دلیل همکاری با پلیس لوح تقدیر دادن.

الان شبه و بچه ها رو به زور فرستادم برن بخوابن. از بس سر و صدا می کنن دیگه مخم سوت کشید. اومدم تو اتاقم و درو بستم ولو شدم رو تخت.

– وای چقدر اینا انرژی دارن. این همه هم که ورجه و ورجه می کنن خسته نمی شن.

پرهام – هر چی باشه به پدر و مادرشون رفتن. تو ناراحت نباش عزیزم.

بغلم کرد.

– پرهام دست به من نزنیا. از بس اینا خونه رو به هم ریختن من جمع کردم خسته شدم. این زنم که صبحا می یاد اگه خونه رو این شکلی ببینه می گه عجب زن شتِره شلخته ایه.

پرهام – اون کارش تمیز کردنه خودش می دونه کی خونه رو منفجر می کنه!

یهو برقا رفت.

– اِ برقا رفت.

پرهام – چه بهتر! مهم نیست.

– بچه ها!

پرهام – ای بابا اونا خوابن.

چند مین گذشت یهو در باز شد. منم ترسیدم و جیغ زدم.

رها – نترس مامان من و رادینیم!

حالا هُل شدم.

– اِ چیزه دخترم این جا به هم ریختس نیاین می خورین زمین.

رها – منظورت از دخترم همون دخ خرمه دیگه؟ باشه رادین بریم که مزاحمیم.

جفتشون خندیدن و درو بستن. شوکه شدم دقیقا من این حرف رو به مامانم زدم. این دختر لنگه ی خودمه! می گن هیچ وقت به کسی نخند چون سرت می یاد واقعا راسته! بچه های این دور و زمونه رو باش نگاه چقدر پرروئن.

– بیا دلت خنک شد؟

خندید.

پرهام – بچن دیگه.

خدایا به منم یکم از این صبرا بده. اگه این لطف رو در حقم کنی ممنونت می شم.

زندگی زیباست زشتی های آن تقصیر ماست

در مسیرش هر چه نازیباست آن تدبیر ماست

زندگی آب روان است روان می گذرد آنچه تقدیر ماست همان می گذرد ...

پایان

19/7/1391

(...) طباطبائی


آوای
خیس